پای ملخی پیش سلیمان بردن
عیب است ولیکن هنرست از موری

[illegible]
[illegible]

1008

بسم الله الرحمن الرحیم

خدایا چون سپهرم سینه بخشای / دلم طوطی کن و آیینه بنمای

گه آرایم رخ معنی چو اختر / لب الفاظ را شویم به شکر

عروجم ده به معراج رسایی / بجنبیم چو توفیق آشنایی

دلم را یوسف مصر بیان کن / زلیخای امیدم را جوان کن

کلیم آرزویم را درین کار / ید بیضا برآر از جیب گفتار

موید چون مسیحم کن به تایید / که گردم آسمان آرای توحید

در عرش سخن بگشا برویم / که بر کرسی نشیند هر چه گویم

ز چاه خامه ام آبی برآور / که بوسد پای دردش صاف گوهر

میم را در خمار جوش مگذار / زبانم داده خاموشی مگذار

بهار رحمت افشان بر عالم / مبارک ساز نوروز خیالم

بمهر اسم اعظم نقش توحید / کتابم را قوی کن پشت امید



که در دلها کند شیرازه محکم / چو جلدش در بغل گیرد دو عالم

بیا ساقی که نظم نافه خصلت / بده جامی که گردد مست همت

بجشن آرایی این عشق نامه / توجه را بفکر بند خامه

## دمیدن صبح توحید

بنام آنکه یکتایش کریم است / بهار لطفش آمرزش نسیم است

وجود عالم و اشیا و مردم / ز صبح التفاتش یک تبسم

بهم مربوط ساز چار ناساز / که هر یک را بود با دیگری ناز

ازو گل کرده گر وصلست اگر فصل / که باشد ریشه پیوند با اصل

معین جا بجا از همه جا گرد / نگشت از دانش سنگ آشنا دل

شود گیرد ازو گر قوت تن / پر کوه گران را کاه کردن

پر قوت ده عاجز کمالان / سخن فربه کن لاغر خیالان

بذکرش گرم خاموشی و گفتگو / چو بار سبحه سر تا بر خطا او

بیاد او زمین و جان رنگ و بو بخش / ز روز و شب جهان را پشت و رو بخش

نظامش سوی مضمون بدایع / جهان آراست دیوان صنایع

گرانش معنی ارباب اسرار / زمین و آسمان پستی است بیکار

چو نیکو یا نگار سپهسالار من گرد / زبان فرهاد شیرین سخن کرد

محیطی چیز دل از نقطه خون ساخت / دران با این رگی لشکر انداخت

ز کوه آسمان لعلی چو خورشید / برآورد و ازان صد کان برافشید
بجا کی شد زلال حکمت افشان / طلسمی بست چون ترکیب انسان
فلک را دید صاحب نفس و مغرور / ز انجم ریخت در پیراهنش مور
زمین را یافت محض خاکساری / طراوت دادش از ازهار بهاری
اگر خواهد نخندد ارد کسی را / چه باک از نگهبان آتش خسی را
وگر از عکس این جنباند ابرو / گداز از رنگ گل را شدی بو
بگرداند گر آب رحمش رنگ / عرق بر کاسهٔ کوثر زند سنگ
ز فکرش جام جمش دیده تر / شراب دانش از مینا بتکتر
خوری تا می ز روزی رسانش / کنی تا در گریبان گل دهانش
بگرد خاموش چنین همزبانش / زبانش گر نداند برجهانش
عزیز مصر یکتایی جلالش / شریف مکه دلها خیالش
به آه سرد خرمن سوز عصیان / بد دود دل چراغ افروز غفران
ز شوقش مهر و ماه عالم افروز / دو مجنون در بیابان شب و روز
ز فکرت دور و عالم در تحیر / سر خم بسته و سیما نهان [illegible]
چنان یک دیگ با این ور گشتن / که ممکن نیست زان مهجور گشتن
چنان پیدا که در هند [illegible] / از آن کو دار خود داد اشنهانش
ز دل از [illegible] آگاه / نه در راهی و عالم چشم بر راهم

3

نه صبح هستیش را دست شام / نه بر دامان عهدش گرد انجام
ازل آخر زمان مدت او / ابد آغاز صبح دولت او
یکی را ذوق لذت داده خندان / که زیر تیغ چون خندد خندان
یکی را کرده با شوقی هم آغوش / که بی آتش چو دریا میزند جوش
برآورد آتشی از سنگ بی تاب / که تابش زهرهٔ خارا کند آب
کند بیمار شب را چون به او / دهد از قرص مهتاب سودا
چنان را قسش در لطف جوشید / که طفل ذره شیر مهر نوشید
هوا را داد دریا دستگاهی / در و از مکنات اندر [illegible]
درآبی مشت خاکی قدرتش ریخت / نه آیین شد نه آن با خشکی آمیخت
دوای ساخت زین اجزا به حکمت / که جان بخشید عالم را و صحت
کمان شیر گردون را خمی داد / سیه تاب صنایع را دمی داد
که در میدان دو ترکش تیر تیز / نشنید تا کمر در خون شمشیر
زهی صانع که نقش انجمن بست / که کس را نیست بر نقشش دو دست
بر و سایه که آثار وجودش / چنان می ریخت در جام شهودش
که شرک مرده در تابوت انکار / ز توحیدش زند دم هست اقرار

## [illegible] مناجات

خداوندا دلم در کار دل ده / چو داغ غم نگیه بر دیوار دل ده

گر باشد مهر تشبیه قیس دل | گرامی گوهر بازوی دین دل
از او در حلقه راز آسمانها | وز او در رشته گنج داستانها
کسی کز دل [illegible] شور و تشویش | انا الباطل زند منصور تشویش
ظهور عشق را دل مظهر آمد | نهال شعله از آتش امد
بدن را زو ز دل تاب و توانی | نباشد سطح را بی جسم جانی
سخن گر دل دمد برق دمانست | وگرنه باد دامان زبانست
ز جوش دل سراب سینه دریاست | ز دل در سر هوای صبح سوداست
مقام عشق دل و عشق با تو | مناسب نیست باشد عشق با تو
خداوندا بعشقم آشنا کن | وگر از هر چه میخواهی جدا کن
چنان عشقی که جنبش دل را | ز صد آیینه یکصورت نما
کند تخت جنون را عرش پیکر | نهد تاج خرد را کفش بر سر
حقیقت را بگیرد از مجازش | شود نازو خندان از نیازش
ملبس چرخ را گنبد شسته سقف | خمش می را ز درد رنگ و بو صاف
گلاب اندیشه گرداند سرم را | چو گل خوشبو دماغ و فرقم را
که چون بیخود شود جمشید و جم هم | رسد زان جوش تحسینی که دارم
ره حمد تو دانم پس گرفتست | پی صید سمند رخش رفتست
اگر من میروم بی اختیارم | کشد محمل کش شوق بهارم

ندارم من درین جنبش گناهی | بکوه کهربا بر خورده کاهی
وگر دارم بعفوی بر فروزم | که شوق روی نیاز دمن نسوزم
چه میگویم درین ره سوختن نیست | چراغ پایه را افروختن نیست
چرا در عاشقی صادق نباشم | تو بی معشوق چون عاشق نباشم
سرم را زوری این می جام جم داشت | که مستی تکیه بر دوش علم داشت
دلم با نیل گردون موج سوداست | که یوسف جلوه حسرت زلیخاست
ازان یوسف زلیخا شد جوان بخت | ازین چشم من نگردد آسمان تخت
ز مخلوقی چو دیدان بهره عاشق | چه خواهد دید عشق آرای خالق
خدایا آب و رنگم ده بداغی | دماغ غم را دلی دل را دماغی
دلی چون گلشن گریبان داغ دامن | دماغی دود آتش موم روغن
بران معلوم مجهول حقایق | برین محسوس معقول دقایق
که آیین سخن شایسته بندم | گلی گر دیگران خود دسته بندم
گره ناخن تیز سازم قلم را | گره در کار زنگ آرم رقم را
اگر معنیست انشا کرده تست | وگر صورت قلم پرورده تست
بصورت دیده را گردی چو حیران | بمعنی نیز دل را مست گردان
ازین مشرق که رنگش رحمتست | ندارم چشم برجور شد شهرت
ازین صفحه [illegible] که نیاید روز کارم | [illegible] درد شهر تحسین دارم

ز تصویر قلم پرداز کهسار / نخواهم هم آب و رنگ صورت کار

ازین قانون که تارش مدّ آهست / نه گوشم بر نوای عز و جاهست

بدین گلبرگ کهنه ای رنگ و بو ذوق / بدین آینهای پشت و رو شوق

بدین پیمانهٔ خمخانه بر دوش / به این سرچشمهٔ دریا در آغوش

همینم تشنه لب دارد که شاید / ز ذکرت آبی از خاکم بر آید

از آن آب آتش حرمان بمیرد / سیه سیمم را قبولت دست گیرد

اگر صد تن طرازم جانش آهست / وگر صد جسم سازم آتش آهست

گر آهنگ جز این دارد ملامم / گل حمد ترا بلبل نباشم

ترا خود دانم آن عاجز نوازی / که جان شمع مرا از جسم سازی

تو با این لطف و من با این تمنا / تو با این جود و من با این تقاضا

محالست اینکه زهر آشام مانم / ز شهد مکرمت ناکام مانم

نیاوردم بر از دست تحقیق / نگاه خم سپهر از طاق توفیق

تو همراهی اگر امی چه پرواست / پاک از تشنگی در کوزه دریاست

بیا ساقی که بزم آرای کار است / ترا هم داده از پیمانهٔ غیب

با حسانت نه ارم بعد ازین کار / ترا گر داده اند این ظرف خشش آر

محمل از تیر اندیشه براه شکر باری تعالی عز اسمه و اکشیده های توفیق

خداوندا به همت ام چه زیبی / که خاکم را به قند جان خریدی

که من هر چند در خود مینگرم سیر / نه نور کعبه ام نه ظلمت دیر

چه گمراهی که از خاکم عیانست / چه ناصافی که در آبم روانست

ولی دانم حکیمی چون تو دانا / نه بندد نقشی از حکمت مبرا

بر آن طاعت که دانی میتوانم / توانایی موفق کن بر آنم

همینم بس که ایجادم تو کردی / خرابی بودم آبادم تو کردی

تو گر خواهی خشم بر برق بارد / وگر نه برق خشم از خس نبارد

مبین هر کرده ام کردار من چیست / وجود سبحه و زنار من چیست

نگاهی کن بچشم فضل بر من / که آمرزش صدف گردد گهر من

همان دستی بر آر از آستینم / که بکشاید گره از کار دینم

بنوری احرم را ساز رخشان / گرد گیرد سعادت صبح ایمان

بهاری هستی افشان بر خمارم / گلاب نور زن بر مغز تارم

بملکی بر که سلطانش تو باشی / رهی بنما که پایانش تو باشی

نجاتم کن چو گردون سر گرانم / پری چون ماه نور زن بر کلاهم

چه گویم بر تو معلومست و روشن / که ناشکری ندارد دست بر من

زبانم با شکایت آشنا نیست / سرم جز در گریبان رضا نیست

نه موج تشنه آب هستیم را / نه گرد شکوه خاک هستیم را

بصبری بسته نقش سرشتم / که دوزخ شکفاند چمن بهشتم

ندارم چشم بر دیبا و اطلس / چو سروم جامهٔ آزادگی بس

بحسن خاکساری عشقبازم / چو شمع از سرفرازی در گدازم

نمیخواهد خمارم مستی کام / طلب گر باده گردد بشکنم جام

رسد بر دیده گر انگشت کینم / چو انگشتر برابرو نشیند چینم

دلم را ساغر عشق تو درد است / بحیرت محو چون آئینه مست است

بفکرت چون دماغم بر فروزد / سرم زانوی آتش را بسوزد

از آن گلشن که زحمت غنچهٔ او است / دماغم تشنهٔ دیدار یک بو است

ز بیماری به مرگم دل خراشد / که میدانم بفرمان تو باشد

ولی زین درد محکم رشته گردی / دهد تابم ز رگ تب تابی از نی

ز کم ظرفیت گر جوشی برآرم / ز صد خم درد سر جوشی برآرم

ز تلخیهای دوران در گزیست / که هر مو بر تنم دندان ماریست

ز درد و غم منم درمان در آزار / طبیبان را علاجم کرده بیمار

ز نبضم در گداز انگشت فولاد / چو شمعی کش گذر بر شعله افتاد

مرا جسم مختلط با ناتوانی / تنم با ضعف مفرط یار جانی

چو رگ در نشتر زحمت و دایم / ز خون درد چون نشتر غذایم

دماغم را بسر سودای دامن / سرم از مغز خالی تا بگردن

نه آن قوت که برخیزم بطاعت / نه آن طاقت که بنشینم بغفلت

شبی آشفته حال از درد هجران / زدم بر زلف آهی دست افغان

مؤثر بود دردم کارگر شد / سروشی درج گوشم را گهر شد

بعطری کرد مغزم را معطر / که خون شد در رگم حل کرده عنبر

نمود آن راحت افزای الم کاه / بسر تبخانهٔ حمد توام راه

که گر داری سر دیهیم صحت / برین در سجده کن اما برغبت

چه صحت آنکه بیمارش مسیحاست / درین در ار شفا بخشند بیجاست

فرح زین مژده چون با طبعم آمیخت / چنان جسمم رجا گردن تبم ریخت

بدین امید گر قانون احسان / کنی رنجور طبعم را شفاخوان

دهد گل گل حیات از خاک حالم / کند جان ریشه در مغز نهالم

گر این ابرام گستاخانه کردم / نه بهر گنج این ویرانه کردم

نمیلرزم چو شمع از بیم مردن / ز سودای دگر سوزد دل من

کرم خاطر ز رنج آسوده میبود / دلم کی بر مغیلان سینه میسود

چو آهوی حرم خواهم که چندان / امان بینم ز صید انداز دوران

که بر گرد سر کوی تو گردم / بخون غلطیده آهوی تو گردم

دلیری بخشم آغوش ادب را / کشم در بر سیه چشم عرب را

بخاک درگهش با چشم پرنم / نشینم تا بمژگان همچو زمزم

خراسم حاجتی چون منت یارب / که یابم کام ازین شایسته مطلب

برآور تا زمحنت دمی برآرم | سرم ده تا بران در جبهه سایم
بیا مطرب بکلبانگ حجازی | نوایم ده بنوای دلنوازی
که لبیکی زنم در کعبهٔ راز | بدرویشان نیاز آرم بشه ناز

## چراغان صفحهٔ خیال با نوار نعت حضرت لازم الصلوة

دمی کز جنبش موج بدایت | منزه بود دریای عنایت
نه گردون طاق مرزنه آفتابش | نه این معموره خاکی و آبش
سهی سرو ازل دور از چمیدن | تذرو فیض مهجور از پریدن
نه در خاطر قلم را نقش بستن | نه قدرت نقش را هم بر نشستن
نه امیدی هیولا را ز صورت | هیولا نیز در حکم مشیت
مکان در شهربند بی مکانی | زمان در عالم بیچون نهانی
قضا را در کمان تیر قدر نه | نشان از صیدگاه خیر و شر نه
قدم در پردهٔ وحدت نشسته | حدوث پرده در ما حق نشکسته
ز هر خط ساده لوح آفرینش | معطل دانش و بیکار بینش
نجنبش دست قدرت تا برخص | امور جزو تا کل نا مشخص
ملا در جوش گرداب خلا کم | کهن دریای وحدت در تلاطم
هنوز از نهر کاف و چشمهٔ نون | نجوشیده محیط صنع بیچون
هنوز این چار طاق و هشت ایوان | نگردیده بنا در شهر امکان

ره اسمی و رسمی کس نرفته | نه روز و شب نه سال و نه هفته
ندانم ما سوا جانش کجا بود | همین بر تخت یکتایی خدا بود
بذات خویشتن بی غیر قایم | بشهر علم خود در سیر دایم
تفضل خواست کان عرش صفا را | معلی بارگاه کبریا را
چراغانی کند چه شهر ایمان | ز نور انبیا ایوان بایوان
چراغ جمله چون کردند حاضر | کشیدند از جگر آهی موثر
که ما را نیست آن سامان انوار | که تابشیم این چراغان ز ما
ز خجلت سر بزیر افکنده بودند | برنگ مرده اما زنده بودند
ز فانوس تقدم تا که آنجا | ملک پروانه شمعی گشت پیدا
بدان پرتو که تا افشانده دامن | چراغ انبیا گردید روشن
خرد حیران که این فیض از کجا تافت | کز آن نو چراغ انبیا تافت
بگوش جبرئیلش آوازی آمد | که هست این سایهٔ نور محمد
رسول هاشمی شاه رسولان | محمد قبلهٔ صاحب قبولان
مناسب مصرع آن شاه مطلع | که دارد از خدایی بیش مصرع
بذاتش ممکن اما واجب آثار | بطور بنده اما صاحب اطوار
مصفا دانش از غش چنبر بساط | مبرا علمش از شرط و شرایط
نخوانده ز هر علم اعلم | قلم نگرفته در خطش دو عالم

بلی آنرا که خالی شد استاد — بود از مکتب شاگردی آزاد
ازان بی سایه بر آفاق تابید — که باشد فارغ از تقلید خورشید
که از پیغمبران در پایه اوست — اگر دارد نظیری سایه اوست
همای ظلش چنین کرد پرواز — که عالم را کند ظلش سرافراز
از آن در زیر گیتی اش نهان شد — ابد را با ازل دیگر سایبان شد
اگر میخواست بر خوان جهان دست — چو خاتم بر شکم کی سنگ می بست
اگر نانی درین دنیا شکسته — ز خوان عالم بالا شکسته
درین دعوی نیم شرمنده از کس — دلیل روشنم شق القمر بس
زهی آیینه ذات تو ظاهر — جلای اول و پرداز آخر
بهمت فرق دیهیم هدایت — بهمت در پای نعلین نهایت
دم علمت زده بوجهل را سر — چراغ بولهب را کشته صرصر
ز نهرت پرتو اسلام رنگی — دل خالی ز سودایت فرنگی
دمی از صبح انفاس تو ایمان — گلی از باغ اعجاز تو قرآن
ز عشقت داغ دار این سبز سینه — برات یک نثار این سبز خزینه
چنان افروختی شمع شفاعت — که دود معصیت شد نور طاعت
فصیحان را اگر حرفی نطق ستی — بیک گل رنگ گلشنها شکستی
کجا تا شد شریعت راست خانه — کمانها تیر آمد بر نشانه

بقهری باده را در خم نشاندی — بلطفی توبه را گو رجاندی
در نعمت که تقوی گشودی — ریاضت را چنان لذت فزودی
که آهوی نگاه تیز دندان — گذشت از سبزه شاداب مژگان
گل اینجا در احرام تو گردی — کف خاک تبر آدم تو کردی
جهان شد بهر اینجا د تو موجود — تو گر باعث نمیبودی کی بود
دم دعوت نمیشد گر مسیحا — چه میکردند بیماران دنیا
وگر طوفت نمیداد آبرویی — گل رحمت نمی بخشید بویی
ز حسرت سوختم برگی قرارم — بزور جذبه از جا درارم
که از خاک خراسان تا مدینه — دوم چون آه سوی لب ز سینه
بگرد روضه ات بندم میان را — دهم تعلیم گردش آسمان را
چو شبنم خنده رو بر خاک آن در — نشینم چون نگین بر کرسی زر
ز مژگان گنج در آبی فشانم — که فردا تشنه در محشر نمانم
پناهم ده بزیر دامن دین — ز شر نفس یا خیر الپسین
مرا تا ذوق صحبت در سر افتاد — دماغ آشفته ام در گور افتاد
دلم شیدای آن لیلی جبان گشت — که مجنون داغ شد بر سینه دشت
چو خورشیدم بکف تیغ زبان ده — بهر عضوم دلی چون آسمان ده
که در تمهید آن اوصاف توانم — کمیت خامه بی دهشت جهانم

سزایت نعت کفش حد من نیست      باعجازم موفق کن بحق حبیب
زاحسان تو احسان پرتوی یاب      که ماه شهر تقش آسمان تاب
مرا هم میتوانی داد بخشش      بخورشید ار نیم لایق درخشش
بیا ساقی بروی شاه لولاک      خمارم را بده جامی چو افلاک
که فکرم را دهد موجش پر و بال      سخن را پایه معراج اقبال

[illegible] بپایه معراج

شبی در دستبانش خاتم صبح      مسیحای تجلی چشمه دم صبح
شبی سنبل فروش از موج انوار      ز زلف حور فردوسش خریدار
صف موران از ان عقد لآلی      تن خاکی در او چشم مثالی
گلاب افشان هوایش بر رخ خواب      دل بیدار از ان گنجینه مهتاب
سیه پوشی جهانش زیر دامان      ز انجم تکمه‌هایش بر گریبان
ز شرمش ابر تر در خم شناور      ز جوش فیض چشم دریای عنبر
نظر بازی سوادش سرمه حور      جهان را چشم روشن زان سیه نور
فلک آیین استقبال بسته      به نو بر سر روح کج نشسته
عطارد دفتر احسان گشاده      دو عالم را براه عیش داده
به تار زهره سیر آهنگ تاثیر      دو بالا نغمه اش خالی ز تحریر
شه ایران گردون خسرو رو      چو گل در چار باغ نخل فرخ رو

6

خواص نیچه بهرام سرکش      ز بیم تیغ راهیا مشوش
ز نور افشان چشمش سعد اکبر      کنارش شهب دامان خاور
بچرخ هفتمین کیوان شکفته      چو روز جمعه در پایان نهفته
ثوابت در هشتمین کاخ آداب      بساط آرا بگوهرهای شب تاب
نهم چرخ آن محیط هشت قلزم      ز جوش فیض سرشار تلاطم
در انشب سوره نور جلالت      محمد ختم قرآن رسالت
نشسته در عبادتخانه خرم      چو در خلوتسرای غنچه شبنم
سری ثابت قدم در سجده کردن      قدی موج رکوعش تا بگردن
چو تار سبحه در دل غوطه خورده      بهر دل حلقه ذکری سپرده
که ناگه محرم درگاه واجب      جناب قدس را دربسته حاجب
امین گنج سر کیتای وحدت      ز موج بال و پر دریای رحمت
زبانش بر پری آزاد سروی      بران از روضه قدرت تدروی
ز فردوسش فرو نقش پر و بال      بهشت عرش را طاوس اقبال
رسولانرا بشیر از عز مبهم      براز عاشق و معشوق محرم
ملایک را باستقلال سرور      بزرگ قدسیان ناموس اکبر
رسیده از عرش با صد عرش اسرار      بران درکش ثمرکان قدسیانرا
از ان در کاسمان دیگر آید      بر آمد چشمه رحمت در آید

سپهری دید بر سجاده خاک / بهشتی سبزه اش از کاه نمناک
ز شوق آن بهارستان که دانی / رخش آیینه رنگ خزانی
سلامش کرد و گفت ای جان ایجاد / دل گردون بیاد جلوه ات شاد
بشارت از سرافرازی سر را / مبارک سیر این اوج اخضر را
براه وصل شو مردانه راهی / که میخواهد ترا آنکس که خواهی
چو گلچین از نهال این خبر شد / چو شاخ گل سراپا بال و پر شد
نشاطش شد فزون و فرش زناده / جنبش چنبر در گردون گشاده
بشوقی چون تجلی برکی سوز / ز جا جست آن شب معراج را روز
برامد چون ز خلوت دید بر در / براقی چون فلک فرزند پیکر
پریزادی ز شوخی چون آفریده / برون از شیشه گردون دویده
صراحی را بگردن و شکسته / زیالش موج می در خون نشسته
سرینش خرمن سنجاب و قاقم / ازان خرمن گیاهی خوشه دم
گرانش گوهش افسرده گو مست / ورش آهو شمارم عیب چون جست
که آن عرش شو اندر رسیدن / وزین سم دور میگردد پریدن
بذوق شهسوار عالم خاک / نموده رم چو برق از شهر افلاک
رکابش بوسه داد اول ز اخلاص / جو اسپی کرشه آید بنده خاص
بران پس پای صدق آن مسیح تمکین / نهاد و برد میند اندر مشرق زین

بسمت مسجد اقصی جلو داد / اساس کهنه اش را زیب نو داد
بران طاعت که بایستی ادا کرد / دران معبد بر پیم انبیا کرد
وزانجا دامن عالم افشاند / که صد عالم تعلق دور از و ماند
روان کرد دید آن تاج سر تخت / بسوی آسمان چون شاه بر تخت
زمین با آسمان خویش بالید / که از فخر بر سپهر این نغمه نالید
برقص آمد ز شادی چرخ دایر / که فانوسم چراغی دید آخر
براقش را دماغ عجب در جوش / چو محتاجی که بیند گنج بر دوش
ز سیر باد پایش آسمانها / بجنبش چنبر ز صرصر سایبانها
سپهر از شوکت آن صاحب اورنگ / چنان شد که از تن جامه تنگ
بهر جا رخت رنگ خلوت شب / چو ساغر شد ز رنگینی لبالب
ازان جسم فلک روشن روان شد / که آن آیینه را آیینه دان شد
مقیمان سپهر از خاص و عام / نثارش کهربا کردند هر گام
قبولش دست رد در آستین برد / حس هر یک گل صد آفرین برد
بهر سو بهر سر افسری داد / بهر ذره کلید خاوری داد
همام دیدند از ان احسان شمایل / که پیکان بلا داز شاه عادل
نسق در مزرع افلاک نو کرد / تجلی گشت و ظلمتها درو کرد
بیاد کعبه کش بود طالب / ندید اش شک محملها مناسب

کشید از جهلکی چتر باد دامن / جرس گشتند محملها ز شیون
گذشت از آسمان تا رفت گامی / بهم راشد دوم تا شفق گشتی
جهان بگذشت از ین سد سقف / که سیلاب نگاه از عینک صاف
چو زین پرده جسمی گذر کرد / ز صاف روح خود را صافتر کرد
مجرد تاخت تا جایی که جا نیست / خلا را بر چنین کردن ملا نیست
از آن جبریل چتر دید آن تک و تاز / پرید از روی بالش رنگ پرواز
ز بیم آتش جان داشت فریاد / که صور از دست اسرافیل افتاد
بشاخ سدره هم نگرفت جایی / که بر شاخ دگر بودش هوایی
بر رفرف پا نهاد آنگاه بر عرش / زهی پایی که سازد عرش را فرش
سواری چنین نه لایق بود آنجا / فرود آمد ز خویش و رفت بالا
مکانی دید از حد مکان دور / ز اقلیم جهت صد آسمان دور
ز هر سو می شنید آن خیر عالم / نوای دلگشای خیر مقدم
نوایی از زبان یگانه مشرب / نسیمی دور کرد از غنچه لب
بجان اتحادش دست دادند / گلش را با شکر پیوست دادند
خوش آن عاشق که معشوقش بمیدان / کند در بزم خاص خویش مهمان
سراپایش لباس سروری دوخت / ز پا دار رتبه پیغمبری یافت
امیر عالم ایجاد کردند / بدان شایسته منصب شاد کردند

مپرس از نکته دیدار دیدن / گرش بینی بگو چشم تو روشن
گرامی کردند این اعزاز و اکرام / همین بس امتش را مژده کام
که صاحب را شود چون دولت افزون / نخواهند کان خویش محروم
بیکدم رفت تا جایی و برگشت / که خفته در چشم پرواز نگذشت
هنوزش از نسیم عزم در موج / هوای خانه کان ماه امداد از اوج
هنوزش سایه جبریل بر فرش / که آن بی سایه رفت و آمد از عرش
تعجب در وقوع این سفر نیست / چه شد گر راه در کس در نظر نیست
خرد موبین قدم وین راه تقبه است / خدا بخشید اندو آنکس که رفتست
نکته را آنکه تا مژگان شود باز / برد تا چرخ و باز آرد سبکتاز
چنین بد خویش را همت تواند / سبک جنبش بمقصد بار ساند
مسلمانی بهیچ از صدق کردن / که باشد کفر جز تصدیق کردن
بکش ناظم زبان زین ارتسو / که کم ظرفی تو و این باده پر زور
عبارت دستگاه چنین وحید است / سخن کوتاه کن معنی بلند است
بیا مطرب نوا در پرده سر کن / نواسنجان ناطق را خبر کن
که گوش ظاهر از آهنگ اسرار / دهانی میشود لبریز انکار

## کشیدن ذوالفقار منقبت

علی صبح نبوت را بود دم / پیمبر خاتم است او نقش خاتم

دم عیسی از آن دم پیغمبار است / وزین نفس اسم اعظم پایدار است

یکی دان با محمد مرتضی را / که کفر آمد دو دانستن خدا را

زو اندر بطن با در دم ز توحید / گهر در صلب با این قطره گردید

حدوثش جنبش اول قدم را / وجود او دم آخر عدم را

کسی را دست میگیرد پیمبر / که گیرد بعد از او دامان حیدر

کسی راضی ز خود سازد خدا را / که داند والی دین مرتضی را

برون از حد برهان و قیاس است / کسی کو را شناسد حق شناس است

قوی پشت جهاد از کارزارش / دو سر با سینهٔ خصم از ذوالفقارش

کسی لب بر لب کوثر گذارد / که جام مهر او در دست دارد

کسی بر دلدل ایمان سوار است / که شاه دلدل او را شهسوار است

کرا سرپنجه خیبر گشا نیست / کرا در بند کی فر خدا نیست

که جست از خندق از تیغ کاری / کزو شد در عدم دشمن حصاری

شب هجرت که خنجر پیشه بشکفت / گذشت از خویش و بر جای نبی خفت

بر آنجایی که خفت آن نجب بیدار / نباشد چون نشستن را سزاوار

که غیر از مرتضی این پایه دارد / که پا بر دوش پیغمبر گذارد

اگر گویی که از لطف خدا بود / که در هر کار فتح از مرتضی بود

بدین شایستگی آینه باید / کزو حق صورت قدرت نماید

برادر ابن عم فرزند داماد / گرا دست این تقرب با نبی داد

ببخشم رو میار از جهل مستی / خدا حاضر چه لازم بت پرستی

نبی و حیدر از یک آب و خاکند / دو روحانی تن از یک جان پاکند

چرا داری ز مرگ و تلخیش باک / چه میترسی ز تلخیها نه خاک

که شهد از لب کف شمعت دهند / ترا گر شاه نحل از خویش داند

تواند دست عصیان از کسی شست / که زور از پنجهٔ آل عبا شست

ولای اهل بیت آن کشتی آمد / که کشتیبان آن آمد محمد

درین ره قوت کشتی حق دین کش / که داری راه بر دریای آتش

شکار وحشی صحرای رحمت / گرت در خاطر است این صید حرمت

چه سود از ابرش طاعت جهانی / سگ شیر خدا شو تا توانی

عبادت را خلافش میکند پست / شود لا با الف چون لام پیوست

دو دم تیغست دین پاک جوهر / یکی قرآن یکی آل پیمبر

اگر این تیغ فتح آرا برآری / بتسخیر دو عالم دست داری

حدیثم را بگوش هوش منیوش / نگردی تلخ اگر شیرین کنی گوش

که بی مطلب بحکم مهربانی / ترا خواندم بحق دیگر تو دانی

مرا خود اعتقاد اینست و باشد / بدین اسم سر دینست و باشد

کرم بر جام طاعت نیست دستی / ز حسرت نیست در کارم شکستی

همینم بس که تا هستم درین در / ز صاحب مهر او پیچم درین بر
سخن گر سر کنم در ذکر اویم / وگر بندم زبان در فکر اویم
دلم را دیده تا شد دیده را دل / چنان رستم ز غیرش این دو منزل
که در دل سوز دلرا جلوه گاهست / چراغ دیده را او روزنه است
ز راه او رسد حق جو بمنزل / بود در دست پیچش آینه دل
زهی علم تو در اسرار عالم / زبان دار چو سر گل پیشتر هم
تجلی خنده صبح ظهورت / ید بیضا کف دریای نورت
بخالی مهر در نزد تصرف / جمال دینیت از رخسار یوسف
درت را درج تا خاک نجف شد / بر روی گهر جیب صدف شد
اگر با منکران کردی مدارا / کمالت بیشتر شد آشکارا
فضیلت در نقاب پرده پوشیست / سوار علم در گرد خموشیست
بهشت روضه ات طور تفضل / تجلی گل کلیم الله بلبل
هوایش روح بل صافی روانتر / زمینش آسمان بل آسمان تر
مفرح ساز بیماران عصیان / نجاتش بی نیاز از جوهر کان
نکشتی دود شمعش گر وسیله / چراغ دیده بودی بی فتیله
زمین از پایه اش گردون برد دوش / سپهر از سایه اش خورشید بر دوش
بران سر گر رخ مالیده باشد / اگر بد باشد آمرزیده باشد



کند در ساحتش گردون منور / چراغ از روغن بادام اختر
خیالش تا دلم را در ضمیر است / غبارم در گریبان عبیر است
خوش آن کز طوف شاه معراج تحقیق / نهم بر فرق فرقدین پای توفیق
زیارت نامه ات بر گردن جان / کنم حرز و رهم از دود عصیان
زند صیقل جنابت بر جبینم / نشیند نقش مرآت الیقینم
چه میگردم ز عمر ظلمت آلود / امیدم گر بدین مشرق نمی‌بود
بسلطانی که وحدت لشکر اوست / بشهبازی که قرآن شهپر اوست
بتعلیمات آن کتاب فصل و باب / که آمد مشتمل بر یازده باب
باشک افشانی زهرا ز مژگان / کز و گردید عصمت پاکدامان
بیاقوت حسن کز لبش تمرد / ز امت دیده شد کان زمرد
بشمشاد حسین آن سایه مهتاب / که خورد از خنجر خود در کربلا آب
بسجاد آن گلاب درد و نکهت / که جوشید از گل داغ مصیبت
بباقر جامع قرآن اسرار / ز علم ظاهر و باطن خبردار
بدریایی که جعفر نام دارد / رخ عیشش آبرو اسلام دارد
بموسی کز ضمیرش تا بدان نور / که موسی از نور عمران برد در طور
بسلطان خراسان قبله دل / که گردد زائرش را کعبه محمل
بتقوی تقی صبح کرامت / که تابید از نهم چرخ امامت

بحق نقطهٔ در سر مکنون  که آرد مغز علم از پوست بیرون
بملک عسکری کاقلیم دینست  غبار لشکرش نور یقینست
بمهدی خضر گمراهان امت  بمعنی حاضر و غایب بصورت
بفردوسی که القابش درست  برضوانی که نامش قصر بست
بچشمی کاب از کوثر ستاند  که بر خاک سر کویت فشاند
بمخموری که در میخانه کام  ز خم نفس سرکش میکشد جام
به بیدردی که از درمان بنالد  بکمظرفی که از کاهش ببالد
بیکرنگی که داند محض غیرت  دماغش را بسوزد بوی غیرت
بیعقوبی که چون روی تو بیند  بکنج از دیدن یوسف نشیند
که باطنم را برار از چاه پوشش  عزیزش کن بمصر روضه خویش
امانت نقد جان تا چند دارد  بخوانش تا بجدش سپارد
ره این حرف اگر صد سال پویم  ز روی عالمی خجلت نگویم
چو آگاهی ز دل بندم زبانرا  زنم قفل دعا گنج بیانرا
بسمت کعبه تا از چار جانب  بود در پنج نوبت سجده واجب
جنابت قبله روی زمین باد  حریمت را حرم در آستین باد
بیا ساقی می روشن از نور  بده گر سرخوشم خواهی و مسرور
که هر مویم رگ نوریست بر سر  ز وصف ساقی کوثر چو کوثر

## کیفیت عشق

دماغم شور محشر دارد امروز  شرابم زور دیگر دارد امروز
قوی سرپنجه می پیشم جنون را  گریبان چاک عقل پرفسون را
لب نوشم حریص آهنگ مستیست  خمارم لعل پوش از رنگ مستیست
ز شیرین کاریم فرهاد ممنون  ز لیلی سازیم خوشحال مجنون
زبان بلبلم از خامه روید  پر پروانه ام از نامه روید
دلم جنت بهامون میفروشد  لبم لیلی بمجنون میفروشد
گهم یعقوب گوید که زلیخا  که یوسف خیرباد مصر انشا
دهد موسی عصا کاین جامه برگیر  مسیحا دم که دل را زنده تر گیر
که این گل میرساند تا ببویم  که آن معنی بخاطر تا بگویم
یکی میکرد دم بر سر که باش  که ای دریا هنر شاباش شاباش
یکی روغن بر آتش میپتاند  که وقت فکر در مغزم چکاند
من از کیفیت این دمدمه‌ها  چنان غافل که حیران از تماشا
بدل گفتم که ای آینه طینت  قبولم را چه معنی داد صورت
که عشاقم چنین خدمت گزینند  پریشان نقش فکرم را ببینند
جوابم داد کاین مستان اسرار  ترا خواهند از الست مستانه گفتار
که گیری ساغر اندیشه در دست  بوصف عشق عالم را کنی مست

چو این حرف از زبان دل شنفتم		شدم آتش زبان چون نی و گفتم
که معشوق دل عشاق عشق است		بهار انفس و آفاق عشق است
نظام جزو تا کل باشد از وی		بود اعضای عالم را رگ و پی
هوایش داده تن را جنبش دل		چه میگویم فلکها را معدل
سلوکش مغز الف ریخت در سر		بدل شد رشته این هفت گوهر
ز تابش رشته بار نخیر توام		ز آتش سبزه با شمشیر همدم
بدار الملک وحشت چون کشد رخش		چنان خاک نشیند که بر تخت
بنام ناز خوبان چون نگارش		شکار ماهی شمشیر کارش
دهد فرمان خود فرمان پذیرد		شود گر شحنه خود در مست گیرد
انا الحق گو خود و خود دار برپاست		تماشا که تماشایی تماشاست
کباب شهر چون مستانه خاید		قیامت را نمک در دیده باید
گهی گز جام گستاخی شود مست		کشد در گردن حسن آفرین دست
زد اول زو چراغ لطف چون سر		جهان آفرینش شد منور
زناز بی نیازان غیب انگیخت		که شمعی همچو جان از خاک تن ریخت
پس آنگه این اسما را شوقی افزود		که گردند آنچه از گردن فزون بود
فلک پروازی داد اولیا را		که رم دادند مرغان هوا را
نه پیغمبر ولی از مغز تا پوست		بدین پاکی او در ملت اوست



گدایانیست از مهرش زنند دم		وگر کفر است میگوید که من هم
چو آتش یک وبدرا مظهر آمد		از آتیش نور زاران خاکستر آمد
بهرکس زین شراب مختلف جام		بقدر قابلیت میرسد کام
ز نهری کاب از ان موسی کند نوش		خورد فرعون خمر تشنگی جوش
بعشق آلوده شو پاک از هوس باش		چه لازم ناکسی کس باش کس باش
حریف شور عاشق مست گردون		چه نسبت بید مجنون را بمجنون
گرت باشد مصاف عشق مشقه		توانی بی شک از آتش نشسته
بعشقت گر قوی باشد توسل		شود جزو ضعیفت مظهر کل
ولی عشقی که ظلمت سوز باشد		تجلی را چراغ افروز باشد
نه عشقی کز دماغ چشم زند جوش		کند حسن حقیقت را فراموش
شود شیطان گمراهی سوارش		دواند هر طرف بی اختیارش
گهی سودای زلف موجداری		کشد دریای وحدت را بجاری
که از فکر کمر بیتاب گردی		که از شوق سرین سیماب گردی
بایمای بتان صد کفر گویی		بحرف نوخطان مصحف بشویی
ز عشق اینچنین بت پرستی		ازین سامان نکوتر سنگدستی
ازین ناخوش هوا گر زخم باد		که از طاعت غفلت گردی آزاد
وگر زین باده شوانی کند شستن		بگستاخی کش چشم شیشه گردن

مکن انکار سرمستان باطن | که ریزد نقل معجز خرمن کاهن [?]
باین کار ایش عشق مجازی | صف اوباش را هنگامه سازی
مدان خود را چو عشاق حقیقی | که از خرمهره می‌باید عقیقی
ندارد بوی سنبل خوشهٔ دم | ننوشد کس شراب از کاسهٔ سم
خری چون مست و پرزور و شود مند [?] | بصحرا رقص با خرکره چند
نه افساری بسر از زور کارش | نه در زیر دم از ایام خارش
بحسن صوت خود را شاد میداشت | رفیقان را ز غم آزاد میداشت
نسوخیتهای الوان دست میزد [?] | باین دندان آن عراست میزد [?]
خر عیسی گرش گفتی برادر | لگد بر آسمان میزد چو اشتر
گهی با شیر می‌سنجید خود را | گهی چنبر اژدها میدید خود را
بگردش گرها در جوش بیانی [?] | که صدق آنچه گفتی پیش ازانی
ندارد تاب تخت اشقر نشانه | دمت بر رخش زیر تازیانه
ترا روزی که گردون شوکت افزود | بهایم را جلوداریت فرمود
پی آرایش خرکار دوران | ز پشم دم با کبر ساخت پالان
تویی امروز در صف سرآمد | دلیر و پهلوان دانا و بخرد
خر مسکین با غفلت سم آخر [?] | بخود بالید چندین گاه از آخر [?]
ز راه خوم شد بیگانه رفتار [?] | چرا رفت تا دامان کهسار

پلنگی که از جا جست سرکش | زدش برگاه دامن نخوت آتش [?]
چنان بر سم دریدش آهوی تبت | که روحش مضطرب مکتف و محبت [?]
سزای آنکه با طبع بهیمی | کند با شیر چنگالان غنیمی
چو سیل از حد خود بیرون نهد پا | کند بازی بخونش خاک صحرا
اثر در کار تقلیدی نباشد | وگر باشد چو تائیدی نباشد
اگر می‌آید از هر سینه کاری | کجا میداشت مردی اعتباری
گل این شیوه دور از آب در نخست | دماغ مرد را زین نشأه نخست
ازان صهبا که اول شد مروق | مشو غافل که دارد مستی حق
گل نور آنچنان کز بار چیند | ز خار خشک آن گلزار چیند
ازان یک نور و صد مشرق سعادت | ازان یک جوشش و صد دریا عبادت
نصیب هر که بویی زان چمن شد | بهار خلد را رونق شکن شد
خدایا باطن [illegible] شق هوس را | که چون گل میپرستد خار و خس را
ز باغ عشق بر کن گرامت | که در سر سبز باشد در قیامت
بیا ساقی بمی روح جانم ده | بهر موج و قبال افشانیم ده
که از دام هوس عشقم رهاند | مجازم را حقیقت پر گشاند

## ستایش خاقان [?]

سخن شاهیست دلها بارگاهش | زبانها تیغ بندان سپاهش

ز قرآن بر سرش تاج فصاحت / ز معجز در برش درع بلاغت

کهی کز علم بیارد چتر اقبال / کند خورشید را چون سایه پامال

چو تیغ از تیزی ادراک بندد / سر شمشیر بر فتراک بندد

بحکمت چون دلش رغبت نماید / طلسم صد هنر بند گشاید

نسق در ملکش از نظم معانی / روش در حکمش از لطف روانی

بحکمش نکتهای حکمت آرا / ببزمش غزلهای عشرت افزا

لوایش خامهٔ فیروز پیکر / حروفش لشکر و خط گرد لشکر

بهین لشکر که افرادش قلم آراست / سوادی نیست در عالم کزو نیست

عجبتر اینکه با سلطان ایجاد / جهانرا داد جان از آدمی زاد

خدیو ماضی و حالست و باشد / سریرآرای اقبالست و باشد

ترقی خانه زاد دولت اوست / بزرگی بخش انسان خدمت اوست

جهانرا گرچه دارد خرم از عیش / رسد فیضش بموزون فطرتان بیش

بهر دور از فصیحان نیکبختی / هدایت افسری توفیق تختی

برانگیزد که در ملک معانی / جهاندارش شد صاحبقرانی

درین دوران که نظم از من نوی یافت / مرا شایسته آن خسروی یافت

اشارت کرد کاین ملک خوش آیین / مسلم بر تو شد بر تخت بنشین

نشستم از غم برخاستن دور / چو در الوان شهرت گشت مشهور



کنون فرمانروای آن سوادم / ز نظم و نثر بخش عدل و دادم

بتاج سرکشانم هم آغوش / که سامع گر نسوزد میزند جوش

خورد کلکم مدام از نیل خاطر / چو ثاقب روزی از خوان جواهر

بر در سخی کز آن بحر دلم بر / شود در گوهر معنی شناور

توانم کردن از معجز کلامی / سخنها هر که باشد جز نظامی

چرا گو در سخن مشرق جنابست / کتابش را ظهور آفتابست

درین ره سرکش آهنگ نوایست / زرنگین محمل فکرش درایست

خدنگش را ز معنی پر نهیست / ولی دانم ز بیت شاه منتیست

کلام دیگران گر وحی دانی / زمینی باشد و او آسمانی

سخن میخواهی او را پیروی کن / خم انصاف مشکن خسروی کن

که من کردم درین اندیشه چون جهد / شدم آن شاه معنی را ولیعهد

گر این دولت میسر شد از آنست / که نظمم ساده از حرف زبانست

سخنهای بانی نیست قابل / نگویم تا نریزد بر لبم دل

گرت ذوق نواهای شد ایست / دم از دل زن زبان الکن ماست

بود زان شسته تر نظم نکویم / که منجوشد ازین امواج کوثر

دهم گر زلف صد دیوان زیبایی / ندارم تاب یکمو خودستایی

کنم روشن اگر صد شمع گفتار / بسوزم گر شود حاجت باظهار

چو خس لرزم اگر طوبی رسانم / عرق ریزم اگر گوهر فشانم

کنم حرف بداندیشان فراموش / نیم دریا که از بادی زنم جوش

چو تمکینم جهان افروز گردد / حسود از من بغافل سوز گردد

چه باک از آستین جنبش و دامن / چراغم دارد از خورشید روغن

مرا با عیب جویان کینه نیست / نفس خالی زنم کآیینه نیست

نیم نادیده آن جنس فاخر / که خوانندش سخن سنجان جواهر

نظامم گنج کش در سینه کانست / مرصع خلعت ازین گنج روانست

سواران سخن گر پیشتر زین / بصید فرصت افگندند شاهین

مرا هم شاهبازی چون قلم هست / که یابم بر شکار انجمن دست

کسی گر گوید از کوته خیالی / که هست این حرف خام از معرفت خالی

چرا کاینان نخست این باغ دیدند / تر و خشک آنچه لایق بود چیدند

بدان خشم که حرف از المحل هست / ضمیرت آگه از فیض ازل نیست

ز بالا بهره می یابند تا زیر / ندارد لطف حق تقدیم و تاخیر

نه بعد از انبیا آمد محمد / وز ایشان بود برتر گشت سرآمد

نباشد آب صافی بر سر جاه / بمنزل ره نماید آخر راه

دلیل دیگر این وشتر ازو نور / که آخر میر محشر بدان شور

چه فیض آن که هادی کاروانست / هدایت بار واپس ماندگانست

## تمثیل

شبی پروانه چون شمع خندان / زگرمیهای آتش آب دندان

بمجنون فرس کرد این تکلم / که ای در کوچه پیدا شد الم

کجا رفت آن خرام عشوه پرداز / چه شد آن شوخی جولان و پرواز

که جوشش خوی مهت تا آسمان بود / هوا از جوهرش گنج روان بود

جوابش داد کای نادیده کام / نمک پرورده آتش ولی خام

شود هر کس بوقت خاص فیروز / ترا شب بال می بخشد مرا روز

کرم میسود بر سر ظل خورشید / ترا در عالم دیدن که بیند

درین گم فرصتی آباد مظلم / منم آن ذره پروانه عالم

ولی گردن ز خورشیدم معنیست / امیدم گر بخورشید او فرست

بیا ساقی می توفیق جوشی / بجامم ریز و بگشا گوش هوشی

که دانی از تو هر کس نشاه دارد / نوای اول از آخر برآرد

## آیین بندی دار السلطنه خیال بزیور اوصاف معموره هراة

بریزاد نیست دنیا شوخ تمثال / ز روزش بال و از شب سایه بال

فریب هوشمندان پیشه او / دل آزاد مردان شیشه او

تصرف بین که شوقش چون زند جوش / کنند آگه دلان از حق فراموش

شود مهرش بدل چون سخت پیوند / پدر بر خاک ریزد خون فرزند

ز هفت اقلیم جنسش کرده سر هفت / ز امواج هوا پوشیده زربفت

عروسی تازه طرز و مخترع فن / بدامادیش مایل مرد تا زن

سبکروحیش ابر و کوه تمکین / نشستن باشد آن جا ساکن این

بهارش چاک پیراهن گشودن / خزانش رنگ بدخویی نمودن

فنا زهریست نامش فرقت او / بقا جامی شرابش صحبت او

از آن یک میوه باغش حیات است / که پیوندش بفردوس برات است

زمی خرم زمین سبزی که در وی / بنای فیض باشد آسمان پی

چو شهر علم معمور و مصفا / درو هر چیز میخواهی مهیا

بگردش چشم اصفاهان نظرباز / می و صفش دماغ آرای شیراز

ختن در جبهه صحرایش چینی / یمن در دست کهسارش نگینی

حصارش حلقه چشمیست حیران / بدور از کنگرش خونریز مژگان

کند با آن بنا پیوند یکچند / ز شرم خاکریزش خاک بر سر

کند حارس چو شب بر ذروه‌اش راه / شود نجمی بگیرد مشعل از ماه

عمارات رفیعش طاق در طاق / فکنده سایه شهرت بر آفاق

بود زان شوکت و شأنش جهانگیر / کز اقبال سکندر یافت تعمیر

نسیم مصر باشد گرد راهش / چو آب آید روان یوسف ز چاهش

گلش را در گریبان گلستانها / خسش را در بغل سنبلستانها

محیط از رحمت فیضش تازه آبیست
بکردار ابر رحمت را ادا به



بکنگرش چنبر فلک سر بر نهاد / درین خاک آن صنوبر ریشه دارد

چو آب و رنگ یوسف عالم آراست / ز خوبی اشرف اولاد و نساست

ز عالم زاده و بهتر ز عالم / نظیر این سخن عیسی و مریم

شد ایران شاه از آن یوسف کشور / کزو دارد شکوهش تاج بر سر

لطافت هر کجا گردید پنهان / زند جوش از زمین این گلستان

بلی می گرچه گم گردد در اعضا / شود آثارش از رخسار پیدا

سپرشسته مردمش از سینه صافی / کدورت را بدل غم را تلافی

چو آب از خاکساری حیله در جوش / چو خاک از بردباری کوه بر دوش

چو بوی گل کشند از گل جدائی / که دارد آب و رنگ خودنمائی

اگر صد گنج استعداد دارند / کلیدش بر امینان می‌سپارند

یکی از عارفانش پیر انصار / ظفربخش جوانمردان ابرار

قدیمی شیخ اسلام طریقت / کهن مینای می ناب حقیقت

شه معموره عشق الهی / الهی نامه‌اش منشور شاهی

چو دل از فیض کار زرگه گوید / عرق پیراهن قرحش شوید

یکی طاوس دانش مستی آهنگ / زده چتر از هوای رنگ در رنگ

نسوزد در چمن ز شادابش مینو / ثباتش مرغ چمن ماهیست در جو

چمنهایش ز باران طراوت / خیابان پرورده چمن لطافت

که در آب افکنده گر شمع تمثال
لب جوش زند صد رنگ تبخال

ز بوی پرنیان اکراه دارد
هوای شیشه کار زرگاه دارد

نوای بلبلانش بی تکلف
چنان شد مجلس آرای تصرف

که خاموشی فسون بر مطربان خواند
نفس چون مار در سوراخ نی ماند

ازانش بهتر گلزار و گلشن
که تحریک را نوائی سر کردن

بدین اقبال تا گردید پرواز
سلیمان وار بر تخت سفر ناز

نه بینی از صفا یک گل ز منقش
که صد بلبل نباشد در کمینش

تعریفش کسی را نیست قدرت
مکن دعوی مرا نیست این جرأت

چنان گلشن و آرایش بپا است
گر از خلد برین یک سر کم است

مگو خلد برین از خلد بهتر
دو عالم را نسیمش روح پرور

هوایش رغبتی در سینه ها کاشت
که شوال چنین هوا خور انکه داشت

گل سیرش چو رنگ خرمی ریخت
خیال از خاک تمکین سبوحی انگیخت

که خیز زلفی که بر رخسار غلطد
خیابان بر رخ گلزار غلطد

چو قصر حسن شیرین و فرحناک
در آغوشش [illegible]

ز حسن چار طاق هوش برد از
نگار چار [illegible]

در و دیوارش از نقش [illegible]
شبیه گوشه [illegible]

زبالا رش که معراج تماشاست
چه گویم رتبه افلاک پیداست

ستونهایش سهی بالا و موزون
خیابانهای گلشنهای گردون

تماشا تا کند زیبائی خوش
نهاد آئینه دریاچه در پیش

اگر دریاچه اش گشتم مکن گوش
گر آب فیض دریا میست در جوش

فلک با آن بتاطم دستگاهی
بود در گوشه اش یک گوشماهی

همین بس وصف این فردوس جاوید
که ساقیش دید و طرحش را پسندید

شد از کیفیت فیضش قدح گیر
بتحسین بانیش را کرد تعمیر

از آن سقف کشور میکند ناز
که باشد والیش خلد برین ساز

بیا ساقی شراب کوثر از تو
درین گلزار خواهم ساغر از تو

که داند سر که هشیاری صفا است
که جای مست گردیدن هر آنست

**اتمام سبب نظم مزین بثنای پادشاه عالم صاحبقران شاه عباس ثانی خلد الله ملکه و ستایش خان جم ایوان امیر عباسقلی خان حسن لار ادام الله اقباله**

بیا ناظم صف همت بیارای
لوای معرفت را شعله بجنبانی

بفکر گلفشانی غنچه دل شو
گرت فکر دگر باشد خجل شو

[illegible] سینه براور
که سازی آسمانها را مسخر

[illegible] شهاب آتش کن
شیاطین کسالت را ادب کن

بجوش آور [illegible] خم بر سر ایلی
فرو رو در صراحی تا برآیی

[illegible] اندیشه را زور [illegible]
بجام و شیشه آفاق سر ده

بزن نقشی که مانی پی رانبورد     چراغی شو که عالم برفروزد
جواهر خوشه کن چرخ سما را     مرصع گوشه تخت دارا را
پس آنگه سکه مداحی شاه     بزن بر فلس ماهی از زر ماه
کدامین شاه صاحب ظل اقبال     همای آشیان حیدر و آل
طراوت بخش دار الفیض ایران     پریزاد خلافت را سلیمان
زند از ابر فیض خطبه اش سر     گل صد برگ دین از چوب منبر
نجابت شعله شمع صفاتش     سیادت مشرق خورشید ذاتش
دل ایران ز حفظش آنچنان جمع     که در فانوس پیدا خاطر شمع
بعهدش عیش ها کامی ندارد     می عشرت رگ خامی ندارد
بدورش روی چین فرسوده دیبا     چو پشت کاسه چینی مصفا
طپد خورشید در خنجر از جنبش     فلک را دست پیچد آستینش
شکوه افزای دولت شاه عباس     که دارد آب تیغش زهر الماس
شکوهش تا بتسخیر جهان تاخت     جهان بر هفت کشور لرزه انداخت
که چون موجی که باد از جام زر زد     ز خاتم خسروانرا نام زر زد
ز عدلش منتظم نوشیروانی     ز تیغش منتشر صاحبقرانی
چو بر مسند نشیند کیست جمشید     چو بر عالم بتازد چیست خورشید
بدوران چنین فرخنده شاهی     که عشرت داشت برسو سپاهی

قدیمی بنده راغب سجودش     چو گوهر خانه زاد بحر جودش
براه کامرانی رانگهدار     خراسان زکی را سپهدار
بر و برگ همایون نخل دولت     پر و بال کرم پرواز همت
حسن طینت حسین آثار خانی     که نامش داده هر یک را نشانی
چو دیرین بنده آن نامجویم     اگر نامش نمیدانی بگویم
نجیب شاملو عباس خانست     که چون دولت مقدس دودمانست
هنر تیری ز شست امتحانش     ظفر چینی ز ابروی کمانش
اگر تیرش سر جستن نمیداشت     رگ مردی تن دشمن نمیداشت
دران میدان که تیغش سر زد آید     سر برق از رگ ابر سیه نیاید
بخونریزی دران صحرا که کوشد     چو خون از رگ گیاه از خاک جوشد
طرف گیر رستمش در کارزارست     گریبانش بدست روزگارست
فشاند بر فلک چون دست احسان     زره را زند ماهی بدندان
چو در خاک افگند جودش تلاطم     برد بر گنج قارون حسرت انجم
بصدق مرشد خویش است کامل     مرادش از مریدی گشته حاصل
با خلاصش ندارد بنده شاه     فزونتر کرده زانش رتبه و جاه
قدر باد که در اقلیم جا است     که شه ظل خدا او ظل شاهست
مسلم شد بتائید الهی     بر او خانی چو بر شه پادشاهی

نمی‌ترسم بگویم هرچه باشد / کم از شصت و بیش از هرکه باشد

بخوش‌خویی و خوش‌خلقیست مایل / ازان پیوسته خوشحالست و خوشدل

ملایم خو نه چندی روی اندوه / ز موم آیینه دارد پشت بر کوه

به بزم آرایی و مهمان‌پرستی / جهان خرم که مخموری ز مستی

دمی کز جلوه مهمان نبیند / لبش را جام می خندان نبیند

بروزی چنین سعادت صبح پرتو / بساطی چید شیرین‌تر ز خسرو

بساطی بهشتی بس دل‌افروز / برسم هر شب آیین هر روز

ز نعمت عالم فیض و کرامت / بعرض دولت پنهانی همت

ز رنجش دیده‌ها گلدسته مژگان / ز بویش مغزها یوسف گریبان

اکابر مجمعی اعیان مقامی / طرب را دستگاه انتظامی

بزرگان چیده دامان ز تکبر / ز نخوت خالی از کوچک‌دلی پر

محبت‌کیش مستان شاد و خرم / چو موج باده خندان بر رخ هم

روشن روان ساقیش [illegible] / شرابش خسرو کرم مهربانی

سخن‌سنجان صف گفتار بسته / سخن بر کرسی عزت نشسته

حکیم از نو شد از روی نصیحت / مزاج بزم را [illegible] صحت

منجم بی‌تامل راز مکشف / ز سر انجم سپهری باز مکشف

ز جوش مطربان مغز پرواز / سر کروبیان [illegible]

ندیمانش آب بذله‌گویی / فرو شسته ز آتش تندخویی

دران مجلس که جای عارفان بود / لب هر کس بحرفی ترزبان بود

یکی از انبیا میشد سخنور / یکی از امتان قصه گستر

یکی میزد در تاریخ شهان دم / یکی از پیشوایهای عالم

یکی در راه تقوی رخش میراند / یکی می میکشید و شعر میخواند

بمشرب جمله را جان گشته دلجو / گهی لطفش سخن‌کش گه سخن‌گو

چو بود از فیض دلجویی خبردار / دمی غافل نمیگردید از کار

بلی خود را بعطری میرساند / صبا کز غنچه را بشگفاند

خردمندی دران شایسته محفل / زبان را چرب کرد از روغن دل

چو شمع از راستی شد پرتوافکن / چراغ این تمنا کرد روشن

که در میدان هر کشور ازین پیش / کمانداران دولت را بداندیش

که دایم شست همت میگشودند / شکار صید شهرت مینمودند

بهر دوری ز فردوسی زبانی / رقم میشد همایون داستانی

که نام نامداران آن بماند / شود زان قصه در عالم فرخ

بدوران تو هم میخواهد ایام / ازان خم اهل معنی را می آشام

که باشند تا ابد [illegible] / جهان را ساغر نام تو بر لب

چو حرف [illegible] آگهی جان / بجنبش بهاری شد گل‌افشان

که ممنونم ازین مزدی که گفتی / غباری ماند در آیینه رفتی
نمیماند چو کس جاوید باری / چه بهتر زانکه ماند یادگاری
نماندم شد برای باغ محفل / گزیند بلبلی نالنده‌تر از دل
فصاحت نغمه معنی سرایی / بلند آوازه کامل نوایی
دهد فرمان که آهنگی کند ساز / که در گوش دو عالم پیچد آواز
مرا چون دید از جام سخن مست / قلم چون شعله خورشید در دست
بهار شوخ چشم در نکته گیری / برنگ عرفی و بوی نظیری
تجلی آرایش بزم طرب کرد / بهمت خان خانان از ادب گرد
ز فرط التفات آن صبح احسان / بجامم تافت چون خورشید بر کان
نگاهی کرد سوی من مشفقانه / که شد خاکسترم آتش بهانه
که ای مداح نظمت عقد گوهر / ثناخوانان ضمیرت موج کوثر
منور نغمه قانون شهرت / قوی شیرازه دیوان دولت
بگلبرگ غزل رنگ معانی / چنان بستی که بلبل شد فغانی
قصاید را چراغ بزم احباب / چنان کردی که برد از انوری تاب
در اقسام سخن عالی مقالی / نمودی قدرت قادر خیالی
چرا در مثنوی فکرت رسا نیست / نمیدانم چرا باشد چرا نیست
قماش مثنوی را سهل مشمار / که باشد تار و پودش موج اسرار

ازین دم صبح شهرت عالم آراست / وزین نم قطره اندیشه دریاست
بمدح ما چو دایم تر زبانی / فصیحی نغمه این گلستانی
چو دولت روز و شب همراه مایی / ز دولت دوست دولتخواه مایی
نخواهیمت که باشی بی ترنم / گلت در غنچه سوزد باده در خم
دواتی چون دل آگاه داری / معنبر خامه‌ای چون آه داری
چو اسباب چنین آماده باشد / تبسم باشد که دفتر ساده باشد
بدین خرم دلی پژمردگی چیست / بدین آتش دمی افسردگی چیست
ترا خود نیست آن گوهر تلاشی / که از طول امل در تاب باشی
ترا خود دانم آن حسرت نداری / که دندان پیکه وش بر زر فشاری
دگر داری هوس شرمنده از من / طلب کن تا بیابم فصل مخزن
دمی کرد او ممدوح نظامی / منت بخشم بشهری چه گستاخی
چو از خان سخن سنج این سخنها / شنیدم سر زد از خارم سمنها
چو گل بر شاخ یکرنگی شکفتم / چو می جوشیدم و مستانه گفتم
که ای دریاکش میخانه جاه / بدورت نوبت آمد ناگاه
چو میخواهی ز من در دست ایام / نگینی کز تو باشد بر سرش نام
بزودی از دل کاوش آرام / گر اقبال تو بر کف تیشه دارم
بنالت صید عنقا می‌توان کرد / تو لیکن کار فرما می‌توان کرد

ولی دارم سر کاوش یگانی / گرو نامی نباشد بر زبانی
نه کانی کش جهان افسرده باشد / لب تر شیره نوشش خورده باشد
ز شیرین و ز خسرو نقش پیدا / بود چندین چو نقشی بر لوح آثار
هم از افسانه لیلی و مجنون / بسی بشنیده محملهای مضمون
ز دیگر قصها و داستانها / چه گویم کو نباشد بر زبانها
برامی چون کنم جنبش پی کام / که صد پهلو خورد سیمم بهر کام
جوابم داد کاین اندیشه خامست / ره نارفته در عالم کدامست
بفطرت خود نمو سایی به جز دل / که گر بر عرش تازی گاه بر نیل
همین بس گر زنی پای در این گل / که کم بیهوده باشندش نسیا
ترا گر نیست آگاهی از این راه / منت هادی شوم تا گردی آگاه
سر افسانهای راست مضمون / که گفتش احسن القصص بیچون
مسلسل قصه یوسف زلیخاست / کزان یک زلف و رخسار دیباست
از آن بنیاد مردان و نیارد / که از یک نیمه خود شرم دارد
تو اکنون بین بشر شرمنده نکد / بزلف دیگر از عیشش دل آرد
بشرط آنکه صبح این سعادت / چو طالع بیازی از اوج ارادت
کنی از آفتاب فکرت ایجاد / کز ایشان مشرق معنی شد آباد
خصوصا زانکه مسلک نظم راتوست / درین بحر این حکایت بسته اوست

ولایت گیر صف اقلیم توحید / مجرد سیر نه گردون تجرید
ز شرحش متن دانایی محشا / تصوف را ز قصش دست بالا
سپهر نظم آن قطب معانی / از آن برتر که تعریفش توانی
بنات النعش اگر پروین نگردد / بهمسو رنگ او تحسین نگردد
حقیقت مست بزم خوش کلامی / قدح گیر می توفیق جامی
چو زین گفتار شوق افتاد گیرا / لب خاموشیم را داد گفتار
چراغ اشتعالم گشت روشن / کشیدم شعله چون آتش ز دامن
دهانم ترکش آسا پر زبان شد / زبان چون تیغ سرتاپا دهان شد
شکستم شیشه عذر آوری را / گشودم سر خم دانشوری را
بیا ساقی که بدست آرزویم / بده جامی که گردم مست گویم
چو این پیمانه نامی گرفتم / بطاق ابروی جامی گرفتم

## تذهیب مصحف داستان بمیلاد حضرت یوسف ع

رسول خامه قرآن حکایت / چنین تفسیر کرد آیت بآیت
که چون یعقوب تاج سروری یافت / ز تاجش گوهر پیغمبری تافت
بامر ایلی از حق مامور شد / خلایق را بایمان راهبر شد
سفر کرد از سواد شام مایش / ز کنعان گشت طالع صبح جاهش
ز جام دعوت آبا و اجداد / بمخموران می تکلیف میداد

چنان در شکر بودش سعی مشکور ... که شد چون ملک دین زو پاس معمور

چو کرد افزون حشمتا فرودش خداوند ... با عداد بروجش داد فرزند

یکی زانها گل صبح تصرف ... شکر خند لب ایجاد یوسف

شب مولود کان خورشید انور ... دمید از مشرق دامان مادر

خدا آیینه چهرش جلا داد ... مبارک دیدن رویش رونما داد

بگوشش از جبرئیل آمد اذانش ... سهی شد قامت توحید ازانش

بتطهیرش صلاح آندم دویدند ... گلاب از غنچه عصمت کشیدند

شب قدرش بمژگان سرمه سایید ... بینی زد اسم اعظم حرز کردند

فلک مهد کواکب مهره پیراست ... بزرین چنبرش ماه نو آراست

ملک قفل درا خلاص وا کرد ... نثارش گوهر گنج دعا کرد

زدندش سر ازبس نشاه دات ... روان انبیا جوش مباهات

چو آدم آب در رنگ گهر تیغ ... بجود هر قطره اش صد بحر زاید

چراغ شیث را نورش جلا داد ... دمش ادریس را درس بقا داد

بمهرش زد دل نوح آنچنان جوش ... که دنیا کرد طوفان را فراموش

نظر بر خوش نمک حسنش چو انداخت ... خلیل الله خوان تهنیت ساخت

ازان کیفیت ترکیب اخلاق ... جواهرهای خوشحالی شد اسحق

بباطن انبیا را گشت محبوب ... بظاهر اشتیاقش افزای یعقوب



تعشقش بود یعقوب آنچنان گرم ... که گردی سایه اش یاقوت را نرم

زیادش رفته فرزندان دیگر ... بروی چو پسته چشم سیماب بر زر

مدام از مهر مادر سینه خرم ... زشیرش تازه رو چون گل ز شبنم

شراب فطرتش چون شد دو ساله ... ز داغ مرگ مادر زد پیاله

پدر دیدش چو دور از دوش مادر ... مهش را هاله کرد آغوش خواهر

چو مادر عمه در کارش کمر بست ... لبش از شیر شفقت در شکر بست

چو نور عشق در دل داد جایش ... تهی از خویش و پر شد از هوایش

دمی از خدمتش غافل نمی شد ... بکار غیر از ان خوشدل نمیشد

خورشهای لطیف آماده میکرد ... که تا خواهد تواند سفره گسترد

شدی شب دسته سنبل ز مویش ... بروز آیینه حیرت ز رویش

نهادی خوابش افتادی چو در سر ... ز شبنم بالش از گلبرگ بستر

گر از دیبای مهرش جامه میدوخت ... ز رعنائیش پرد افسانه میسوخت

گهی میشد چو طفلان شوخ گفتار ... که از تمکین مباد آیند آزار

چنین با او بسر میبرد ایام ... که ناگاه آمد از یعقوب پیغام

که ای خورشید فطرت خواهر من ... عیار افزای تمکین گوهر من

فراق یوسفم بیتاب دارد ... قرارم تخته بر سیماب دارد

دلم در خار خار او نشسته ... بجانم گرگ غم ناخن شکسته

کند گر چشم همسایه غم خویش | چو جامم خشک لب بی کوثر خویش
بزندان غمانش اسیرم | گز چه هجر و وصل دیر دیرم
چو خورشیدش بزودی سار ماه نور | که این ماه رنگ مشرق او نهد نور
چو بشنید این پیام آن مهربان زن | شدش هر موی بر پهلو سنان زن
دماغ روشنش ز آتش پر از دود | چو شمع کشته شد خاکستر آلود
دلش مومی شد آتش در گریبان | غمش کردی سر صرصر بدامان
نه طاقت بر فراق آن دلاشوب | نه یارای خلاف حکم یعقوب
چو دل شد غنچه در فکر دمامل | که فتحی شاید از کارش کند گل
ز فردوسی شنیدم کاندر آن دین | بهشت شرع را بود آب و رنگ این
که هر کس اگر شدی دزدی درین گاه | بدزدی اصل نیک در پیشه گاه
نبودی دار و حبسش لیک یکچند | شدی کالا خداوندش خداوند
دو سالش در غلامی بودی آنگاه | بآزادی نمودی شارعش راه
جگرخون عمه یوسف کز آن درد | سرش در جیب آتش سر میکرد
ببند سری از ین آداب پی برد | که کامش زنده شد ناکامش مرد
بلی در کار آن کاین شیوه دانند | نیفتد عقده گر افتد نمانند
کسی اگر بود ناخن زند بر | گره نگشاید از گیسوی زنجیر
یکی صندوق نام آن سکینه | محیط فتح و نصرت را خزینه

پر از پوشیده پیغمبران داشت | بمیراث و دیانت ره بر آن داشت
کمربندی مرصع کار و براق | برون آورد از آن مخزن ز اسحاق
چو یوسف شد بخواب از جای برجست | نهانی بر میانش آن کمر بست
بدان نرمی و همواری کز آنش | نشد موی خبر جستی میانش
برویش از لباس افکند پرده | کسی کم در لباس این کار کرده
چو شد بیدار گریان عمه او | بآب مهر شستی آتش راز او
ز زیب زیوری کردش هم آغوش | که خاک از سایه اش شد گوهر پوش
بمنسوبان معتبر کرد از ادب | که بایستیدش ملازم تا در باب
چو سروش را نمود آماده رفتار | وداعش کرد یعنی وقت اگر کار
چو صاحب حسن و حسن آن خاطر آشوب | روان شد سوی دار العشق یعقوب
درآمد چون رسید از ره بمنزل | چو اسرار خدا در خانه دل
بدیدار پدر خوشحالی اندوه جوش | چنان گردیده اش لب خنده آموش
سلامش کرد و ترتیب ادب داد | ز رنگ بوسه دستش را حنا داد
چو با این حسن آدابش پدر دید | بساط شکر از آن یکتا گهر چید
پی تعظیم او خم شد چو ابروش | کشید آن چشم عالم را در آغوش
چنان تنگش گرفت از مهر در بر | که یوسف آب شد یعقوب گوهر
ز اشک افشاند بر فرقش جواهر | که معنی ور این نثارم بود حاضر

گل نوروز عیشش از غنچه اش چید — نه عید از هلال غبغبش دید

هنوز از مغز آن پژمرده بلبل — نکرده بیم شبنم خرمی گل

که نخرو خرامش از در در آمد — چو سیل شیر سوی شکر آمد

چو صبح اول از عشق فسون ساز — بدین با رنگ دم شد قصه پرداز

که پر خصت ز طفلی کرده یوسف — کمربندی ز ضند و قسم قصرف

بکفش این و ز لباسش چنین فند — برو آورد و ننمود آن کمربند

پس آنگه گفتش ای پرورده ناز — بیا همراه من گرم شدی باز

برنگی یوسف از غیرت بر افروخت — که چشم خشمش جوهر آئینه اش سوخت

بر اعضا ز غصه افشاد آرانش — که جوهر دار گردید استخوانش

چو صورت محو شد در سر آن کار — که این رنگ از جلا چون شد نمودار

چه موجب این که آب گوهرم ریخت — چه کرد استا اینکه خاکم ز حجر بیخت

اگر جرم کرده ام جوهرم جبر نیست — و گر نه بر میانم این کمر چیست

سراپا راستی رو بر پدر کرد — بدین آستان سوگند سر کرد

که تا گلدسته ذاتم کمر بست — نزد خار خطا بر دامنم دست

ازین عصیان چنانم ور که عصمت — درین معنی چنان غافل که صورت

ولی چشم در میان این گناهم — کنار صبر بهتر تکیه گاهم

بحکم عقل باشد بیحیایی — قدح بر دست لاف پارسایی

گشتم چنین بر خلاف شرع کردن — که جرم دیگر است انکار کردن

چو نقش این سخن شد ثبت برجاست — برادر را دعایی از پدر خواست

چو ابر نوبهار لنگر به آلود — روان شد سوی آن گلشن کوی بود

پدر را دل در صبوری شد ناچار — که تقدیر آتش آمد سرکشی خار

ولی چندان نبودش تر تو صبر — که خورشیدش نگردد تیره چون ابر

نه بیداری نه خوابش در نظر بود — ز فکرش از دو عالم بیخبر بود

زخش میخواست چشم از بار میکرد — لبش گر لب سخن پرداز میکرد

بخاطر چون رسیدی چشم مستش — فتادی ساغر هستی ز دستش

بیادش آهی از دل چون کشیدی — الف بر سینه گردون کشیدی

دو سال این خار در پیراهنش بود — سر شوریده‌ای در دامنش بود

چو طی شد آن زمان وصل پایان — هلالش بدر گشت از سلخ هجران

رسولی چنین که در غربت افتاد — بر او نور چشم خود فرستاد

که هرمان لحظه چنین بال تصرف — پر افشان شو بسویم بی توقف

رسولش دید و از مضمون خبر داد — همای جلوه اش را بال و پر داد

ز صاحب خانه رخصت خواست در دم — بعزم خانه خود شد مصمم

محبت چند به اش کامل از گشت — بسوی چشمه آب رفته برگشت

در آمد از در یعقوب دیگر — رهاند از تلخی آن فرخش مکرر

پدر بعد از رسومات معین ... گلش را داد جا بر طرف دامن

لبش بوسید و گرد از غم کناره ... گذشت از لذت عمر دوباره

ز رویش و پشت زد بر روی هجران ... ز جانش مشت بر ابروی حرمان

مدام از جام وصلش بود در نخجن ... شب و روزش ز نور و سایه گلچین

چنین پیوسته زان شمع قبایل ... منور بودش از دل تا بمحفل

بیا ساقی درین بزم طرب خیز ... می در جام عاشق مشربان ریز

گران یعقوب را گر بهر باشد ... ز لعل یوسفش ساغر برا شد

## حسن کمال حضرت یوسف علیه السلام

چو یوسف را ز بخشش ایجاد ... در آغوش ترقی پرورش داد

ز خوبی مردمش حسن دگر بود ... دمی گر قطره دیگر دم گهر بود

بطفلی با بزرگی بود دمساز ... نمودی حسن انجامش ز آغاز

گلش در غنچه رنگ از هوش میبرد ... چراغش دل ز امشب دوش میبرد

خرامش سرو را اندام میداد ... لبش یاقوت را دشنام میداد

مصفا گردنی چون ساعد حور ... فروزان چهر چون پنجه نور

دو چشمش چشمه خضر از سیاهی ... دران ز عکس مژگان خوش ماهی

دهانی بر لبش جام ملاحت ... میانی در کنارش صد نزاکت

لبی رنگ بدخشانی نشسته ... نگاهی بابلی را چشم بسته

چنینش گر بخواب آینه دیدی ... شدی آب و بروی خود چکیدی

چو دیدی دانه خال وی از دور ... شدی در دیده چشم مردمک مور

نمودی پیکرش از جامه چو بید ... چنان کز ابر نازک پرده خورشید

رخی معشوق بلبل بهر یارش ... قدی مطلوب قمری طوق داریش

تکلم گونه گر رنگ میریخت ... جلا بر روی گوهر رنگ میریخت

چو نقشی یک تبسم خنده می بست ... چو طوطی عالمی میشد شکر مست

ز مویش هر خمی محراب عنبر ... برو قبله یاقوت احمر

چو ماه نو بکم مدت ز بیبا ... جمالش با کمال حسن شد یار

بهاری شد هوایش عالم آشوب ... رسید آشوب از آن اول بیعقوب

چو یعقوبش بدان رخسار سید ... بداغش در جگر پیکان جان رسید

هم آغوشش وصالش لیک بیتاب ... که آن در داشت نزدیکی بسیماب

شکر میخورد و تلخی در کمین داشت ... نه دوران سر درازیر نگین داشت

گل پژمرده میچید از باغ ... که بوی می شنید از لاله داغ

دماغش نافه سان خوشبو ولی خشک ... که دارد این اثر آمیزش مشک

بلی دانا چو گیرد زلف دولت ... نگردد غافل از مقراض آفت

بعشق او بدینسان گوی میباخت ... گهی بر گریه گه بر خنده میساخت

با هنگی نوازش می نمودش ... که بلبل مست میشد از سرودش

چنان شوریده بود از مهر آن ماه / که در بر میکشید از دود دلش آه

ولی پرورده توفیق یوسف / از و هر چند میدید این تلطف

همان دستش بخدمت در کمر بود / چو بینایی مدامش در نظر بود

بپاس آنکه یوسف گشته منظور / بجامی مست عشقم کز آن شور

که یعقوب از دلم جوشد چو آهی / زمژگانم زلیخا چون نگاهی

ریشه دوانیدن اندیشه در وصف درختی که صحن خانه حضرت یعقوب ع بود

نهال نیکبختی را سرشتست / که در دامان سر برگش بهشتست

شکستی گر خزان آرد بکارش / رساند مومیائیها بهارش

کند گر خصم قصد ریشه او / خورد آب حیات از تیشه او

کشد آخر بجایی شوکتش سر / که گلچینش ز دامن برد اختر

چو نخل آسمان گردد سرافراز / شود بر فرق عالم سایه انداز

شنیدم بود در ماوای یعقوب / درختی همچو بخت سبز مرغوب

بهار افشان از سیمای دولت / سهی بالا چو استغنای همت

بشوخی شاخ شاخش سر کشیده / چو رگ در پیکر گردون دویده

نهان در زیر هر برگش جهانی / فلک بر شاخ پستش آشیانی

چنان بالید آب فیض از پای هر / که میشد خاک خشک از سایه اش تر

خم شاخش بجنبشهای موزون / بلند ابروی نیلی چشم گردون

ز موج سایه اش زنجیری افلاک / بدام ریشه صیاد دل خاک

چو فرزندی درین باغ شمایل / شکفتی بر رخش چون غنچه گل

دمیدی از اصیل النسل اشجار / گرامی طفل شاخی سرو کردار

چو گشتی زاده یعقوب کامل / عصا زان شاخ کردی تکیه بر دل

چو یوسف دایه را شد دوش پرور / برسم آن شاخ سر زد لیک خوشتر

ز دیگر شاخها ممتاز چندان / که پروار از سبزه و [illegible] احوال

چو یوسف شد هم آغوش سیالی / کشید آن شاخ گردن بر عصایی

بسرسبزی رسید با بخت آن چوب / بقطعش تیز دم شد عزم یعقوب

ز شهپر جبرئیلش اره پرداخت / شکست آیینه صبح و تیشه اش ساخت

بدین اسبابش از حسرت جدا کرد / بریدش زان درخت آنگه عصا کرد

عصایی جوهر تیغش رگ و پی / تهی قالب ز سهمش نیزه چون نی

ز رنگ زنده اش فیروزه مرده / رگ کان زمردینش خورده

بلند انگشتی از بندگی پاک / چو میل از وی برایشان چشم افلاک

از آن سرپنجه پستی توانا / براه دستگیری سر بسر با

روان شمعی سراپا پرتو افکن / چراغ سایه اش چون برق روشن

ز نورش راست پشت ناتوانی / بدست از جلوه اش نبض روانی

ز پردازش چو معجز گشت ارقام / جلا از روغن آیینه اش دام

چو یعقوبش به زیب ساخت ممتاز / به یوسف داد و گفت ای شعله ناز

ازین بیت تو نصرت دستگاهست / تو شاهی وین علم اجلال شاهست

ازین غافل که آن شاه وفاکیش / نه بیند جز شکست از لشکر خویش

کند گر جانب صحرا شتابی / شیاطین حوادث را شهابی

وگر در خانه باشی کنج توام / شود در پاسبانی اژدهاوم

بدان آمیخت یوسف رغبت آمیز / نزاکت تکیه زد بر سرو نوخیز

به تنگش روز و شب در زیر بر بود / شبش همخوابه روزش همسفر بود

همیشه داشت حسب الحکم خواهش / چو کاکل بر سرش دست نوازش

دمی با او نمی‌کرد دیده محزون / چو دل در صحبت یارش موزون

چو اخوان از پدر نسبت به یوسف / زیاد از خویش دیدند آن تلطف

حسد بر لوحشان نقشی گرد / ز دلشان چاک رخسار رشک سر زد

بلی دود حسد هر جا که خیزد / محبت گرد آب از دیده ریزد

حسود و مردمی هیهات هیهات / مجو کیفیت احیا ز اموات

حسد بر دامن کوه ار زند چنگ / بمیرد شعله آتش در رگ سنگ

حسد خاریست کآتش را بسوزد / به خشمی دو چشمان را برفروزد

اگر با مستی آمیزد خمار است / وگر با سبزه بنشیند غبار است

برد گر غنچه نام خشک باغش / برآید دود گوگرد از دماغش

سیه ابریست دامن در او بیم / نه زلف خورشید خوش جای خرم

اگر خواهی که گردی در مکنون / برای زرده آتش ای فطرت خون

بیا ساقی چو خورشیدم بجامی / تجلی مست کن مست بدامی

که خندم بر فسون عقل فاسد / نه مخمورم بیاد آید نه حاسد

## مشاهده حضرت یوسف ع بر آسمان سلطنت تعبیر آفتاب و ماه و یازده کوکب را سرگرم سجده بخواب و قصه دیدن باسباط

مگو تلخست خواب عمر بیمار / که شیرینست اگر باشی تو بیدار

درین مستی است فیض هوشمندی / درین پستیست راه سربلندی

بعقل نسبت این خواب شوان / بخاک آلایش این آب شستن

در اینجا شد کم اشتبه بر حقیقت / که آنجا دوری از میدان قربت

ازین خوابست آسایش در اخوان / ازین سرچشمه سیرابی در آن

رفیقش بسکه آسایش بپرورد / ازین خواب آنکه شد بیدار میرد

گل آثار این خواب گرانسنگ / ندیده زان درین گلشن به یکرنگ

که از هر کس به رنگی دل رباید / نکو زانست که بیدار نماید

سعادتمند را زین خواب روشن / شود صد فیض در دل پرتو افکن

کند مردم تماشا بی شک و ریب / جمال دولتی زآیینهٔ غیب

چو یوسف از گل خوابش برومند / به اقبال جبلی داشت پیوند

سعادتها که محجوب از خبر بود / شب و روزش چو مژگان در نظر بود

پدر دادی به بیداری نویدش / بخواب آنکس که بیدار آفریدش

شبی در خواب دید آن صبح سیما / که در شهری معظم تر ز دنیا

نشسته بر مرصع تخت شاهی / بدستش خاتم عالم پناهی

هجوم لشکر و جوش رعیت / درش را کرده صحرای قیامت

در آن دم درگشودند آسمان را / نمودند آنچه نتوان دید آنرا

برآمد یازده کوکب از آن اوج / چنان کز یک گریبان یازده سر

چو عقد گوهرش در پا فتادند / رخ امید از آن خاک آب دادند

هنوزش اختران در سجده گاها / مه و خورشید گشتند آنگها

از ایشان نیز صبح سجده دم زد / ز دلشان نور بخشایش علم زد

بعذر اختران لب برگشودند / بدیشان مهر یوسف را فزودند

چو این آثار دید از جا جهان جست / که جستن بر دل یعقوب زد دست

به وی گفت ای ظهور صبح آثار / گل تعبیر خواب بخت بیدار

چه دیدی کت ز مژگان می‌چکد نور / چه می خوردی که مخموری بدین شور

چو صبح از راز پنهان پرده برداشت / دل شب غوطه زد در چشمه چاشت

بیان کرد آن حکایت تا به آخر / به تقریری که دل برد از جواهر

شنید آن قصه چون یعقوب یکسر / صدف بود آب طینت دید گوهر

به یوسف گفت از سیمای تعبیر / چنین بینم که دولت بخش تقدیر

دهد شاهی در اقلیم وجودت / کنند اخوان گردنکش سجودت

ولی این راز پنهان دار پنهان / که از رشک تو گشته خصم اخوان

ز مهری کت نیست بر تو خیزند / بشمشیر حسد خونت بریزند

قضا را بود بر دیوار آن راز / کسی را گوش غمازی بر آواز

بر اسباط رفت آن قصه پرداخت / گیا را برق سوزان آتش انداخت

رگ و پی‌شان چو نی شد خشک از آن دم / چو موسیقار نالیدند با هم

کشیدند از کج اندیشی کمانها / نمودند از رگ گردن نشانها

چو دور از لطف نور خود نهفتند / زبانها را یکی کردند و گفتند

که این کودک محیل افتاده سیما / بنقشی سرد و روز آینه کردا

رخ تعظیم خود را میدهد رنگ / جلای قدر ما را میکند زنگ

درین سودا از آن اندیشه در سر / که باشیمش ملازم نی برادر

جبین را تاج بخشیم از سجودش / نیاز آریم بر درگاه جودش

بخوابی کش بود بر باد تعبیر / می ناب سلوکش کرده تغییر

در آغوشش پدر پرورده خود را / چو صبح از مهر او گم کرده خود را

حمایت دیده زان ابله اعداست / گناه شور طوفان از سماست

بود از زور بازو قدر مشت / ولی شمشیر شیری دارد از پشت

نماید چون رگ گردن ملایم / طناب خیمه بخشش دیده قایم

نمیدانیم مقصود پدر چیست
ز نفس این خیالش در نظر چیست

که زلفی را بتابد بهر یکمو
گذارد صد هما گیسو و یک آهو

چنان سودا ضمیرش را فشرده
که از یک یازده را کم شمرده

پریرا میکشد بر روی بالی
مهی را میدهد هر جان بسالی

گر او فرزند فرزندیم ما هم
گل یک غنچه ایم و صبح یکدم

چرا او محرم ما خوار باشیم
چرا او یار و ما اغیار باشیم

تحکم تا کی از مینا کشد سنگ
تحمل پیش ازین تنگ آورد تنگ

مکن با دشمن سرکش مدارا
بسوزن خار بیرون آمد از پا

مدارا پیشگان چون خاک پستند
ز بی پروائی آتش برستند

تنزل آبرا از نرم خوئیست
بلندی کوه را از تند روئیست

همان بهتر که تدبیری نمائیم
که پاک از گرد این خاری برائیم

بیا ساقی درین بزم عداوت
بده جامی بشوی از دل قساوت

که از جام حسد چون شیر مادر
برادر میخورد خون برادر

## تلاطم حسد برادران بشکست سفینه حضور حضرت یوسف ع

شبی درفشه زایی آسمان فن
ز رنج آتشین از راحت برون

ز صحرای دمن قیری عبایی
ز دریای حسد نیلی بخاری

کواکب چشمه دامن کوه افلاک
ز جوش ظلمتش چون دام در خاک

نمودی برق اگر میجست گاهی
چو میل سرمه در چشم سیاهی

کشیدی دل بیادش نیل بر رو
ز حرفش لب شدی همچشم ابرو

شدند آنشب ز رشک آتش فشانان
بیکجا جمع چون یکدسته پیکان

بر تب چراغ مکر و حیله
همه بر خویش پیچان چون فتیله

پر افشاندند شور انجمن را
پر از زنبور کردند انجمن را

نفاقی سر زد از هر یک برنگی
بساط خانه شد قطع پلنگی

بکین تیغ سیف با کین گوهر
سر موئیش نراز نیر خنجر

یکی میگفت خونش ریختن به
که لاغر کرده ما را رشک فربه

نگشته تا که چون سیماب ما را
بپای مرگ نبندیم این حنا را

چه لازم اینقدر چندین توهم
چو دریا کو برن قهرش تلاطم

پدر با ما چه خواهد کرد ازین پیش
که دایم نوحه پردازیم بر خویش

چو باغی را کند پژمرده یک گل
مکن در چیدنش چون زار بلبل

بزن شاخی که گلشن را زیانست
اگر دستش به پشت باغبانست

یکی دیگر چنین زد تیغ گفتار
که از ما نیست خونریزی سزاوار

مبادا پشت بگشاید مکافات
نشان کندارد از ما تیر آفات

همین بس کش کنیم آواره زین بوم
ز آتش دور بنشینیم چون موم

بریمش جانب صحرای تزویر
کنیم آهوش را اگر کار نخچیر

بر آن چشم دام عمر کاهی ... گران هر حلقه باشد تیره چاهی

چو نام چاه ظلمانی شنیدند ... کبوتروش ز شادی بر پریدند

بدین تدبیر از هر فکر رستند ... بهم دادند دست و عهد بستند

که از یعقوب یوسف را به نیرنگ ... جدا سازند چون بوی گل از رنگ

کشانیدش به راه گم شدن پای ... دهندش بال اما بال عنقای

دگر خود را ز قتلش بگذرانند ... بجای دورش از کنعان دوانند

کنند از شور تلخی در بیابان ... مقام او میان چاه پنهان

به پاس آنچه که از تزویر یاران ... دماغ آشنایی شد پریشان

بده جامی که شوید کینه‌ها را ... کند آئینه جو بر سینه‌ها را

قصه تولد زلیخا و نسبت ... که عشق از نشیمه قدم بدامن ادراک

گهرسا به عشاق جامی ... گره و عقد حکایت سد نظامی

سخن را چون بساط آرای موزون ... چنین غلطاند مروارید مضمون

که شاهی بود در مغرب ... چو زرین تاج مشرق تمامان

ز رفعت طارم گردون خیامش ... ملک طیموس بن طارم خطابش

مهیا داشت وجهی که شاید ... بجز فرزند هر چیزی که باید

نمی‌خوابید شبها چون ستاره ... نمی‌کرد از لبش یارب کناره

که بی نسلش نقد زندگی کم ... دهد زینت چو دینار آدم



بدین دعوی چو چندی ناله برداشت ... بدرگاه عنایت کار خود داشت

تضرع آب و رنگ رنگ و بو داشت ... دعای صبح صبح آرزو داشت

شبی گشتش بحسب بانوی حرم بود ... جهان را طفل دولت در شکم بود

دمید از آسمان جاه گاهش ... همایون اختری بی پرده ماهش

ز مولودش جهان شد وحدت آباد ... که با هم حسن و عشق از یک شکم زاد

بریدندش بتیغ عاشقی ناف ... خوشا حسنی کزین دولت زند لاف

محبت سعی در تطهیر آن کرد ... گلاب اشک و مشک آه آورد

ز صبحش پرده بخیدند پاکان ... که دارد نسبتی با سینه چاکان

لباسش برگ گل کردند گر گل ... بخجلت غلطی میشد تفعل

به تار سنبلش بستند بازو ... که میداد از گل آشفتگی بو

ز خورشیدش بمو بردند شانه ... که در پهلو شدن میرد زبانه

چو از رتب کارش باز رستند ... ز پیت و زیورش گهواره بستند

گرفته آرام چو سیماب حسن ... زلیخا نام کردندش یا در حسن

بشفق دایگان پاک گوهر ... چو شیر از سازگاری طفل درخور

سپردندش چراغ دودمان را ... بهار حسن و عشق جاودان را

که باشندش بروز و شب پرستار ... کنندش مهد خواب از چشم بیدار

گر او خندد لبش بندند خندان ... که گردد غنچه اش گل گلستان

صدف گشته هر یک گوهرش را / فلک صاحب سعادت اخترش را

بغمخوارش باهم یار گشته / چو مژگان دیده را غمخوار گشته

ز عمرش سال هشتم چون شرف یافت / بهفت اقلیم ماه شهرتش تافت

عروسی شد شهان در حسرت او / تماشا بت پرست صورت او

روانبخشی مسیح جان هلاکش / بهشتی آدم دل سینه چاکش

بطفلی چرخ خورشید اختری زد / گلش در غنچه ره بر مشتری زد

مقیم خانه شهرآشوب جانها / نگین در کان و نامش بر زبانها

باندک وقتی آن زینت جهانگیر / چنان دلها بشهرت کرد تسخیر

کز و حرفی چو شاهان می شنیدند / قلم بر صحف دیوانها کشیدند

شرابی ریخت در مینای مغرب / که دهر از صاف مشرق گشت تا تب

چو وصفش سر بسر کردن محالست / بقد نیز جای انفعالست

قلم را سر کنم منقار بلبل / زنم نازک صفیری چند از آن گل

ز گیسو برزنم اول زلف گفتار / گرو دارد سیاه چشم سردار

معنبر گیسوانش پیچیده بر روی / چو بر آیینه جوهر موج بر روی

چو سودا ریشه در سر داشت اما / سرش چون مردم افتاده برپا

چنان شیدای نازک پیکر او / که لرزیدی سراپا بر سر او

جبین آیینه رخسار مقصود / دو ابرویش دو میل سرمه آلود

که چینش گرد چین مشاطه راست / بهر جا مردکی افتادش از روست

دو چشمش چشمه ناز و کرشمه / ز مژگان ماهیان بر گرد چشمه

خدا در چشمه ماهی آفریده است / جز اینجا چشمه در ماهی که دیده است

نگاهی چون حیا خوش لطف و بد قهر / یکی تریاق ازو خورده یکی زهر

رخی گلخنده بر صبح فرحکش / شفق ابر از بهار آب و رنگش

چه بینی ماهی کوثر کبابش / زده سینه بروی همچو آبش

چو آن ماهی که شد شانش صیادی / کشیدش حلقه در بینی و سر داد

بدست حلقه زان سیمالدش گوش / که جز بوی او نگشاید آغوش

بپرس از سنبلین زلف نامش / که باشد بوی مشک آموز دامش

دو سطر از مصحف رخسار نور است / چه گویم مصحفش بین السطور است

برخسارش که ره را داشت دلتنگ / فتاده خالهای آسمان رنگ

کنند تا دیده ها را گریه آلود / دمیده زاتشش گل غنچه دود

بدورش جلوه عنبر خیالیست / شود گر مشک پیدا خال خالیست

دهانی تنگ ازو در راه نطق / چو چشم بلبلی بر چهره گل

لب از بس نازک و شفاف دوشش / نمی خندید و دندان می نمودش

ازین غافل نگه کردی مژه تر / که شد آب صدف را لعل ساغر

نمیدانم چه سر زد از زبانش / که دندان کرد پر گوهر دهانش

زبانی ترجمانی دفتر گل
بیانی راوی دیوان بلبل

ز خندانی زنشاد ابی لبالب
بجوش از نشستش بالیده عنب

بگردش مضطرب دلهای آگاه
چو جوش کاروانی بر سر چاه

چه گردن گشته او شمع کافور
بلورین دسته آیینه نور

قلم را آنچنان وصفش برافروخت
که طومار بیاض صبح را سوخت

دو بازو چون کمان هنجار زور
بنازش نرم کرده شانه زور

که خمیازه موزون موج نوری
شدی چین حلقه گرداب بلوری

زده از ساعد فیض آفرینش
بجوی شیر دامن آستینش

نگارین پشت دستش کف حنایی
شده سنبل بصیری گل فدایی

دهد گر پنجه ناز بر هلالش
بانگشتان موزون گوشمالش

بهر جانب باز صف صف کرده تیر
چو موسیقار کرم ناله زار

سرانگشتی لب عناب بسته
بدل زان غنچه را ناخن شکسته

ز شرم ناخنش ماه آن شنیده
که تیغ از ناخن الماس دیده

مصفا سینه آن صبح سیما
بصدر چین با حدی مصفا

که میزد موج می کرد روش صف
ز عکسش چهره میشد تر لطف

دو پستانش دو نار برگ گل پوست
که طفل دلبری پرورده اوست

ازو گردی شبنم روی گل پشت
صدف بر سینه از گوهر زدی مشت

رباب پیکرش گیسو مشوش
چو بال قمریان بر سروش

ز موج موی آن گلشن ناز
گهی نسرین شکر گه سنبل انداز

شکم چین سطح آبی روشن و صاف
درو واروان حبابی ساغر ناف

میان نازکش در جوف گیسو
زبان شانه خورشید در مو

ز باریکی کمش میدید دیدن
فروغش گر نگردی شمع روشن

ندانم نیست چین پیدا اساسش
ز نازکت دست چین زود رمیانش

سرینش تا چو صبح از آب سرگاه
ز دعوی سست شد پس نیمه ماه

فشاری در رخ هستی را سود در
گذاری گر دد آغوش هوس پر

خمیر طینتش نرم و رسیده
سفیدیها چو صبح دمیده

چنان در چوب نرمی بی لطف راست
که پنداری کف دریای سیراب

صبا گویی گل و نسرین گلشن
ثمر کان رقبه یکجا کرده خرمن

بوصفش گر چه بر سیمین پریرم
مبادا لغزش اندازد بزیرم

فرو شستن زین جمال آشفته را مست
که کشف راز خوبان نحساست

نگه دوتا رخ سرخ ادب زرد
پس پیش سخن باید نگه کرد

برارم زین چمن اندیشه را مو
گذارم این رقم در زیر زانو

بشرح لوح زانویش قلم را
بگردانم چو زانو بند بر با

دو چینی کاسه آیینه گوهر
شکسته رنگ فغفور و سکندر

ز سیمین ساق آن گلدسته نور / شکسته تا بگردن پا و ساعد حور

در آتش عقل کان آب مصفا / برنگ شعله چون استاده برپا

ز فکرش ساعد خوبان آفاق / بجان آنکه ساید پا بساق

بهر کج بوسدش جای فسوس است / که زندان خونی ساق عروس است

لطیف اندام پای تازه و تر / چو پشت دست بادام مقشر

خلیده گر بر و مژگان بلبل / رسیدی تا بکفش روغن گل

بکفش غنچه گر پایش رسیدی / چو گلبرگش بناخن خون دویدی

بپایش خلخلش زیبنده خلخال / بتار طوق گردن کرده پامال

بکفشش چو روی زرد سوده / ز مه‌رسوها لبش ماهی نموده

قماشش پیرهن نازکتر از تن / هوای صبح بر گل سایه افکن

فرازش جامه الوان طرازی / که سر بر گشش بکشش داشت نازی

ز طرحش چینیان نقش بسته / ز رنگش در میان رنگ شسته

بر او چشمی که میکرد دید حیران / شدی چون شمع مژگانش زر افشان

نه تنها داشت بر گردن زرینه / جواهر موج میزد تا بسینه

در انگشتش نگین مشتری تاب / چو دریای نهالی چشمه آب

بساعد گوهرین دستینه چندان / که گاه بوسه سنگ آید بدندان

بنورین شرف بر گوشش نالید / که بازو بند آن خورشید گردید

ز سر گوشوارش کیست آگاه / چکیده شبنم از گل مانده در راه

ز مروارید عقد گرد دوشش / ملک از سبحه روگردان بسوش

نموده معجر حسن جهانسوز / کواکب زادها بر دامن روز

مرصع نیم تاجی بر سرش بود / که ماه نو کلاه زرگرش بود

طرازش جیقه گوهرنگاری / نهالی برگ و بارش چشمه‌ساری

برش بگذشته ابروی کشیده / چو کاکل بر سر خوبی دویده

دل شاهان این کاکل خیابند / که بر سنبل پریشان قطره چند

بر آن پیچ دی صبا گردید نهان / چنان دل بخشی کز ابر باران

ز زلف پیچه چون این ساز کردی / چه کردی زلف خود گر باز کردی

کنیزان صف صفا از روی چینی / چو خوبی خانزاد نازنینی

همه گو چابک دل و ابرو گشاده / چو خدمت در لباس چین زاده

یکی سروش چو گردیدی خرامان / دویدی از پیش چیده دامان

یکی شمعش چو در مجلس نشستی / ببازوها پر پروانه بستی

بدان خوبی بدین نور بدین شان / بسر میبرد چون گل شاد و خندان

چو پیش روی خود آیینه بردی / عروس صبح را لعبت شمردی

ازین غافل که لعبت باز گردون / بلعبی آردش از پرده بیرون

بیا ساقی نوای چنگ نیم ده / دلم را زنده کن نغمی بهم ده

می چشم صاف بیداری کرا را / جنون انگیز چشم خواب زلیخا

خواب دیدن زلیخا حضرت یوسف ع را و هم صبح عاشق به آن شدن

شبی چشم خواب یوسف و شبی خوش / چو صبحش بچه خورشید بر دوش

نسیمش مغز را هشیار کرده / سوادش عشق را بیدار کرده

فرح مضمون چو انشای محبت / سواد اصل سودای محبت

لطافت‌تر چشم ابر بهاری / ولی در باطنش خورشید جاری

غبار چشمش ظاهر نگهبان / جلای خاطر باطن پناهان

سحرگاهش بر روز عشق نزدیک / جنون روشن ز فیضش عقل تاریک

پی دیده خوابش چشم چماره / نگردی کم در و گشتی هویدا

دل از زیر مرد که در دیده پهلو / سرا فیرد که در جیب زانو

ز مستوری جهان دلها رمیده / که پیش از صبح میشد روز دیده

سپهر از کهکشان زرکش سرا غوش / چو معشوقان بهشته افکنده بر دوش

شهاب آتش زبانه گرم گفتار / که حرف عاشقی میکرد تکرار

چنان سیاره گرم دل طپیدن / که در چشم منجم سوخت دیدن

ثوابت پنجه طاقت شکسته / پر پرواز بر آرام بسته

چراغ از پرتو فیضش خیالیست / که رنگ صبحدم چین بر جبینست

زلیخا گردش چشم جوانی / کل تعبیر خواب زندگانی



چو گل بر روی بستر وا فتاده / ز مو بر هر طرف ریحان نهاده

گرفته در برش سیمین تن خواب / چو ماه آسوده در آغوش مهتاب

دلش را چشم بینایی گشوده / سرش را راه رسوایی نموده

بلی زانکه صاحبدل پسندند / اگر بندند نظر بر دوست بندند

بروش گر به بالین سر گذارد / درون چشم بازیش پر برآرد

دران صحرا که عشق آید بپرواز / برد بال کبوتر تحفه باز

بچشم باطنش ظاهر شد از غیب / دل آشوبی چو عشق پاک بی عیب

نهال طرفش تعظیم کرده / زمین را سایه اش تسنیم کرده

بلند از قامتش نام نزاکت / بشکل حسن و اندام نزاکت

جوانی صورت خوبی جمالی / نگار رمیشالی را مثالی

مصور صورت او تا کشیده / نگاه خویشتن را آفریده

بهاری نو رسی گلزار آغوش / گل خوش رنگ نازش بر سر دوش

تکلم در سخن با آشنایی / تبسم خنده زن بیوفایی

ز گیسو گرد دل آتش ماه سینه / شدی که پشت ماهی گاه سینه

نوشتی گل بر خسارش که داغم / بمو سنبل که عطری بر دماغم

بدان عصمت که سوسن چین نگه ناخجش / نخفته مردمک اول وضوساختش

ز چشمانش دو موروان چشمه بر رو / دو ماهی بر کنارش از دو ابرو

رخ خوبان ز رویش رنگ پیما
بهر موییش سر زلفی گرفتار

لبی یاقوت دندان خورده او
روانش آب حیوان مرده او

بهشتی باده موجش تبسم
خموشی درد او صافش تکلم

بعنبر خالهای عارض او
مکن نسبت که با مشک ختن مو

چو شب را کشته حسن عالم افروز
فشانده دست خون آلود بر روز

ذقن در غبغبش از لطف و پرتاب
چو سیمین بیضه بر طاق سیماب

عرق هیچون ز رخ نوشش دویده
چو آبی کز بلندی چاه دیده

کمر چون رشته نازک تاب کرده
میانش کو سر دل آب کرده

ازان سر رشته نازک ادایی
نزاکت را بدست دلربایی

بهم آراسته هر جامه او
بطیب جان طرازش گل کرده خوشبو

تجلی زاده آن مشرق آباد
که خورشید از کمین مطلعش زاد

دم عیسی ز حرفش زهر خورده
ید بیضا بدستش جان سپرده

مزین کرده انگشتان بخاتم
زده مهر خموشی بر لب جم

گل اندامی که از گل پا کشیده
نهادی پیش پایش کفش دیده

خوش آن نعلش که در مهتابی خواب
کند ماهیش مست حسن شب تاب

بشرط آنکه هشیاری نباشد
سراسب مرگ بیداری نباشد

زلیخا دید تا بی زان شمایل
که شد چون سینه صبح آتشین دل

بعالی شاه چشمش دل چنان داد
که مینای تهی آمد بفریاد

ز رخسارش گل آتشکی چید
ز رفتارش ره دیوانگی دید

بگیسویش دل خود چون گره بست
ز ابرو بر کمان قبضه ره بست

ز خالش دانه مور هوسش شد
ز مژگان مرغ حسرت را قفس شد

صنوبر وار از آن خوش سایه شمشاد
همه دل گشت تا نالد بفریاد

کشید از گردش چون شمع گردن
ولی بر سوختن بر گریه کردن

ز سر تا پای آن سرو روان باغ
شد از پا تا بسر یکسر همین داغ

چو گل در آخر فشانی شبنم صبح
گلاب افشاند بر رویش دم صبح

گشود آشوب بیداریش مژگان
که باد آشفته چون خواب پریشان

ز بستر چون سپندی جست از آتش
ولی نالان سر زلفی مشوش

گلی خوابید و شد بیدار داغی
چه داغ آتش بجان افتاده باغی

همه حیرت که آن آیینه نور
که بیداریش گرد از دیده مستور

ز دامان کدام اختر بر آید
که در ظلمات درد و دم رهبر آید

رخش آیا ز خوابم دید یا نه
ز سر وقتش ز خوابم دید یا نه

چنان شیدا میش کامل اثر بود
که از بیدار گشتن بیخبر بود

گلش دادند رنگ از بو بدانست
گرفت آیینه پشت از رو ندانست

بر آن شد کاتشش آهی بر آرد
که نی عصمت نه مستوری گذارد

ولی چون تازه راه عشق میرفت / سوار راز دل در گرد نهفت
بخودداری عنان از بیخودی تافت / بدست آتشین موم می زره بافت
محابش مانع جوش جگر گشت / بر آمد از افق خورشید و بر گشت
دلش همخان گشت گریه زاری / لب از بیم کسان در خنده باری
خردمندی که با مستان نشیند / نخیزد غلطد ولی خندان نشیند
بروی دایه زد موج تبسم / که در شیرش پی شکر کند گم
کنیزان را بخدمت کرد مسرور / که تلخی نیست در شیرینم شور
بآرایش چو زد نقش بهانه / بجای زلف بر رو زد نخش شانه
اگر می بست سر مو باز میکرد / گره میشد چو ابرو باز میکرد
لباس شرم پوشیدی بر تنش / دریدی جیب رسوایی در تنش
بچشمش زر میشد سرمه ناب / نمک بر آتش رویش سفیده آب
بدینصورت رضا کردید ناچار / که تا بینند چه رو بخشد کار
بیا ساقی بده جام شرابم / چو چشم خویش گردان مست خوابم
که دارد چشم بیداری غباری / مگر در خواب بینم روی یاری

## تضرع نمودن دایه پیش زلیخا در دادن آگاهی خبر از قصه و با پدرش اظهار نمودن

نمی آید ز عاشق رازداری / چه میداند کبوتر بارداری



توان راز محبت را نهان داشت / نهان کی برق در خرمن توان داشت
نیاید بر لب این سودایی آهنگ / بدامن کی بر آید آتش از سنگ
گرش در زیر کوه آرامگاه است / مگو آب آتشی در زیر کاه است
همین راز است کز اعضای گردون / کواکب گشته و سر کرده بیرون
همین راز است کز کوه گران تاب / گهی جوشد چو آتش گاه چون آب
همین راز است کش بگذارد از دل / برو افکنده موجش گفته عاقل
همین راز است کز هر خار و سنگی / تراوش میکند هر جا برنگی
گهی بو کرده و از گل بر آید / گهی آواز و از بلبل بر آید
اگر بر عشق تازد اضطراب است / وگر بر آفتاب چشن تاب است
بهر دل کاین سبک تمکین وطن کرد / بماند از لب رسوا انجمن کرد
زلیخا نو نیاز بیقراری / تنک ظرف شراب رازداری
خیال صورت خوابش چنان داشت / که شب بر خویش می پیچید تا چاشت
بروز از همنشین بود آنچنان تر / که میکرد از گل آتش خاک بر سر
ز تابش موشب آشفته کاران / ز آب دیده رویش روز باران
سراپایش ز جوش گریه تیتاب / نمودی چون چراغ عکس در آب
دماغش کوره آتش هوایی / دلش سیمابی و رنجش طلایی
دمی غافل شدی از گریه گر چشم / کشیدی میل جای سرمه در چشم

زبان کردی اگر در ناله اهمال / دلش پر لب و دیدی همچو تبخال
ز گیسویش دماغ شانه تاریک / چو در شعر نوای فکر باریک
ز چشم خشمناکش شرم محجب / چو صاحب تقوی از تربیته
لباس پیکرش بیتاب چندان / که آتش راست گوئی در گریبان
ز گرد حسرت آن شمشاد گلگون / نمودی طره اش چون دام در خاک
ز پیشانیش داغ دل نمایان / چو عکس روی خضر از آب حیوان
ضعیفی بسکه در بردش کشاکش / در آوردی ز جا پرواز رنگش
دلش در آشیان پرواز میکرد / زبانش ناله بی آواز میکرد
نجس میکرد اگر لطفی عجب بود / وگر با دایه دم میزد عجب بود
گهی از اعتبار دشنام میداد / انیسان را ز وحشت کام میداد
قدیمی خدمتان تا خانه زادان / مجالس روز و شب بودند گریان
یکی مسکین ازین شاخ گل افسوس / که آتش زد بجان آباد ناموس
یکی چون نرگسش نمناک میدید / بساط گریه تا افلاک میچید
یکی در آتش از پوشیده داغش / یکی خشک از تحیر چون دماغش
یکی زرد از گل رویش چو کاهی / یکی از قامتش لرزنده ماهی
یکی از گفتگویش یاد میکرد / ز حسرت دیگری فریاد میکرد
یکی جان دادی و حرزش خریدی / یکی دم بر عزایم خلق میدیدی

یکی درویش تصور کرده حسبی / شده بیمار داروهای رسمی
یکی مکیف سودایی مراتب / بمعجون نجاتش احتیاجست
یکی را از منجم بود امید / که بیند طالع آن تیره خورشید
یکی دیدی چو نقش رام سوش / زدی از شانه سوزن دم چو آتش
یکی چون قرعه میغلطید هر سو / که رمالی که باشد غیبدان کو
یکی دیوان حافظ داشت در دست / که از میخانه بستم راهی بجست
بهر خم رنجشید انگور تدبیر / که گر دندان ز می مطلب قدح گیر
ازین غافل که عشق کافر است این / عوارض نیز بلای دیگر است این
تواند جان کسی از عشق بردن / که میرد لیک با آن نیست مردن
ازین اندیشها طرفه بستند / طلسمی چند بستند و شکستند
شدند آخر پریشان تأمل / بیکجا جمع چون یکدسته سنبل
از آن موزون قد آن گیسو مخزون / یکی بیخود شد و چون فواره خون
نظر بر دایه کرد اما بقهری / که از هر دیدنش میسوخت شهری
که ای شیر آور خورشید چون صبح / بدامن پرور خورشید چون صبح
اگر ما بنده ایم این نوجوان را / تو هم دیرینه ای این دودمان را
اگر ما این پری را زر خریدیم / تو هم بسیار زر بردی و دیدیم
بما کامی کند گر التفاتی / تو گیری مردم از لطفش براتی

ازو هر روز شیر نیش بیشست | دلیل این سخن خورشید و دیباست
دو پستانت چو شیر از روغن اوست | سرینت فربه از پروردن اوست
ز بوی اوست تن اشکباری | که بادی در بروت زلف داری
بروی او پریرویان انجم | کهت گویند خاتون گاه خانم
شده منظور و مهر از لطف خورشید | وگرنه جانب مشرق که میدید
ز گل در گلستان ار دم نگیرد | وگرنه بوته خاریست گلبن
برو گر چشم دلداری ندارد | متاع مهر به بازاری ندارد
نباشد حسن اگر آرایش آهنگ | عبیر از بو بر آید غازه از رنگ
توانش از حد طفلی تا جوانی | جمال آرای حسن جاودانی
توانش پرورده در دامن ناز | توانش تا ابد خواهی بود همراز
تو رنگی نه غبار رود خیزی | که از دامن تو گردی بربیزی
توانش پیراهنی با نقش پرده | تو برا و مانجدمت تکیه کرده
چو زو در پرسش گستاخ داری | چرا حالش نمی‌پرسی برازی
عجب دارم که می‌بینی چنینش | چو مو تنیست روی رنجکینش
با استفسار حالش پر نداری | ز دل گرد ملالش برنداری
چنان شد زین حکایت دایه شیدا | که خود در رفت تا پیش زلیخا
دعایش کرد و گفت ای مهر آیت | سرم را آبرو از خاک پایت

چرا گردیده ظاهر بی تأمل | ز رخسار تو زردی چون زر گل
چرا چشمت گریزان از نگاهست | دلت دیوانهٔ صحرای آهست
تویی امروز معشوق زمانه | رخت را چیست رنگ عاشقانه
ز خوبانت هوای کیست در سر | که سروت گشته نالان چون صنوبر
درین گلشن بهم سر با همسر راز | فرود آری چو نرگس گر سر ناز
سلیمان مضطرب تا زد بسویت | پری طاوس وار آید بکویت
بخسرو زادگان هفت کشور | بو الا کو مران هفت منظر
بهر کس گوشهٔ ابرو نمایی | کند بر آستانت جبهه سایی
ترا خود راز داری باید آخر | غمت را غمگساری باید آخر
ز من پنهان مکن راز دلت را | که من میسازم آسان مشکلت را
زلیخا نازنین دیوانهٔ عشق | تماشا مست یوسف خانهٔ عشق
کشید آهی و گفت ای محرم راز | عروس حسن را مشاطهٔ ناز
اگر پیشت بگویم غم خویش | نمیدانم ترا نامحرم خویش
بدردی کرده دورانم گرفتار | که نتوان کرد اظهارش باظهار
دلم را برده اند اما ندانم | که دلبر کیست تا از دل نمانم
ز کار من سری بیرون نیاید | ازین عنقا پری بیرون نیاید
پی موریست در صحرای قیری | سر موی سفیدی در خمیری

ز شمع بی نمودی در گدازم … بجز با بی نشانی عشقبازم
که از گلبن گل نارسته چیده … که بی رخ عکس در آیینه دیده
پرم را سوختند از ناصبوری … کزو نشنیده کس نام ظهوری
تو گر خواهی که حالم را بدانی … بگویم گر بحال خویش مانی
پس آنگه با هزار آه جهانتاب … بگوش دایه خواند افسانه خواب
چنان شد دایه حیران از شنیدن … که نتوانست از حیرت رمیدن
ولی خود را بخودداری نگه داشت … چراغش از نصیحتها ره داشت
باصلاح دماغش روغن چند … کشید از مغز بادام شکرخند
بسی مالید آن بر دانه رز … بر آن شبها ز وحشی وغن قاز
بتعمیر شکستش خاک کهنج … بگشت آب و رنگش رنگهای بحیج
ولی از شور آن زخمش نکاسود … سر موئی نشد کم بلکه افزود
همان رسید و جست بال زد … ز ناخن بر دل چنگال میزد
بلی افسون بعشقی میکند کار … که دارد در گریبان زنبوسش خار
تنزل عشق تقدیری ندارد … چو خورشید این خلل پیری ندارد
می کو از انگور نیست کرباد … کند تغییر و گردد سست بنیاد
چو حالش دایه بر وضع دگر دید … نصیحت کردن خود بی اثر دید
نهان با شاه مغرب کرد اظهار … سراپا قصه آنماه رخسار

پدر از حال آن شوریده فرزند … عنان بر راه صد تدبیر افکند
بر او معلوم شد آخر زآثار … که مه را مهر دیگر برده از کار
بصبر اندیشها را رهنما شد … که سنگ از صبر لعل بی‌بها شد
غرور پادشاهی را دهد کفت … که شعله کو مر آتش بکو سفت
تحمل کرد تا بیند چه حکمت … بفرمان خدا حکم قضا چیست
بیا ساقی می چون رنگ یوسف … بیعقوب خمارم کن تکلف
که گرد در مصر رسوایی درونم … بجوش آید زلیخای جنونم

## خواب دیدن زلیخا مرتبه دویم حضرت یوسف ع را و زنجیری سودا و جنون کردن

زلیخا نیم مست باده شور … چو صبح از شب گریبان چاک بنور
دلش با عقل و سودا در کشاکش … شناور در محیط آب و آتش
بظاهر حسن دادی درس نازش … بباطن عشق تعلیم نیازش
زلیخا نیز حیا دستش گرفته … زیکسو بیخودی مستش گرفته
طلسمی کز فسون عقل بستی … بپای جنون درهم شکستی
چراغی کز خرد میداشت بر روی … نسیم عاشقی میکشتش تا کی
حجابش بوی رسوایی شنیده … ز هر عضوش دل از هستی رمیده
گل خوشبوی سرش خونی رنگ … سبوی عصمتش دیوانه سنگ
تمکینش سبکساری هم آغوش … خرامش با دویدن دوش بر دوش

بدین احوال چندی طی کرد سالی / شب دیگر چه شب روز وصالی
لب دل را به فغان آشنا کرد / بمحراب فلک روی دعا کرد
که ای عشق از تو رسوا این محجوب / ز لطف دیده طالب روی مطلوب
تو گر خواهی گل از آتش برآید / ز دود خرمنی بیخش برآید
ز آتشخانهٔ هجر ار نفس بسوزد / چراغ وصل و دودش برفروزد
ز بی حسی سر دلدار گردد / فراق آیینه دیدار گردد
بفرمان تو رنگین شد رخ گل / که نومیدی پرد از چشم بلبل
بتقدیر تو شمع مجلس افروخت / که بال فرقت پروانه را سوخت
تو با خورشید کردی نسبتش خاص / که بر سطح هوا شد ذره رقاص
مرا هم پیش ازین مهجور مپسند / بوصلم هست گر مقدور پیوند
به بیداری نیم گر لایق آن / که بینم روی آن خورشید پنهان
موفق ساز باری خود بیابیم / که بار دیگرش در خواب بینم
به آب دیده میکرد این مناجات / که خوابش برد تا گلزار حاجات
دران گلزار دیدش نازنین را / چراغ آسمان شمع زمین را
که می آمد چو شاخ گل بپوشش / برنگی کآب میشد گل ز نوشش
باستقبالش از مستی سفر کرد / ز دیدارش چو [illegible]
در افشان شد ز مژگان تر خویش / بپای دوست [illegible]

زبان را با تکلم آشتی داد / ز لب بر عرض حال آغوش بگشاد
که ای آب حیاتم خاک پایت / چو آتش زندگی بخشم هوایت
بمژگان تا کی از چشم آب روبم / بجاروب کتان مهتاب روبم
ز اشکم کوه سیماب اضطراب است / بلا طلسم خانه دریا خراب است
ز فریادم گرو شد چشم بر گوش / سپهر از صبح دارد پنبه در گوش
نبودم گر سزاوار حضورت / چرا بر ظلمتم میتافت نورت
گرم شایسته دیدن ندیدی / چرا چشم نقاب از رخ کشیدی
دلم بردی و کردی پشت بر من / ندید از برق این بیداد خرمن
گلی لیک از گلت پیش احترامست / بهار رنگینیت گلزار اندامست
چه باشد گر بعشوی مروت / کنی آزادم از زندان حیرت
بسوی خویشتن راهم نمایی / که دانم در کجایی در کجایی
جوابش گفت کای شیدا شمایل / بعشق دلفریب حسن مایل
ز هجرانم تو گر داری ملالی / مرا هم نیست در خاطر خیالی
ترا گر خواهشم گل کرده از گل / مرا هم خار خاری هست در دل
نیاز و ناز باشد رشته و موم / چو سوز رشته حال موم معلوم
[illegible] آرمیدن / بهار از ابر شو اندر بریدن
[illegible] ی خود مراد / که خاکستر دهد آیینه را نور

تو در رو گر چو چشمی اشکبارم — منت در پرده چشم دل قرارم
ز وصلم کام خواهی یافت آخر — ز مار آرام خواهی یافت آخر
که برگ سرنوا در بند وقتست — نظام کارها در بند وقتست
بشرط آنکه داری پاس عصمت — که عصمت شرط باشد در محبت
ز نیرانم هوس پرور نگردی — ز عشق پاک دامن بر نگردی
طلسم خویشتن را چون قصا بست — بنام من درین حکمت سرا بست
ز غیرم خویشتن را دور میدار — که فتح از صبح بیند غنچه در کار
خیالت را مکن موزون بهر فکر — که دارد دلربایی معنی بکر
مدان همخوابه خود هر خزف را — صبوری پیشه کن مشکین صدف را
زلیخا زین سخن افزود جوشش — چنین پیدا ازش خواهید هوشش
چو در دل ریخت زین افسانه آب — ز چشم آرزویش رفت چون خواب
سر از بالین ابریشم چو برداشت — ز محشر سینه پر شور بر داشت
شرارش تشنه دریا شکاری — غبار آماده صرصر سواری
گریبان چاک زد چون زخم ناسور — ز مژگان ریخت بر گل شبنم شور
زدی گه سوی بام از بیخودی گام — که خود را همچو طشت اندازد از بام
گهی میشد براه در شابان — که باشد خانه مجنون بیابان
بروش گر نبستی پاسبان در — دویدی جانب صحرا چو صرصر

دگر منعش نکردی باطن عشق — شدی از بیحجابی خائن عشق
کنیزانش نبودی گر نگهدار — چو گل بی پرده رفتی سوی بازار
پرستاران ز شورش بیخور و خواب — در و دیوار ازیشان در خوف سیلاب
پدر گر دید چون از حالش آگاه — جبان تا رنگ شد کائینه از آه
بران شد تا درین میدان افسوس — کند زنجیر ز نحوش تیغ ناموس
دگر ترسید از قهر الهی — که میدید از گناهش بیگناهی
بنزدیکان محرم کرد تدبیر — روا دیدند پایش را بزنجیر
بزودی کرد زنجیری مهیا — فکندند آن طلا اش بر گردن پا
لباس خشم زنجیر آشنا شد — نمیدانم محبت چون رضا شد
که بر پایش سلاسل کفش نیکوست — نگار پای گلبن سایه اوست
بداغ آن شعله را محبوس کردند — چراغی را پر طاوس کردند
شد از خشکی درین دریای پر شور — ز لب بر سینه ماهی صف مور
چه میگویم همین صیاد اعظم — بدام زر گرفتار ماهی سیم
شد از نیرنگ این گردنده گلزار — یک سنبل دو شاخ گل گرفتار
زلیخا بسته چون پای رو لب دید — ز غم بر ناله چون زنجیر پیچید
غلط کردم سکینه از عشق دور است — ولی حیرت چو زور آرد ضرور است
نمیدانست راه خانه یار — گران آمد بپرش افسرده رفتار

دگر زنجیری بر خاک تدبیر | زبانش چون قلم حل کرده زنجیر

ز آه و اشک آتش بهار سودا | گهی تب که عرق میکرد پیدا

اگر میخفت جز در خون نمیخفت | وگر میگفت جز دلبر نمیگفت

بیا رب یار خود را در طلب بود | بدین گفتار شوق افزای لب بود

که ای دل برده از من در دلت چیست | که وصلت را بهجرانم گذر نیست

ز دلبر نیست دلجویی کسی نی | اگر حالم نمی پرسی نگاهی

مرا آنانکه ز خود مهجور داری | چو عیب از حسن خویشم دور داری

بسر بردا که خورشید پیکر | بدین آشفته حالی پای دیگر

بیا ساقی رسان شوق نسیم | قوی گردانم بزور باده دستم

که از هم بگسلم زنجیرها را | زنم بر هم صف تدبیرها را

خواب دیدن زلیخا حضرت یوسف ع را امر بیسیم و از راه دیوانگی که هزار شور خوابید

نوا سنج است عشق زیر و بم ساز | گر آن هم ساز نه ساز هم آواز

عملدار خرد حیران کارش | جگر دار خنجر لرزان چو تارش

زند بر تار استادی چو مضراب | بقانونی دهد هر گوش را تاب

دهد چون با گشایش دست پیوند | در انگشت نی انگشتر شود بند

وگر آهنگ صیادی نماید | قفس جای گل از گلبن براید

بقولی میکند دلرا مقید | بنقشی از گرفتاری مجرد

ز سیجان نغمه زنجیر پا زد | ز موجی ناله سودا طراز د

نوازد هر کرا در عالم دل | کهش دیوانه سازد گاه عاقل

زلیخا طایر پیچیده در دام | که واهش بود سودای دلارام

از آن قیدش نشد آرام حاصل | که در زنجیر گه گاهی طپید دل

نکرد دیدار شستن صبر پیشه | که یکجا دیده میکرد همیشه

جنونش دمبدم میشد فزونتر | چو عمر از گردش افلاک و اختر

ولی بر عکس عمر پیری انجام | جنونش را جوان میکرد ایام

نه از زنجیر پایش را خبر بود | نه از سودا سرش را درد سر بود

شبی در پرده شکر و شکایت | بیاد یار میکرد این حکایت

که ای داغت چراغ افروز جانم | خیالت شعله شمع روانم

چه پیش آمد ز آتش شد مبرهن | که چون آیینه رخ تابیدی از من

چه گستاخی ز آب دیده زد جوش | که چون موجش نمی آیی در آغوش

بود تا کی سر آب آسا درین کنج | مرا زنجیر در پا خاک بر سر

تهی چند از تو باشد قصر جانم | ستون صفه درد استخوانم

من از اندیشه ات چون زلف شمشاد | تو چون سرو از غم پیچانم آزاد

تو در صد پرده مستوری نشسته | منت در جستجو با چشم بسته

تو در پیراهن پرواز وحشت | سر من در گریبان کوی حیرت

تو پنهان گوهری در کنج پایاب / مرا در رشته جان تاب در تاب
ندانم منزلت را ور نه زنجیر / کیم کردی درین زندان زمین گیر
نگیرد دام ماهی راه سیلاب / بیک جنبش ز مژگان میپرد خواب
ازان در خانهٔ صبرم نشسته / که تیر از چشمک برگردد شکسته
نه دیگر ورات نه یکدم سه یالست / که روزم از تو شب ماهم هلالست
مکش دامان لطف از خاکساران / که رو بر ریشه دارد فیض باران
ترحم زین چنینست دور ز نور / ز آرایش بگردان رو مکش سر
نگاهم پرچه از چشم گریان / نمی آید برون چون عکس مژگان
نمی سازد دلم جز با طپیدن / که مرگ شعله باشد آرمیدن
زبانم بر سخن تیغ آزماید / لب از موج نفس زنجیر خاید
نمیدانم جهانی هست و جایی / تماشای گلی سیر هوایی
همین خواهم ترا از کس که افروخت / چراغت را بنور خود مرا سوخت
بشوق کشته ام زان بخت سوزند / که نی را میرهاند آتش از بند
کسی راه دیارت راندیده / کزو پرسم گشایم پای دیده
مگر هم خود درآیی از در من / بسوی خویش گردی رهبر من
بگویی سرخوشم سازی ز گفتن / بخندی در دلم ریزی شگفتن
ز رخسار تو گل چیند نگاهم / ز گیسوی تو سنبل دست آیم



ز چشمت رم دهم آهوی غم را / ز ابرویت کمان تیر الم را
نیارد دلنوازت راز گویم / اگر صد بار گویم باز گویم
ز پای تو بپرسم راه کویت / که پروازی توانم گرد سویت
درین گلشن که مژگانش بمژگان / رسیده اما چو مهجوری بجانان
هنوزش خواب در فکر ربودن / که چشمم با طلبش گردید روشن
عیان در روضهٔ دل دید میخواست / سمان سرکش نهالی را که میخواست
قدی چون سرو در رعنایی کشیده / رخی چون صبح زیبایی دمیده
قماش حسن آن گلدستهٔ نور / از آن اطلس که موسی بافت در طور
مهش را با کمالی دید مدهوش / که گرد از دیدن او دل فراموش
چنان شد بر رخش حیران دیدن / که رفت از خاطرش نیز رمیدن
چو گیسو مضطرب در پایش افتاد / زبان آهی از هر موی بگشاد
که ای معشوق حسن آباد دنیا / بدیدارت دلم خوش کرده بینا
ندانم کیستی بگشا لب ناز / که گردم خوش دماغ از غنچه راز
بگو از شهرت این صحرانشین را / زبانم خوش کن این خوش گلچین را
که هنگام وداعت چون برم نام / لبم گوش اجابت را دهد کام
وگر چندی کند مستی تلاشم / ز دورت سجده میکرده باشم
که از نامت کنم ممنون زبان را / که از سمت دیارت چشم جان را

سراپا التفات آن سرو آزاد / جواب آن گل خندان چنین داد
که بیهوشی خوش است از عاشق اما / نه چندانی که از غفلت خورد پا
بسوی دوست گر صد پرده تابد / نباشد گر دلیلی ره نیابد
نگیر از کس سراغ راه یاب / که باشد رهنما زنهار دریاب
کم از بلبل نه‌ای دانست بلبل / که در گلشن مرادش میکند گل
مقام و مسکن شمع از که پرسید / که بر گرد سرش پروانه گردید
نباشد رهنمایی در ره یار / صبا را کیست رهبر سوی گلزار
تو هم خود در شمار عاشقانی / چرا نام و نشانم را ندانی
سوالت را نیازم لیک باطل / که از منعم نرنجد رد سائل
عزیز مصرم و نامم عزیز است / همینت خضر ره بس گر تمیز است
زلیخا شد چنان زین گفتگو مست / که خواب از دیده بیهوشیش جست
از آن افیون که خوابش ریخت در راح / مزاج فاسدش آمد به اصلاح
چنان هم کرد بدخویی ز هوشش / که عقل رفته باز آمد بهوشش
کنیزان را نوازش کرد یک یک / بداب هوشمندان اندک اندک
که از خوشحالی مفرط مبادا / مفاجاشان کند افسرده جا
سوالی هر که کرد از وی جوابی / موجه گفت و زد بر آتش آبی
پرستاران شدندش جمع بر گرد / ندیدند آتش افروزی ز گوگرد

407

بحال اولش چون باز دیدند / شعورش را چنین پرواز دیدند
یکی زانها بخلوتخانه شاه / درآمد با رخی خندان‌تر از ماه
که شاها مژده کز اندوه رستی / صف بیداد حسرت را شکستی
بگو دل را که از تنگی سفر کن / بگو لب را که راه خنده سر کن
که فرمان خدای حال گردان / مبدل کرد دردت را بدرمان
با آگاهی موافق شد زلیخا / برآمد آفتاب از ابر سودا
فراجش خواند در پیش استقامت / کتاب آب در بخشش با صحت
جهان سنجیده اش دیدم گر گوئی / ز ریحان چمن نشنیده بوئی
ملک زین مژده از جا آنچنان جست / که بر اکلیل گردون غنچه بر رود
روان شه سوی آن غمدیده فرزند / چو دیدش مطمئن گردید خرسند
کشودش پا که پای بی جنایت / نبندد کس بزنجیر عدالت
زلیخا چون رهید آزاد گردید / چراغان جشن نوروز آباد گردید
بحمام تن آرایی درآمد / تن حمام را جان در بر آمد
پس حمام چون زد بوسه بر پاش / عرق شد بر سراپایش گهر پاش
بآغوشش چو مشکین فوطه پیچید / پرند شب پر از مهتاب گردید
چو میل آب گرمش زد در بانه / درآمد سیمگون مرد از خزانه
نمودی طاس زر بر فرقش از دور / ترنجی بر سر فواره نور

صفای پیکرش تا دید حمام / بخارش ریخت در سر مغز بادام

بگرد آن کنیزان وفادار / چو زلف آماده خدمت گرد رخسار

گره گیسو دار از نقش بازی / که عمر فتنه را بخشد درازی

بگیسویش کف صابون درآمیخت / چو کافوری که با مشک تر آمیخت

سفیداب از رخش بر غاره خندید / ز پایش سنگ پا سر گردید

سراپا شسته شد چون موج کوثر / ز کلفت گشت پاک آن ماه پیکر

ندانم تا چه افسون خواند حمام / که شد روشن بآب آن آتش اندام

مگر بود از دم عیسی دم او / که بر آیینه صیقل زد نم او

هلالی بود شد مهر جهانتاب / برون آمد برنگ دیگر از آب

تنش عریان شد از منسوج آلی / فکندش صبح بر دوش آفتالی

چو فانوس چراغش جامه گر شد / درو تابش تجلی پیرهن شد

کنیزان ریختند از مهربانی / بپایش آبروی زندگانی

لباس برگ گل پوشید سروش / دل بلبل ز آن شد تذروش

تبسم نقش مزین ساخت خود را / که شد آیینه و نشناخت خود را

چو سر تا پا بزیب و زینت آراست / بتعظیمش خرام از جای برخاست

روان شد همچو آب زندگانی / بسوی گلستان کامرانی

بقصر خود درآمد بار دیگر / در و دیوارش آیینه منظر

ملوک آسا بتخت زر خرامید / فلک را داد آرایش بخورشید

عروسان ولایت را طلب کرد / طرب دامادشان غم را عزب کرد

اشارت کرد خاصان را نشستند / پرستاران بخدمت جز که بستند

نهاد تهنیت هنگامه شان خوش / که جنت را عرق از رشک آمد آتش

گرفت آرام با خوبان همزاد / که همزادان شوند از یکدگر شاد

چو می‌شد روز گل می‌شد چمن را / چو شب شمع تجلی انجمن را

ولی هر جا که می‌شد انجمن ساز / دلش می‌کرد سوی دوست پرواز

ز دنیا حرف مهرش کام می‌داد / ز اسما یاد عزیزش بود اوراد

اگر صد نغمه در گوشش میسرودش / نمی‌کرد دید از آهنگی که بودش

بیا مطرب بگوشم کش نوایی / نوای پرده سوز دلکشایی

که بنشیند در رگ این عقد قانون / ترنمها که خواهد تاخت بیرون

**کس فرستادن عزیز بخواستگاری زلیخا**

ز مغرب چون بگوشش مرز و بوم / رسید این مژده و گردید معلوم

که بهر شور عالم دست تقدیر / قیامت را ز پا برداشت زنجیر

زلیخا فارغ از قید جنون شد / بمصر حسن عقلش رهنمون شد

در ایوان جمالش حسن جاوید / به از اول بساط دلبری چید

چنان سر تا قدم خوبی اثر شد / که هر مویش به از موی دگر شد

پسر بر تاجدار ایران هوایش / بجوش آورد کاندازد بپایش

ز مهر شهر از نظم شهریاری / رسولی چون محبت سازکاری

بسوی آستانش منجر آمد / پیام عرض مطلب میرساند

نزدیکان مطلب عرضه میداشت / بهر دل تخم صد امید میکاشت

چو میشد گوشزد آن نازنین را / گره میزد برابر زلف چین را

بجز بر نارضایی تن نمیداد / پریزاد قبولش دیو میزاد

قضا را پیش ازین در مصر عزت / عزیز آنکه خازن گنج امانت

یکی شب دیده بود این خواب صادق / که از مغرب مهی چون شمع مشرق

خرامش کرد تا بزم حضورش / سواد مصر شد روشن ز نورش

درین اثنا که غوغای زلیخا / چو سودا بود مغز آشوب دنیا

بیاد آن خواب خوش تعبیرش آمد / بجوش افسانه تدبیرش آمد

محرک شد جهان شوق بلندش / که آب افشاند بر آتش سپندش

دبیری نازک انشایی طلب کرد / که بر شش نظم انجم را ادب کرد

خردمندی که بر نو رنگ می بخش / گهر میچید کلکش بر حریر بخت

بحرفی کرده انشا داستانها / بلفظی داده معنی را زبانها

بمضمونی که در دل داشت فرمود / که سازد برگ گل را سنبل آلود

منقش نامه پرداخت دردم / که پشتش رنگ بردارد ز روی خاتم

ز شاه مصر رسم بر طبق مقصود / سپارشنامها تحصیل فرمود

گزید آنکه ز دانایان رسولی / چو جبریل خرد صاحب قبولی

رسولی کامدی چون در تکلم / چو لب از گوش گل کردی تبسم

حکیمی شاعری شیخی ندیمی / مطیعی سرکشی شدی سلیمی

بزرگ ارزه بری کوچک فریبی / ز خلقش هر عمل وافر نصیبی

گشایش در قدم چون نیت خوب / بهر کاری سزا چون ساعت خوب

جدایی را نمودی راه وصلت / دو عالم را یکی کردی بحکمت

ز اسبابی که باب این سفر بود / با عدادی که پیش از منتظر بود

چو دادش نامه گفتا این بار گراز / در آن کلکش بنفشان ابر گرد آ

که چشمی کز تیغ همت بر فراز / ظفر یابد اگر بر برق تازد

سپهر از همت عالی همیشه / پریزاد جهان دارد بشیشه

بهمت خاطر شاهان اسیر است / تذرو این چمن صیاد گیر است

گرفت و زود تبانی خیمه بیرون / که هامون مصر شد بل مصر هامون

روان گردید با اقبال و جاهی / که گویی شد روان شاهی براهی

ز بس در یوری سیار گردید / که صحرا تیغ جوهردار گردید

پس از چندی که منزلها برید / چو صبح از مشرق مغرب دمید

بعکس گردش دهر مکرر / زد آنجا آفتاب بختشان سر

ملک طیموس آگه چون شد از راز
باستقبال خاصش کرد ممتاز

بنوعی کاین شهر آمد ز صحرا
که سیل از چشمه گردون بدریا

ز مهمان پروری شاه مکرم
باحضارش اشارت کرد در دم

شنید این مژده شوقش بیشتر شد
سمندش مرغ آتش بال و پر شد

سبک مهمیز رست از زحمت راه
فرود آمد چو دولت بر در شاه

دمی استاد بر عالی جنابش
که تا از پا نشیند اضطرابش

پس آنگه دوش بر دوش دل پاک
درون آمد چو در دل شخص ادراک

سپهری دید عالیتر ز گردون
بهشتی از بهشتش زیب افزون

بصدرش تختی از زر کوه پیکر
شهش چون چشمه خورشید بر سر

بزرگان هر طرف بنشسته صف صف
مرصع پوش چون اوراق مصحف

بهر سو جلوه اشراف و اعیان
جواهر بر سپهر قدر تابان

پرستاران ز رنگ آرایش آباد
سهی سروان زرین باغ شداد

غلامان در لباس حسن خدمت
مبارک رو چو اقبال و سعادت

شعورش را در آن انجمن آباد
خلل در دید خودداری بنیاد

بدایی سجده واجب ادا کرد
که تحسین بر سر هوشش فدا کرد

کشید از تحفهای مصر چندان
که شد گنجینه دار عقل حیران

چو داد آب جواهر بزم را تاب
بدخشان آب شد بحرین سیماب



چه گویم از دو خور مشک و عنبر
که حیرت مغز چین را سوخت در بر

ز اسبان عراق و ناقه شام
زیاد از وسعت میدان ایام

نفایس آنچه در ارقام گنجد
طرایف هر قدر در نام گنجد

چو فارغ شد ز خدمت چون غلامان
بپای تخت شاه آمد خرامان

بدستش نامه داد از روی اعزاز
بشاخ گل رسید آن غنچه راز

ز بعد دلنوازی شاه کشور
نمودش جا ولی چون نامه بر سر

سر آن نامه را بگشود چون شاه
سوادی دید خوش مضمون دلخواه

مطهر نقش چون بال فرشته
باب کوثر عصمت نوشته

که بعد از حمد آن بیمثل یکتا
که همتا کرد آدم را بحوا

خداوندی که بهر نسل و فرزند
بهم ارض و سما را داد پیوند

نگهش در طلاق آباد عالم
بعقد امهات آبا مکرم

بعرض میرسد تصدیع حاجت
عزیز مصر یعنی خاک راهت

که دانم گوهرم زانست کز آب
که تاج قرب شاهانزاده یابت

ولی دارم ز صبح لطف امید
که آراید سپهرم را بخورشید

بردّ التماسم رو نیارد
گره بر گوشه ابرو نیارد

دهد در عالم امیدواری
تقرب خود مرا عالی تباری

چو خارم کفو گل چیدن نیم خواه
که گلشن را بود از شبنم آه

بجامی تر ده ما عنبر کن چو لاله | بیا منی القصا لم ده چو ژاله

چه خواهد شد که چون من بینوائی | باقبال تو گردد کدخدائی

سوال از روی ما آسمانیست | اجابت گر نفرمائی روانیست

چو مضمون کتابت گشت معلوم | برآمد انجمن را راز مفهوم

ملک را حکم خودداری بر آن داشت | که زیر دور شب در ساغر چاشت

که تا شیر می عشق زلیخا | دویدش در رگ و در پی چو صهبا

سوال کرده را جام عطا داد | جواب نامه تسلیم رضا داد

رسول از ظلمت حیرت برآمد | دل روشن چو شمعش بر سر آمد

زمین شکرانه بوسید و برگشت | که آمد نامه آور نامور گشت

بیا مطرب ترنم راه دی کن | سوارم بر ذلول بیخودی کن

که راه عشق باریکست چون نای | ز خود چون نغمه باید شد بیکجای

## جنبش جمازه محمل زلیخا بسمت مصر تمنا و از رسیدن منزل بر جهت وصال رسیدن

ز مغرب هدهد مصری چو رم کرد | شهنشه صید طاوس حرم کرد

زلیخا را بخلوت رو نهفته | طلب فرمود و گفت آن راز گفته

چو بشنید این بشارت رفت از هوش | ولی در دل که شرمش بود در جوش

عیار گنج سودای عشقست | ادب دیوار صحرای عشقست

ز عاشق چهره بی شرمی نشاید | حیای عشق پیش از حسن باید

چو شاخ گل سپر افکنده در پیش | جواب شاه گفت آن سرو در پیش

که من بی حظ و بی اعتبارم | بدست تست چون ابر اختیارم

چو شبنم گر بگلزارم فشانی | وگر بر دامن صحرا تو دانی

ولی گوید دل تلخی پسندم | که شیرین میشود در مصر قندم

شه از مافی الضمیرش چون شد آگاه | ز جا برخاست با صد فکر همراه

رسد تا کشتی کارش برونق | در آب اهتمام افکند زورق

پذیرد برگ راهش تا سرانجام | صبا شد تا جهد بر گلزار آرام

نخستین از سحاب لعل و گوهر | جواهر نامه کرد افراد دفتر

ز هر جنسی که در سرکار دنیاست | ز هر نوعی که دولت را تمناست

قماشش روی کار هر ولایت | ز باد از تار و پود فهم و فکرت

ستور افزون ز موی چارپایان | شتر بی حصر چون خار بیابان

چو صورت خواجگان پاک سیرت | مقیم پرده درگاه عزت

قدیمی محرمان از ترک و تاجیک | قدم فرسا بخدمتهای باریک

سپاهی عاری از جبن و تهور | برزم افتاده در میدان تهور

سپاهی با قیامت مرد میدان | بشور پا بستانی مست جولان

چو تیغ از دستشان خصم شکسته | چو تیر از شستشان بدخواه خسته

زلیخا زین تکلفها در آشوب | که طالب را چه زینت به ز مطلوب

چه حاصل از وفور مال و جاهم / مرا دیدار میباید که خواهم
عروس عشق باز نور نبازد / بدامادی ز خود کمتر نسازد
مرا این بس که جذب خواهش دوست / برون می آورد چون مغز از پوست
مرا این بس که میتازم سبکبار / چنین یک کف براه بحر بار
مرا این بس که اشکم در رکابست / عنانم آه و میدانم شتابست
مرا این بس که چون صبحم برافروخت / همان شمعی که در خوابم جگر سوخت
محبت را بآرایش چه کارست / لباسش داغ و دل صندوقدارست
زلیخا داشت با خویش این ترنم / که آمد شاه خندان چون تبسم
که طالع را سعادت محمل آراست / دلیل کعبه ساعت نظرهاست
بسمت آرزو چابک سفر شو / ز شوق آگهم پا چست سر شو
بعل بکشای هنگام وداعست / وطن دلگیر و غربت در سماعست
ز جا جنبت و جان شد مضطرب حال / که عزم و نیتش آمد ز دنبال
کنیزانی که میرفتند همراه / ز پا و از برگ و شاخ دولت و جاه
همه چون شمع در فانوس چادر / بگرد آن چراغ باد در سر
روان گشتند تا جایی رسیدند / که خویش محمل و جمازه دیدند
یکی زان ناقه های آزموده / که عمری همقطار چرخ بوده
نظیر کوه اما جنبش آهنگ / شبیه آسمان اما شفق رنگ

طراز آب و رنگش بیش از آن بود / که گویم یار بانش باغبان بود
چو سیلاب سلوک آهسته رفتار / چو ابر معرفت سنگین و دم دار
شدی بجلوه گر ابر بهارش / کشیدی برق در زینی مهارش
چو گردنکش بزرگان جدا جو / زدی در پیش سر افتاده زانو
بهر راهی نهاده چنبر ملک تن / فتاده راه گردونش بگردن
کشاده جلوه شیرین بهامون / حدی از شیهه سر میکرد گلگون
نمودی طی بیک هی دشت ایام / گذشتی چون پل از دریا بیک گام
فرازش هودج عالی شکوهی / چو زرین پشته بر پشت کوهی
شده از عاج و از صندل مصور / ولیکن کرده نجارش ز زرگر
چنان در زینت و زیور نهان بود / که صد بارش بتاج خسروان بود
نگارش محو شیرین کار اعجاز / بطرحش مرحبا گو آسمان ساز
ازان عقل هنرمند اختیاری / پذیرا از تصرف در عماری
برنگ غنچه کز شبنم شود تر / درون پر موج زر بیرون ز گوهر
زلیخا چون غزال جسته از دام / بدون خیر با خویش و اقوام
در آن محمل شتاب آهنگ چون ماه / در آمد یافت در برج شرف راه
کنیزان حرم با همنشینان / بر از خدمت و صحبت امینان
بهر یک محملی در خور نمودند / در اعزاز بر رویش گشودند

پس آنگه ناقهٔ شوق زلیخا / چو کوه گوهری برخاست از جا
تعجب چون کواکب رخت بر هم / که چون عیسی بگردون رفت مریم
زده لشکر بگردش حلقهٔ نور / ولی چون حلقهٔ دور افق دور
بجولان در میانش موکب خاص / چو پروین در میان هاله رقاص
روان گردید چون خرم بهاری / گلستان قیامت برگ و باری
بیابان گشته زان چون نور کوکب / ز رخ خوبان دور نقش مصر و مغرب
یکی دود چراغ شام فرقت / یکی موج هوای صبح وصلت
ز بیم دورباش چوبداران / بسوی ابر برمیگشت باران
وگر برخاستی از دور گردی / شدی روی زمین را موی بردی
فلک زین شان و شوکت بود حیران / که داد از غفلت دنیاپسندان
خمار آلوده میکردند و بیشند / کمال ایمنی دارند و مشند
خبر دارند این یکشبه ارزان / که خواهد چیدشان سیمرغ مردن
گشایند آنقدر بال تکبر / بشاخ نخوت و اوج تفاخر
همه پیچند و از صد عجب در پیچ / چه بر خود می‌سپارند آخر از هیچ
سخن کوته بجای میشد خرامان / که رخصت خواست بلقیس از سلیمان
بهر جا میگشودند از شتر بار / زمین از خیمه میشد آسمان‌وار
چو گشتندی بطی مرحله عجب / شدی پامال اندودی کواکب



شبی تا پدید از بس گرم در راه / سیه شد استخوانها چون پر کاه
زلیخا در عماری داشت تابی / چو گردابی در آغوش حبابی
زبان ناله را آهنگ میداد / گل این گفتگو را رنگ میداد
که آن نازک نهال دیرپیوند / که در خوابم ز شاخ شوخی افکند
بدیدار آتشم در آب و گل زد / بر خسارم چو گل ناخن بدل زد
ز ابرو چون کمانم خشک پی ساخت / ز مژگان هر طرف چون تیرم انداخت
بچشم از دیده غارت کرد خوابم / بدیدن چون نگه داد اضطرابم
ز خال افشاند مورم در گریبان / بهر مویم ز مو صد فکر پیچان
بگفتارم چراغ ناله افروخت / برفتارم بیابان گردی آموخت
بود روزی که گردد سرو باغم / شود در بزم بیداری چراغم
نشیند با من در خون نشسته / بغم پیوسته و ز عالم گسسته
سرم بردارد از زانوی پستی / گشاید بر رخم از روی هستی
چو گلبن پیش خندان و خرم / ببوسم دست و پایش را چو شبنم
ازین فکرش بخاطر ناگهان ریخت / خیال قرب و خارش با گل آمیخت
برآمد از کدورت گفت با خویش / که شد ناخوابه مرهم دل ریش
بپای گل چو آب آخر رسیدم / بشاخ و برگ آمیزش دویدم
زمینها وصل را امی نیست چندان / چرا چین بر جبین باشم چو بختان

زبانش کرد در راه ناله را گم  دمید از غنچه‌اش گل گل تبسم
درین دم گوش مالیدش سروشی  بهر عضوش چو دل سر داد جوشی
که عاشق را بخوشحالی چه نسبت  کواکب را بر مالی چه نسبت
دل خوش نیست جای جلوهٔ دوست  که مغز غنچه باشد تربیه پوست
شب عشاق مهتاب ار زر و نیست  شود گر صبح شبنم تازه رو نیست
اگر بی آه بجهد زنفس دل  دکان آراست در شهر هوس دل
وگر دزد دغا از خوش جان  که کاریست در زندش تن جان
کمانداری که شد نزدیک آهست  که بار اندازش در دل اشک و آهست
هنوزت قطره در سیلاب سیارست  هنوزت اول شورش طرازست
عزیزی گت بمصر خواستگاری  چنین آورده با صد بیقراری
نه آن جا شد که بردارت از جان  بدان کارش عزیز دیگرست آن
درین دوری نخواهی شد جدا زش  بقدر حسن می‌بین انتظارش
ولی نومید منشین از تفضل  که خواهد کرد سیرت آخر از گل
ازین هم ره مده بر خود شکستی  تو شاخ برتی آن خاشاک دستی
نخواهد شد مرادش از تو حاصل  پریزادی تو او انسان فعل
شود چون باری انسان هم آغوش  چو بحر از باد سیمانیست در جوش
چو دارد پاس درج پاک تقدیر  شود چون رشته [illegible]



کرت آمیزشی با او دهد رو  مدارا کن که هیچش نیک ازین بو
بدنیا ما نسازی آخرت نیست  نگردی کشته تا ماهی و نیست
زلیخا را چو مشفق هاتف غیب  می تحقیق داد از جام لاریب
یقین شد کاین سفر کارش نسازد  ولی افسرده بازارش نسازد
بدادش میرسد آخر درین راه  عزیزی کز غمش افتاده در چاه
بتقدیر الهی همعنان شد  براه صبر چون طاقت روان شد
بصد اندیشه طی میکرد منزل  چو راه سالک عرفان دلایل
چو دوری پیش زنزدیکی برآورد  برآمد کاروان مقصد از گرد
بجای منزل آرا شد کز انجا  دو منزل بود تا مصر تمنا
فرود آمد سپاهی پیش از انجم  چو دریای جواهر در تلاطم
بپا ساقی بشرط سازکاری  عروس می برون آر از عماری
که داد طرب در بزم پایان  بجز جامی ندارد دست پیمان

## آمدن عزیز بحشمت کمال بهیئت زلیخا در روز دیگر پیشتر و موکب اخراجش گردیدن

بشارت جو نملک شوخ رهکار  چنین بازد باستقبال کهسار
که از معراج تشریف زلیخا  بشیر اینچنین ملک فرخنده سیما
بسوی مصر بال افشان پرند  عزیز مصر را بر سر دویدند
که شد نازل [illegible] وصل  شکوهت را مبارک شوکت وصل

غبار از خط راز دیده برخاست — نوید سر آمد از چپ و راست
زلیخا پیش خیل نازنینان — چو عصمت کعبهٔ محمل نشینان
برون آمد ز گرد ره بریدن — چو گل در خیمه‌گاه آرمیدن
عزیز اول بهر یک داد گنجی — که بیند مرد هر کس دید رنجی
پس آنگه تازه رو چون صبح امید — بدرگاه ملک‌یابان خرامید
به شه چون داشت معروض آن حکایت — بجوشش آمد چو دریای حمایت
نسیم لطف شاه بنده پرور — بهار احتشامش ریخت بر سر
که از سرکار ما هر چه خواهی — چه نقد و جنس حتی پادشاهی
درین تمهید صرف آبرو کن — نثار میهمانان آرزو کن
معین شعلهٔ شمع آمد درین کاخ — بود ناموس گل برگردن شاخ
سپه در ظل شه فیروز کامست — نفیر مطرب و منقار بالست
چو خادم را رسد اقبال مندی — زند مخدوم چتر سربلندی
چو بم گردد نوای بنده زیر — شود آوازهٔ صاحب جهانگیر
شکوه شاه را چاکر نماید — فلک را چ[illegible]ه اختر نماید
درین ویرانه ده باغیست شاهی — گلش عمال و برگ آید سپاهی
گل و برگ از طراوت تازه دم — بهار دولت باغیست خرم
بس این بارا درین ناموس خانه — که شاهان معظم

بخوبان جوینده نسبت — کشند از خبر دلش دامان صحبت
تو نام ار مکانش ره سپر شو — همای عزتش را بال و پر شو
ز خاصان لشکری چون نوبهاری — بر همراه و نثار برگ و باری
که چون نزدیک شهر آید مکرم — شود گلچین استقبال با هم
زلیخا دودمان آرای شاهیست — معزز کرده از پیش تباهیست
کنند شایان رنگی را زیاده — چو داند شاه قدر شاهزاده
عزیز از شاه چون دید این تلطف — برون آمد ز چاه غم چو یوسف
زمین بوسید و سر بر آسمان سود — درین عزم آنچه لایق بود فرمود
روان کرد از پی خود مضطرب حال — چو سوی منزل آیینه تمثال
سپاهی همرهش پیش از تصور — ولایت گیر تدبیر و تهور
صفی آرایش هنگامه چون شمع — مرصع تاج و سیمین جامه چون شمع
صفی چون لشکر شمشیر بی‌باک — گریبان زره از دستشان چاک
رفیقش عالمانی حکمت اندیش — چو دانش دستگیر شاه و درویش
سخن سنجان ظریف خوش بیانی — چو الفاظ مناسب با معانی
هلال و برق آتش دم هم آغوش — ز دنبالش کمان و تیغ بر دوش
نشاط زادگان شوخی انگیز — خرامان در عنان صد سرو نوخیز
گلستان بسته شاخ غنچه تر — زده صد نغمه از هر غنچه سر

سماک از نیزه داران آتش انگیز / بهر سو چون شهاب آتش شرر ریز
جنیبتهای سیمین نعل زرین / بجولان تک بیابانها در نگین
یکی با نیلهٔ گردون هم آهنگ / یکی با نقرهٔ خنگ صبح در جنگ
ز گلگونش شهاب آتشین خو غبارش / ز شبدیزش شب و صبح آبش روانش
بهار از خجلت ابلق عرق ریز / خزان از شرم ابرش خورده مهمیز
کمیت صبح اول زان خیالی / سمند ماهتاب این را مثالی
ز رقص آتشین پی پیکر نژادان / فضای دشت شد بزم سلیمان
ز جوش مطربان بلبل آوا / خیابانها گلستان کرده صحرا
بدین آیین دو شب چون راه پیمود / سواد خیمه گاه صبح بنمود
جهانی دید در صحرای زینت / برو بوش عمارت در عمارت
عمارتها ولیکن مخترع طرح / برون از شهر وصف و عالم شرح
کشادش برده بنای هنرور / بجای آب و گل ابریشم و زر
چنان محکم اساس و سخت بنیان / کز افتادن نگشته ویران
میان آن عمارتهای موزون / حصار عصمتی مانند گردون
تحیری چون پر و بال فرشته / بگردش پاسبانان از دو رشته
بهر سو سایبانها بر سر هم / چو همت دامن افشان بر سر هم
طنابی هر طرف محکم برانها / سر بام فلک [illegible]



بلند از بس کلاه خیمه اش دید / ستون وی بدانش بقرص مه رسید
کشیده صف سبکتازان موکب / براهش تا بیک میل از دو جانب
همه در پای تعظیمش سرانداز / ز شاخ عزتش گلچین اعزاز
چو خورشید از سپهر روی بشتافت / بزرگان را بقدر پایه دریافت
چو دوری بست از راه طلب بار / حرمگاه زلیخا شد نمودار
دویدندش پرستاران درگاه / چو بوی مشک و عنبر بر سر راه
زمین عرض خدمت بوسه دادند / چو دولت در رکابش اوفتادند
نوازش کرد لطفش یک بیک را / گذار افتاد بر انجم فلک را
فرود آمد باستقلال و شانی / که گویی شد سوار آسمانی
دمی بر کرسی زرین عزت / نشست آنجا و کرد اظهار رحمت
روان کرد از زبان مهربانی / سلامی سوی آن صبح نهانی
برون آمد چو می از پرده در دم / جوابی شد دماغ آرای عالم
زلیخا را نشیمن خرگهی بود / که هر گلبرگ تصویرش مهی بود
بگردش حلقه ای از مژگان کشیده / درون پنهان چو مردمک در دیده
از آنجا شد نگه را کار فرما / عزیزش در نظر آمد سراپا
کمان شوخیش از زه بر آمد / که تیرش بر نشان دیگر آمد
ولی چون داشت آگاهی ز اسرار / صبوریش عنانش را نگهدار

بخدمت خادمان را کرد خرم | ضیافت شد روز مهمانی دری دم
برون بردند نزدیکان دربار | طبقهای جواهر بهر ایثار
ز مجمرهای زرین غنچه‌زاری | ز اقسام عرق جوش بهاری
مرتب کرده در خانهای آنگاه | بدوش خادمان حکم روا
بصد اعزاز آوردند پیشش | چو گل با رنگ و بو کردند خویشش
چو رخ شست و مطیب کرد خود را | بعزم بارگه برخاست از جا
بصد تمکین آمد خرامان | رفیقش زمره خاصان عاملان
بساطی دید چیده خسروانه | بهشت آرزوهای زمانه
نشست و انجمن را کرد رنگین | بمجلس جوش خوبان تا ز یاسمین
چو جای می نبود آن بزم عصمت | بمعجونهای الوان شد اشارت
دلارا شاهدان باده سیما | بکف چینی صبوح زرین کشیدند آنها
بگرد انجمن بسیار گشتند | دماغ آرای گل با خار گشتند
یکی سوی مفرح کرد ایما | کز آن سازد جواهرخانه دل را
یکی زد چشمکی کز حب جدوار | کند چشم طرب را مردمک دار
یکی از نوشدارو فیض دریافت | مزاجش تا خرد ز صحت ظفر یافت
یکی را کوکنار تاب دادند | نهالش را ز کوثر آب دادند
یکی را ذوق افیون ریخت در سر | چو سودا دید خاصیت ز عنبر

ز اقسام معاجین و مرکب | دماغ حاضران چون یافت ترتیب
ز حلویات آوردند چندان | که شربت‌دار جنت گشت حیران
ز حلواهای روح افزا و خشک | لطیف اجزا چو بوی عنبر و مشک
ز شربتهای چینی ظرف خوش یخ | لب خوبان ز شرمش صحن او تخ
ثقل پیش از آن که آنها | طرازیدند اهل خدمت گرد خوانها
شکرپاره از بس شیشه کردند | نبات مصر را در شیشه کردند
فواکه بر سر هم ریخت چندان | که حنظل زد دم از سیب صفاهان
چو شد وقت طعام و بوی روغن | دماغ اشتها را کرد روشن
هزاران قاب زرین زیر سرپوش | در آن نعمتکده آوردند بر دوش
هوا شد آسمان آب و تابی | زمین گردید دریای حبابی
ز دامنگه سفره چون زانو بخدمت | بنزدیک عزیزان روی عزت
کشودش سفره خاصانه در پیش | ز نادر اطلس چرخش بها بیش
برو بست از طبقهای نقش رونق | ز گلها کرد اطلس را مطبق
بهار آسا بران گلهای زیبا | شد از نانهای نازک برگ پیرا
دگر خدمت در آن هر سو دویدند | سپهری پیش هر حاضر کشیدند
در آن باغ از نشستن هر که گل چید | چو گلبن خاص خود چندین طبق دید
بساط نعمتی آراست همت | که بر انسان ملایک برد حسرت

هنوز آنجا نشد چون کاروان گاه
ز خدمت دست طباخش کوتاه

هنوز آبی که افشد در زمینش
نماید موج روغن چین جبینش

کشیدند از خورش چندان به رغبت
بتاب گرم گردیدش ضیافت

عزیز مصر از آن مجلس طرازی
وز آن جاه و جلال و سرفرازی

باعزاز زلیخا گرمتر شد
مهش در مهر او خورشید گر شد

بتحسینش زبان را خوش نگه داشت
بشکر نعمتش صد شیوه پرداخت

بجا ماند گفت باید رفت از اینجا
ولی امشب نه پیش از صبح فردا

پس آنگه بار وان سمعان شد
بسوی بارگاه خود روان شد

بیا ساقی بصاف عاریت سوز
جمال حسن باقی را برافروز

که جان بی تن نخواهد زیست هموار
زلیخا با عزیز آمیخت ناچار

**استقبال ملک آسمان اقبال ماه مغربی را از راه قدرشناسی و داخل ساختن زلیخا را شارع مصر در محملگاه از دواج عزیز و ملاحظه نمودن کرشمهای عیشی**

چو محمل بند مشرق ناقه زرد
ز کوه چرخ چون صالح برآورد

زلیخا چون چراغ صبح بیدل
نشیمن کرد در فانوس محمل

برسم مستمر گردید راهی
براه راست چون حکم الهی

عزیزش پیشرو مشعوف و مسرور
چو موسی مستعد خدمت طور

خبر شد شاه مصر و حکم فرمود
که در شهر و بلوک از شعله تا دود



کسی فردا نماند در نشیمن
وگر ماند کشد بر تیغ گردن

پی بشر ملکی بازو گشایند
عروس ملک را زیور فزایند

که می آید پری پیکر سرشتی
بسیر این گلستان چون بهشتی

ز حکم شاه غوغا خاست در شهر
تماشا باده خورد افسرده کی زهر

خلایق ز آن آیین عزم زد آشد
زمین و آسمان جنبش پدید شد

بترویج صفا مردم ز دیده
چراغان کرد در شام ندیده

طرب تا وقتی آن شب بود بنشسته
که سر زد آنکه سر میرد همیشه

شه از خلوت سرا بیرون خرامید
ز خورشید دگر نظاره گل چید

ملک زیبان بهاری بود رنگین
صفاتش دامن افشان زیبا چین

قوی هیکل دلیر اندام و چراغ
بزرگی از وجودش استحاله دا

جمالش داده دولت را جوانی
شجاعت را شکوهش پهلوانی

بمیل تاج کردی گر اشاره
زدی انگشت بر چشم ستاره

توانایی چو خضر پیکر سرشتش
زبردستی چو رگ در حکم دستش

قدح میخواست مینا آسمان بود
کمر میبست تیغش کهکشان بود

صف پیکان ز تیرش نمیشد
کمان حلقه زه کرش نمیشد

چنان پر دانش و فرهنگ و تمکین
که شعرش علم کفی سحر اعجاز

چو بر او رنگ زر کشی سخن ور
نمودی گشیش در آب گوهر

زبان کردی قلم را دست رایش / دهن بگشادی زمین از نقش پایش

خراش کرد با شوکت هم آغوش / بجوش آمد قیامت لیک بیهوش

نثار مقدمش میخواست کردون / ز لزل ریخت بیرون گنج قارون

بزرگان بر درش پیش از سپاهی / در لشکر دریا زیادار ز موج ماهی

نهیب حاجبان در باغ در بار / شکسته بوی گل را در قدم خار

جلودارش ز هر سو تا بصحرا / غزالان صبا تک را صف آرا

ز فیلان تهمتن مست بی باک / بجولان هر طرف بحلقه افلاک

چو بوسیدند پایش محرمانه / سر لشکر و پیر درانگه آستانه

نگاهی کرد سوی لشکری شه / ز ابرش خار و گل گشتند خرم

گلستان خوش است ببار وحانه زین / عنان شوخیش پیچید تمکین

اشارت کرد آورد بدبیلی / نهان در موج زر دریای نیلی

چنان برجسته از شتابش / که رم میکرد نهنگ بستان ز خوابش

چو دریای بخاری در بر و بوم / جدا گردیده از وی نهر خرطوم

اگر بر کوه آهن راه کردی / بهر جا پا نهادی چاه کردی

بزیر پایش از لنگر بیاهی / زنیش کاو سر زد خار ماهی

فتادی سایه اش هر جا که بر خاک / دمیدی کوه و سودی سر بر افلاک

تسلط بر بلند و پست از آن داشت / که خرطومی چو دست آسمان داشت

علم میکرد چون هنگام بیداد / سپهرش سر علم رتبت میداد

دو دوری کوش و سعت توانایش / دو صحرا بود کوهی در میانش

بحیرت داده عقل از دیدنش تن / که کوهی بود بر سر داشت دامن

دمش تا بیخ بر خرطوم بسته / گریزان گشته برق و ابر جسته

ز سنگینی خیال سایه او / زمین را خرد کردی پشت و پهلو

بهاری چنان راغب که دوران / به پرشوری چنان مایل که طوفان

دهانش قلزمی دندان نهنگش / سرش کوهی کجک بد خو پلنگش

ز روی کر چرخ در میدان صحرا / هوا و دیوار کشتی کرد دریا

فرازش تختی آرایش تا بی / چو بر صبح بلندی آفتابی

نگویم تخت از آتش زر قیه بود / درخشان در میان لجه دود

مرتب بر سرش چتری که از روی / مرصع بود خاک روم تا ری

شه چابک سیر مانند شهباز / بروی تخت گردید آشیان ساز

روا رو تا خف بر لشکر خروش / زمین شد آب و رودها آسمان گوش

صدا پیچیده در دشت از نقاره / شده رقاص تکش چرخ سیاره

کشیده کرنا گردون نفیر باد / زده بر خرمن کوه آتش از باد

تلاشش نغمه تا حدی رسا بود / که بی نایی لب نی خوش نوا بود

دف از حلقه خوشحالی دل / بگردش گشته دست تنگ زن چل

بنخجیر طرب عشرت خوش آهنگ | قچک آراسته تیر و کمان چنگ

پدر فرزند با هم عود و طنبور | ره پیکان یکی از نیشان دور

ببازی عیش بزم خرمی چید | که زیرش بم زند بر اوج ناهید

بسماع لولیان جوش اوباش | تماشا مرحبا نظاره شاباش

پسربازی گران خوش باز خم سرو | همه رقاص و موزون باز خم سرو

مقلد پیشگان در شکل سازی | ملایک خورده رم ابلیس بازی

بدست خنده سرالان بازار | زریش شیخ و واعظ پنبه بردار

ز سقایان تک و دست صفا دو | که دریا را برون آوردی از تو

هزاران در رهش چشم از میان | نجاک از گوهر تر قطره افشان

در و دیوار مصر از زیب و زیور | چو صندوق لباس شاه خاور

از آنجانب زلیخا راه پیما | گلستان پرور دامان صحرا

بهر جا ناقه اش پا مینهایند | بهار خیر مقدم میدمایند

نسیم تهنیتها مغز پرور | دماغ غنچه محمل معطر

هجوم خلق و جوش شادمانی | محیط عمر و طوفان جوانی

براهش بسکه کثرت رخت بر هم | جهانگیری توانستی یک آدم

نثارش بر قدم کردند صد گنج | زمین گردید تا گردون گهر سنج

شدی هر کس نظر کردی بسوش | شبیه عقد گوهر موی موش



زلیخا همعنان بیم و امید | تماشا بر تماشا میخرامید

ولی آگاهیش از هیچ یک نه | خبر از سیر و دورش چون فلک نه

درون محمل ز آب چشم گریان | نگون آغشته چشم در زخم پیکان

ز بوی کشته و عود قماری | دماغش داشت فرخ در عماری

کجش دل بر نوای مطربان بود | که گوشش بر شنیدن بس گران بود

بگوهر گر زدی نچو است دستی | تاسف در دلش مثقب شکستی

قبادی گر که بر لعل و مرجان | برون از دیده اش گردی چو مژگان

دلش را بود در قلب طپیدن | گمان آه بر دوش کشیدن

نمیدانست کارش را سرانجام | ولی میدید طشتش بر لب بام

که شد آثار شاه مصر پیدا | زمین لرزید بر خود تا بجا را

که رفت از شوکتش دنیا شکوهی | که سر موج سواران لجه کوهی

خرد پیرایه خاصان زلیخا | جواهر پوش آگاهی سراپا

شدند از آب رفتاران پیاده | صدف کردار سر بر کف نهاده

جبین بر خاک پیش شاه سودند | چو گوهر آب روی خود فزودند

پس آنگه یکزبان گشتند باهم | بداب استوار و رسم محکم

سلامی همچو گردون عرض کردند | دعای کم بافردن عرض کردند

دعای باشاه چند شکر و شیر | ز لطف بر زلیخا چاشنی گیر

که شاها شاه‌تر باشی ز شاهان   بلندافسرتر از زرین کلاهان

فلک در مصر دولت باد بختت   خراج هند پا انداز تختت

گمان کی داشت این برگ مسافر   که آید شاه گلشن را بخاطر

وگر آید چه گنجایش که نازد   باستقبال خود وارنجه سازد

ولی نیسان چمن را گر صفا داد   شکوه خویش را نشو و نما داد

ز نور آیینه گر جوهر نماید   خرد تحسین آینه‌گر نماید

غریبی بردی از خاطر دلم را   گلستان وطن کردی گلم را

ز رخسارم زدودی رنگ زردی   خداوندی نمودی لطف کردی

ملک را کرد گلگون از تفضل   گل گفتار آن یکدسته بلبل

بتحسین زلیخا پر نوا خند   که باشد بنده مرآت خداوند

باواز بلند از طرف آن بخش   که فیلش را فلک گفتی زبخش

زلیخا را نوازش کرد چندان   که گوش محفلش کرد خندان

بنازی گرم دلجویش لب تر کرد   که در آغوش گردون تیره گرد

بزرگی چنین بجا آورد جاهش   عنان تافت سوی بارگاهش

زلیخا با وجود کیهان درد   بشکر شاه خود را زنده دل کرد

عزیز مصر پیش او در قفایش   بدو تنها نه خود در هم سمایش

چو گام چند سطحی گردان بر آرم   بکریاس سلیمان راهش اقدام



شتر را نورد و محمل تهی شد   بهشت جلوه را سرو سهی شد

بهار آسا بگلزاری درآمد   که فردوسی ز رشکش بر سر آمد

ز هر جانب کنیزان گهرپوش   زبان از تارهای زلف و گیسوش

پی خود را نوید سجده دادند   چو بار سرو در پایش فتادند

خرامید آن نهال سرگرانی   غبار خاطر صبح جوانی

بقصر خاص و آرام آشنا شد   ز فکر راه چون منزل جدا شد

نظر بر طرح آن شایسته منزل   گشودا ما نهان از دیده دل

فتادش چشم بر زرین بنایی   چو قصر دوستی خاطر گشایی

ز منظرها بسویش دیده‌ها باز   بحسن رنگ بر نقشش نظرباز

فزوده بسکه طاقش نخوت خاک   زده پشت کمان روی افلاک

ز پروازش صفا ظاهر همیشه   چو شمع باده از فانوس شیشه

نسیمش دست بر سنبل فشاندی   غبارش در گریبان گل فشاندی

ز سیرش دیده گر میگشت گلچین   شدی مژگان چو موج باده رنگین

ز پرکاری چو آن پیمانه گردی   شدی وضع جهان معلوم ز رنگی

بطرح نقش دیوارش نشسته   که مانی چین ابرو نقش بسته

ز نقش خانهٔ بهزاد رسوا   چو در شعر اکابر دخل بیجا

دران گر ذره می‌آمد بجولان   هوا چون غنچه میکردش گل‌افشان

سریر صد پری اشیش گر شاهی | شده از سنبلش پر خود مباهی

بگو بر گشته سر تا پا مزین | که تا باشد زلیخا را نشیمن

زلیخا از تماشا چون نظر بست | ز هر مو بر تنش آهی کمر بست

که گلگشت عمارتهای عالی | کسی را میشود چون چرخ خالی

که بنیاد دلش ویران نباشد | خراب از جنبش هجران نباشد

بفرقم این همه نهانک نیرزد | مرو جایی که داغش رنگ ریزد

زر و شنگرف نقاش خانه آراست | زمین و آسمان خم دو چشمست

دلش در پرده این آهنگ میساخت | نمیداند افسون در پرده میساخت

بیا مطرب دمی بنواز و بخروش | بزن بر مغز هوشم نغمه جوش

که بی شورم افسون نکهه ندارد | چو تار حلقه آهنگی ندارد

## متنبه شدن عزیز بحکم الهی و سلوک زلیخا در مفارقت حضرت یوسف علیه السلام

مشو منصور و از کدخدایی | که نامردیست با زن آشنایی

عروس اول درین کاخ آباد | دهد معجون کافوری بداماد

چرا دامان این ذوق نکجست | که عقد زن طلاق هم و نحست

نمیزد گر براه این هوس کام | عزیز مصر کی میگشت بدنام

ولی بدنامیش باور نیاید | که با فرمان حق کس بر نیاید



عزیز مصر در قصر تمنا | زلیخا را چو دید او رنگ پیرا

سر ایوانش رخ کیوان خراشید | شکوه از قطر ایوانش دریا تراشید

برویش دید ماه شادمانی | جهانرا زد صلای میهمانی

مرخص کرد مردم را بصحبت | مقرر کرد مر ایشان را بجدت

که تا یکماه مهمان عزیزند | بتحصیل معیشت بر نخیزند

ز اسباب تنعم هرچه درکار | بگیرند از عملداران سرکار

ترنم را بلند آوازه دارند | دماغ سور چون گل تازه دارند

خواتین ولایت را بجا خوان | سرافرازی فزود و داد فرمان

که جمعی تازه رو هر روز با هم | زلیخا را چو گل دارند خرم

بحرف از غنچه اش گفتار چینند | بدم ز آیینه اش زنگار چینند

که با اختر فسانه گرد است | ز تنهایی رخ خورشید زرد است

رفیقی گر نباشد ناز و نعمت | طبیعت را کند مهمان حسرت

بود با صبح کار غنچه مشکل | اگر بی همزبان شد وای بر دل

بنا در تحفه هر لحظه شادش | نمودی تار و پود غربت یادش

که از جنس نفایس کاروانی | که از نوع ریاحین گلستانی

بجلوه گاه اش ارسال میداشت | بعکس آیینه را خوشحال میداشت

بقدرت گر شبی با آن دلارا | بصد تقریب میشد محفل آرا

نشستی بر کنار بسترش زودی / چو شمعش جای در پهلو نبودی
رسیدی گر بخاطر این خیالش / که گیرد دامن ذوق وصالش
زدی خوف تشنج آتش و دوش / که بر عضوش براهی رفتی از هوش
چنان بشکست ره سوی شکیبی / که موج نبض دستش را شکستی
بخود چون آمدی از خجلت آنش / بخاطر داشتی آن راز پاس
زند بر طیلسان مؤید / ز تأثیر مرکب تا مفرد
مداوا جست در سودش زیان بود / چو وقت امتحان میشد نهان بود
خدنگش جای دیگر صاف محنت / همین آنجاش بودی غصه و درد
کند چون زه کمان حفظ تقدیر / هدف را چوب گردد چوبه تیر
بر او شد آخر از آثار عریان / که باید مرده صحبت داشت با جان
بفرمان قضا گردید مأمور / که با معشوق باشد لیک مهجور
زگستاخی کند خود را منزه / نباید روز و فکر ناموجه
بحکم آنکه مرد از اکثر زن / چو خود را دید از مردی سترون
دل از وصل زلیخا کند چاره / چنان کز نعمت شایسته بیمار
نشد لیک از مهرش گزیده / بدیداری تسلی شد چو دیده
چنان میزیست با آن عشق در بر / که با همشیره صلبی برادر
تعالی الله زهی قدرت نمایی / که مشکل یافت بر مشکل گشایی



ز برق انصاف دهقان دیده خرمن / ز ابر تیره شب مهتاب روشن
زحیرت تلخ کام عقلها شد / که زهر از شیر بر حمت جدا شد
زلیخا چون ازین اندیشه وارست / لب از خونش بی اندیشه دل بست
برو با خوبرویان صحبت آرا / بدل با عنبرین مویان سودا
چو میشد روز شب را یاد میکرد / چو شب ولرا مبارکباد میکرد
که عید شورش آمد عاشقان را / بغل بگشاد و در برکش فغان را
بآهی سینه را میکرد تحریک / که شب میشد چو مو از ترس باریک
چنان میگشت گرم از وداع دلبر / که میشد شعله زلفش خال اخگر
بعشق آن زن ز بس مردانه میجوش / هوای خانه اش پروانه میجوش
ز هر سو قطره بر مژگان خونبار / بسر منصور دردی داشت بر دار
گهی میکرد شرش منع فریاد / لبش را با خموشی صلح میداد
گهی دیدی نگارش را مصور / بچشم وهم کردی در دل اور
که ای سرخانه نور از هوا بست / چراغان خاک جان از نقش پابست
چرا با من سر آمیزشت نیست / گرامی مانع بخشایشت چیست
مدان ابرم درین صحرای موهوم / که گردم از هوا موجود معدوم
همین گردم درین افسرده پیدا / که بنشینم باسنگی چند از پا
هوس کو مرنیم فرزند عشقم / چو دل تا زنده ام دربند عشقم

به پنهانی ز من پنهان نمانی — که من جوینده چشم گردجانی
کسی کز خویش هیولی میدماند — بصورت نیزش آخر مینماند
ترا چون عمر تا در بر نگیرم — هلاکم گر کند هجرانت نمیرم
چو یابم آخرت پیوست باید — گسستن زانست چندین نشاید
مرا کفشی بپا آنچو دویدم — بسوی مصر و آثارت ندیدم
بسودایت شدم رسوای افروز — پدر بیزار گردیدم وطن سوز
نسوزم از غم اینم میگدازد — که خلف وعده بدنامت نسازد

تمثیل

مجرد شبنمی میکرد جولان — در آغوش هوای صبح خندان
گذارش ناگهان بر گلشن افتاد — دلش آغاز در پیراهن افتاد
فرود آمد ز اوج سرفرازی — که بیند در گلستان دلنوازی
ز صاف دوستی سرشار گردید — بدامان گلی زد دست امید
بمهر خود چو دیدش صادق آن گل — بر او افشاند دامان تغافل
بتحریک نسیم حسن بی باک — فشاندش آبروی عشق بر خاک
تامل کن درین گو مرکه شبنم — تویی آن گل من آن شبنم که هشتم
چنین طرح فسانها هر شب زلیخا — بر اوراق نفس میکرد انشا
چو مرغ صبح دم خاموش میشد — لبش از دل تهی آغوش میشد
بصحبت می نشست اما بدهشت — که میترسید از قهر محبت

ولی چون مصلحت بازو توی داشت — نخست کهنه اش رنگ نکوئی داشت
سراپا لطف و قهر آن نازک اندام — چو خورشیدش بکف هم تیغ و هم جام
نمودی با اینسان زندگانی — ولی محزون چو پیری با جوانی
چو در پیوسته بودش چشم بر راه — که تا کی گرددش شحنه آگاه
ز نومیدی دمی همدم نمیشد — امید انتظارش کم نمیشد
بیا ساقی برار از انتظارم — تغافل چند جامی کن بکارم
که دل هم تشنه گردد با دماغی — زلیخا یابد از یوسف سراغی

## اتفاق نمودن برادران فرزند پیش حضرت یعقوب ع در جهت سیر خواهش حضرت یوسف علیه السلام و بتکرار ابرام بمدعا فائز رسیدن

مبادا در پی هیچ آفریده — زبانها بر غرض گردد کشیده
غرض گویان چو با هم یار گردند — عزیزان بی جنایت خوار گردند
خوش آمد گو گر از دنیا برافتد — خلل در کار شاهان کمتر افتد
زبانها چون یکی گردد به تدبیر — کند افسونشان در سنگ تاثیر
بدینصورت قلم نقاش بسته — که نقشش در دل شاهان نشسته
لب ابلیس چون انسان گشاید — بشیطان راه خاموشی نماید
تولن بیدست و پا از جستن — جواب مکرشان نتوان شکستن
چو افسون میکنند در اینکار — تو چون مانی مصون هشدار هشدار

چو روزی چند بر میثاق یاران / گذشت آن ناپسندان جهل بنیان

گل فرصت ز خار وقت چیدند / صلاح کار در افتادن بدیدند

بخلوتگاه یعقوب دل افکار / درون رفتند چون در پیش جرار

همه در علم سالوسی مسلم / همه در چاپلوسی علم ارهم

درون پر عقده پر فن صاف سیما / چو شعر خوش در اعمال ایما

شبیه صدق و کاذب چون خوش آمد / بباطن بولهب ظاهر محمد

زبان چون سینه افعی ملایم / سخن شیرین ولی زهرش ملازم

سراپا ناله کرده چند بار / بعجز آمیخته آن ناله زار

پس آنگه حیله ساز و فسانه آهنگ / چنین گفتند با یعقوب دلتنگ

که ای آیینه نور نبوت / پناه ما کرو عکس طینت

تجلی بخش طاعتخانه وحی / چراغ عالم و پروانه وحی

درین موسم که جوش انبساط است / شمیم گل می و ساقی نشاط است

زمینها روی دلبر مینماید / هواها زلف عنبر میگشاید

ز مرغان غلغله زاریست تا هند / ز بستان بوته خاریست خورشید

بخور مجمر گل بر بخاری / عبیر جیب سنبل بر غباری

دهان چشمها شیرین تبسم / زبان موجها رنگین تکلم

بدخشان سوز کوه از رنگ لاله / صدف کش دامن صحرا ز ژاله

صبا بر توسن شوخی سوار است / فضای دشت میدان بهار است

خیابان همچو سرو از جا درآید / که سیر دامن صحرا نماید

هوای گشت تا حدی که گیسا / چو رنگین محمل لیلیست سیا

چه باشد گر بیاگشت غمناک / گشایی چشم چون خورشید بر خاک

دهی رخصت که روزی سوی صحرا / کنیم آهنگ ازین غم خیز ما را

ز سنبل مغز ما را خوش نماییم / ز گلها غنچه دلها گشاییم

چو روی سبزه شاداب بینیم / نگه کردیم و بر مژگان نشینیم

ز شیر گوسفندان شیر گردیم / شبان گله شمشیر گردیم

بجا ماندن درین ایام سخت است / چو صحرا سبز گردد خانه صحراست

بشرط آنکه یوسف تاج اخوان / بعرش خرمی معراج اخوان

درین گلگشت با ما یار باشد / رفیق ما چو گل با خار باشد

که بی او غنچه تابید شبنم / گل جمعیت ما نیست خرم

تو گر روزی ز هجرانش برفروزی / بود لیکن به که جمعی را بسوزی

چو مالید این سخن یعقوب را گوش / زبانش بر تکلم زد چنین جوش

که یوسف را چه وقت سیر و گشت است / هنوزش دوش و دامن کوه و دشت است

هنوز آن ماه نورانیست قدرت / که تا زو بر سپهر سیر و صحبت

خصوصا دیده ام خوابی وزان خواب / بجوشش ز بیم میلرزم چو سیماب

مبادا زان کهن چرخ مهر دشمن / رسد چشمی به نور دیده من
شما از من برخصت شاد باشید / ز قید اضطرار آزاد باشید
که یوسف را دلم دامن گرفتست / رهش را احتیاط من گرفتست
شدند آن قوم ازین گفتار مایوس / چراغ یاس را گشتند فانوس
برون رفتند ازان مخزن دگر بار / که شب مهتاب و خازن بود بیدار
ولی آسوده زان سودا نگشتند / می آرام را مینا نگشتند
طلب کردند یوسف را نهانی / با فسون خانه جادو زبانی
بران جمع آمدند چندش بمکر و دستان / که بنمودش زبانشان چو پستان
چو استیصال آگاهیش دیدند / حریص آهنگ صحراهیش دیدند
جرس بر محمل ابرام بستند / سوی بزم پدر احرام بستند
بعرض مدعای خود دگر بار / تضرع بار کردند ابر کهسار
زدند آن مطربان نغمه پرنگ / ز اول گرم تر مضراب بر چنگ
باهنگی شدند ابرام پرداز / که شد ناسازی امیدشان ساز
هنوز آن نغمها در پرده داری / که یوسف را ز جا برداشت زاری
چو مژگان تر زبان شکر آلود / جبین رخ بر زمین پیش پدر سود
که دل در خانه ام پژمرده حالست / چو در بر جبهه ام قفل ملالست
اجازت ده که همپرواز اخوان / شوم روزی بصحرا بال افشان

ز سیر لاله ریزم از جگر داغ / ز چشم زاغ بینم در نظر باغ
ز تیغ کوه ریزم خون غمها / ز جوش سیل سر جوش الم‌ها
همان بینم ز سیر دشت و هامون / که از دامان مادر طفل محزون
پدر چون موج الحاح پسر دید / جهانسوز آتشی بود آب گردید
بفرمان محبت دید ناخوب / که پیچد سر ز راه رضای محبوب
بران هرچند بود این قصه دشوار / سوالش را اجابت کرد ناچار
بلی هر جا نگار حسن فتان / چو موج باده گردد شوخ جولان
ببازی عشق را اول کند مست / که نتواند زدن در دامنش دست
شدند اخوان یوسف زین بشارت / چنان خرم که ترکان از غارت
برون رفتند و بنشستند خشنود / چو شب در انتظار صبح موعود
بیا ساقی درین پرشور کنعان / بده زان شیشه می آب ناخوان
که مست افتند یاران ز رفیقت / نبیند از ند یوسف را العزت

**بصحرا رفتن حضرت یوسف با امید محبت برادران**
**بیچاره نامهربانی اعتقاد دل**

دم صبحی که فرزندان انجم / شدند از چشم یعقوب فلک گم
سحر زد گاه قصد این چشم کرد / دم گرگی نمود و گله رم کرد
افق شد جادوی سیماب چادر / فلک دیوانه کف بر لب آور

چو مکر مردم محتاج فرصت / نهان در روشنی گردید ظلمت

حوادث رخ برنگ دیگر افروخت / علم زد آتشی خاکستری پوش

فساد آماده اخلاص شرارت / ز جا جستند چین نبض از حرارت

مهیای نماز فتنه آداب / در یعقوب را کردند محراب

برانسان در حلقه گشتند آسمان وار / که گردند آفتابی را دل آزار

بجز از خانه یعقوب بلاکش / برون آمد چنان کز سنگ آتش

سراپایش تماشاییست یوسف / بدستی جان بدستی دست یوسف

چه یوسف اولین جوش جوانی / نخستین موج آب زندگانی

کلاهی بر سر از رنگ حبابش / لباسی در بر از بوی گلابش

چه یوسف گلشن یعقوب بلبل / عزیز حسن را منصب تجمل

دو گیسویش نباد صبحگاهی / گهی ماهی شدی که دام ماهی

چه یوسف نازنین فرزند آگاه / پیمبرزاده حسن خداداد

سواد چشم آهو صید کاهش / دو ابرو سایه تیغ نگاهش

چو دید اسباط را یعقوب در در / کشید آهی که شد گردون سمندر

بجوش آمد دلش چون ابر رحمت / بر ایشان گشت باران نصیحت

که ای اختر نژادان سپهرم / جلابخش دل خورشید مهرم

شما باغ نبوت را بهارید / نهال کبریا را برگ و بارید



ز پندار شما غفلت پرستی / ز نسیان امر مناسب نیستی

چو موج باده باهم صاف باشید / عروج نشأه انصاف باشید

بلند آوازه تا گردید باهم / چو نی در بند هم باشید محکم

ز تیغی میکشد خورشید و تیر / بروی دل جهان را کرده تسخیر

بدی بپسند اگر از هم ببینید / ز خاری که گر جز گل نچینید

حسد شوم است برگردید از آن راه / که شیطان هادیست از چاه تا چاه

اگر می آمد از شیطان هدایت / چنین بودش بگردن طوق لعنت

پیمبرزاد کافر نیست لایق / شعار فاجر و کردار فاسق

سعادت غنچه برگش اتفاقست / هدایت زلف و مغزش اتفاقست

ز خود خواهید اگر راضی خدا را / مباشید از خوف کم رجا را

چو یوسف یکدل و یکرنگ باشید / دمی کز نشکفد دلتنگ باشید

ز یاد از من بمهرش برفروزید / بپایش گر خلد خاری بسوزید

یک امروزش چنان دارید خرم / که شب را ماهتاب و صبح را دم

شبانگه سوی من خوشحالش آرید / بجسم آنکو چو من جان را سپارید

سفارش کرد یک یک را اگر / قبول خدمتش کردند یکسر

بناعی بردن خاقش عهد بستند / که سد دوربینی را شکستند

چو او از وصل سر ز پیش ارحسیع / سخنهای محبت شعله چون شمع

باو یعقوب گفت ای صبح طینت / مبادا پرده پوش مهر کینت

امانت دار انصافت شمردم / باشفاق تو یوسف را سپردم

چو یوسف از پدر این حرف بشنید / بروی بشکفت و در دل غنچه گردید

که بایستی بخلاقش سپردن / ز مخلوقی چه آید وای بر من

پس آنگه شد روان همراه اخوان / چو با سیلاب موج آب حیوان

گلی شد همسفر با خار زاری / فتاد آیینه در زنگباری

بطاعت همعنان بودند چندان / که طی شد پاره زان راه عصیان

چو دیدند آن گروه دین تاریک / که آن منزل بدوری گشت نزدیک

زدند آتش پر و بال وفا را / رها کردند پرواز صفا را

چو شمشیر از مدارا سر کشیدند / رگ عقد اخوت را بریدند

صبا بیشان بدل شد با سمومی / همایا زاغ شد افتاد بومی

بصحرایی رسیدند از جهان دور / دم افعی هوایش ذره زنبور

گیاه تلخ نوش زهر شبنم / زلال چشمه‌اش درد جهنم

ز راهش سالک دوزخ عنانش / قدم بر خاک او گوگرد آتش

بدریا گر فشاندی دامن تاب / طپیدی بر بر خاکستر آب

در آن صحرا قیامت شور اخوان / شدند آتش فشان آب حیوان

دریده در بر یوسف گشودند / بظاهر رشک باطن را نمودند

یکی شد تیغ تا خونریز گردد / یکی خنجر که بر دل تیز گردد

یکی شد دود تا بر دین تازد / یکی آتش که مومی را گدازد

یکی طوفان کشتی سوز گردید / یکی برق بهشتی سوز گردید

چو یوسف دید کان قوم فسونساز / بنا سازی بر آوردند آواز

ز رویش رنگ شوخی رفت و دم سرد / چنان خاست کز روی زمین گرد

باه گرم زاری را زبان داد / تضرع را لب نالش بیان داد

که از من زود گردیدید دلگیر / نمیدانم چه بد کردم چه تقصیر

اگر از من خطایی دیده باشید / نمیرنجم اگر رنجیده باشید

ولی چون خورد سال و بیگناهم / شما گل باغ دین را من گیاهم

سزد گر رحمت از من دور دارید / مرا خوش خویش اسیر درد دارید

من آن خاکم که تخم رحم ارزن / گر افشانید بر دارید خرمن

ترحم را بهشت آمد مکافات / ستم را دوزخ پر جوش آفات

سر ناخن ازان بر باد رفته / گران بر سینه بیداد رفته

کرم نیز آنچنان دور از پدر کرد / مرا عاجز شمار آنچه در کرد

بترسید از خدای عجز پرور / که باشد قدرتش بیش از پیمبر

برادر با برادر بد نباشد / وگر باشد بدین سر حد نباشد

چو بد باشد برادر از برادر / پدر با بد شدن نی مادر اندر

شما مهر پدر بر من گمارید / سلوک ما در اندرو واگذارید
بنای خانه پیدا و سست است / مپیچ ویرانش اگر نقشش درست است
برنکی گریه کرد آن غم رسیده / که در دامان شیطان رخ دویده
ولیکن غافلان آگه نگشتند / شب دیوانگی را ره نگشتند
خزانش گشته و رو بر باغ کردند / مصفا لاله‌اش را داغ کردند
ز سر دستارش از پا کفش کندند / بدست کین گلویش را فشردند
برو دوشی که میدید از گل آزار / برنگ شعله میغلطید بر خار
تنی کش برگ گل گر جامه میشد / سراپایش سیه چون خامه میشد
چو آبش پیرهن از خاک کردند / گریبانش پر از خاشاک کردند
بسیلیهای الماسنه تابل / برآوردند دود از آتش گل
معنبر گیسوانش نازپرور / که پیچیدی بخویش از گرد عنبر
شد از مشاطگیهای زمانه / عبیرش خاک صحرا خار شانه
بران ماهی که مهر دور ترکش / بپایان نامه شد روغن ترکش
ز دود دل زبانش چون پر زاغ / دهانش زاغ و لبهایش پر داغ
ازین گر خواست نان در بردهانش / ورش گر آب آتش در نهانش
گر چنین کردند مهر و ماه و اختر / برسم خادمانت سجده بر در
کنونم بخشند ازین وهم رهایی / شکست خاطرت را مومیایی

کسی بر حال آن لب تشنه زحمت / نکرد الا یهودا زان جماعت
بخواندش پیش و گفت ای حسرت افروز / بگیر این جام آب تشنگی سوز
هنوز آن جام یوسف داشت بر دست / که شمعون شد بر قصد جانش برجست
گرفت از وی بغفلت ز دستش / لبالب کرد چون گل از شکستش
بسود آن خشک لب را از زمین سر / که تر سازد گلویش را بخنجر
یهودا بار دیگر جوشش برداشت / چنان کز مغز شمعون هوش برداشت
گرفتش دست و خنجر کرد بیرون / بقهرش گفت کای شاگرد گردون
بخون کودکی بی جرم و تقصیر / چرا گه تیر کردی گاه شمشیر
بقتلش تا که بستی تیغ پیمان / که اکنون میکشی خنجر بدینسان
نه شرط این بود کش آواره سازیم / زخونش رنگ ایمان را نبازیم
از آن بیمم تا چه آید بر سر ما / خدا روزی که باشد داور ما
بدین تدبیر از کشتن رهانید / ولی روی دل از اخوان بگردانید
دران ظلمت مدارا دید چاره / که با یوسف نگردد هم ستاره
تصور کن کز آن غم غادر اندیشت / بجز دون خاطر یوسف چه میکشت
کسی زکس نکرد این ظلم اعظم / برادر خود چه خونخواه پدر هم
هنوزم شیر گردد خون مادر / اگر دانم کسی دارد برادر
چو زین ماضی قیامت آورم یاد / دلم از فکر مستقبل شود شاد

چنین ظلمی چو صادر شد ز خاصان / منه عامی چرا ترسم ز عصیان
مرا خود زین چنین تاب شنیدن / ز خود در خشم تو و در خشم طپیدن
بخواری میکشیدندش بهر سو / ازینش مشت بر سر زین بازو
بجایی راهشان افتاد ناگاه / که دوزخ از بخارش میکشید آه
دمش بر شمع مهر و ماه گستاخ / دل سخت زمین را کرده سوراخ
تقعرش بسکه رم کرد از سیاهی / در آب افتاد گاو از پشت ماهی
شوری آتش او حنش مردم / بروی خشم در لکن از مار هیزم
نفس زلکش مارها میشد شوره / چو دود از چوب تر در کام کوره
بطرف آن چه افشردند پایی / چو مژگان گرد چشم اژدهایی
که از یوسف غریق بحر آلام / برارند آن نهنگ دشت را کام
چو یوسف دید کان یاران خاین / بیابان ظاهرش چاه باطن
بچه می افکنندش خواه ناخواه / دهن باز کرد بکشود چشم چاه
برو دل شد در پایش افتاد / که باری خود تو نادم شو زبیداد
پدر بر غم ترا دلسوزی آموخت / مرا هم دل بامید تو افروخت
نمی آید ترا گر رحم بر من / ز فرمان پدر شو آن که دشمن
ز بیدردی بدرد او نپرداخت / دل آزرده اش آزرده تر ساخت
بزاری پیش دیگر رفت گریان / بسوی دیگری کردش گریزان



ز چشمش چشمه دل صد چشمه جوشید / لب خشک ستمشان تر نگردید
بعریان کردنش بازو گشادند / میانش را کمر از مو گشادند
گریبان مروت را دریدند / ز تن پیراهنش را هم کشیدند
تن یوسف چو گشت از پیرهن دور / زمین با آسمان شد بحر نور
گرفتندش که اندازند در چاه / سرازیر افکنند این قصه کوتاه
دگر شد کارسازش خام از یهودا / ببندیر دگر بخشید سودا
تنی کز ارمید اید از رگ و پی / رسن آورده پیچیدند بر وی
فرو هشتند در چاهش که شاید / به مقصود شان از چه بر آید
ازین غافل که هر کس را نگهدار / خدا باشد نسازد بنده اش خوار
گر اندازند در چاهش برارد / به مثل آب چشمه ماهش برارد
وگر پیچد برو صد شعله جاوید / بسوزد دیگر مویش چو خورشید
چو از چه نیمه طی کرد یوسف / بریدندش رسن را بی توقف
دلش بشکست از خلق و مراعات / بخلاق جهان کرد این مناجات
که ای سیراب ساز دل پر آبان / برحمت پرور لازم عذابان
بکشت یاس تخم آرزو کار / بخاک مرده آب زندگی بار
بتیر بی خطا یعنی قضایت / براه راستی یعنی رضایت
بآن شدت که آگاه از فرج نیست / به بیماری که درمانش حرج نیست

بابری کافتاب حسن بارد / بدهقانی که تخم عشق کارد
بمرغ دل که آتش خایه اوست / سمندر ور سمندر دایه اوست
بنوری کافتابش در عمامست / بشمشیری که دستش در نیامست
بمظلومی که چشم دم برفروزد / بآهی چرخ را ماهی بسوزد
بدرد بی پدر طفلی که در بر / نمیگیرد کسش جز داغ مادر
کزین سیلاب آفت موج خونخوار / بکف خاک مرا سالم نگهدار
دعایش را اجابت از در آمد / در آن چه آفتابش بر سر آمد
بجبریل این ندا آمد در آن دم / ز مشکوری که باشد کاشف غم
که دریاب این گرامی بنده‌ام را / سزای رحمت پاینده‌ام را
بگیرش دست کز پا افتاده / بده رویش که پیوند پشت کرده
بگو کز ما چو دولتخواه گشتی / بده فرمان که صاحب جاه گشتی
ترا آن ترقیهاست در پی / بهاری میکشد جولان پس از دی
اگر کار تو درهم کارسازیم / مداری کز کسی بیکس نوازیم
بلطف ما امیدش را قوی کن / سرش را خوش بتاج خسروی کن
سه روزش همنفس باش و بچارم / ببین کان صاف چشم منجو شد از غم
بفرمان خدا ناموس اکبر / گرفتش در میان چاه در بر
در آن چه بود سنگی منکسش ساخت / شبه را لعل تر در دامن انداخت



پری زد تنگیش گردید وسعت / دمی شورابه‌اش صاف حلاوت
بعریانی لباس رحمتش داد / بیعقوبی نعیم صحبتش داد
بحکم حق درین چه بزمی آراست / که جنت خواست زان بزمش بهر خواست
پس آنگه گفت پیغام الهی / بآن ماه هلال ابرو کماهی
دل یوسف چنان زین مژده بشکفت / که گرد شکوه شکر از خاطرش رفت
تلاش سجده شکر گران سنگ / چنین با کرد شوقش را از آن سنگ
گرفت آن سنگ نقشی زان جبینش / که جم بر سنگ نیسان دید نگینش
نمیدانم چه گرد آن چاه ظلمت / که شد فانوس آن شمع سعادت
خداوندی که چشم یوسف زلالی / بکام چاه ریزد بی سوالی
ز حال تشنگان رحمت خویش / نگردد غافل ای ظالم میندیش
بیا ساقی ز موج می رسن ساز / برار از چاه فکرم یوسف راز
که گردم کاروان آرا سخن را / کنم مصر معانی انجمن را

## آمدن اسباط ماتمی وار و تأسف بر گم شدن حضرت یوسف ع خوردن و آوردن گرگ را در کشتن

از آن صحرا چو برگشتند اخوان / برآوردند چشم سیلاب افغان
ز اشک بیخبر طوفان نمودند / ز آه بی اثر گیسو گشودند
همه ظاهر خراب و باطن آباد / بلب چشم نوحه گر نالان بدل شاد

گل چاک مصیبت کرده چون من | ز شهر جیب تا صحرای دامن
یکی در خنده چو ابر از گریه بگذشت | که بر ما تنگ شد دنیا درین دشت
یکی تهمت بگرگ چرخ بستی | که برد از گله ما شیر مستی
بسی شیون طرازیها نمودند | ولی قادر بتاثیرش نبودند
بلی از درد دارد ناله تاثیر | که بر خود پیچد از فریاد زنجیر
مؤذن بر سر تابوت مردم | زند در پرده افغان ترنم
فشاند گورکن گر خاک بر سر | ز ماتم نیست دارد درد دیگر
چو بشنید این نواهای دلاشوب | برون آمد ز طاعتخانه یعقوب
بدید اسباط را یوسف نه همراه | ز معراج امید افتاد در چاه
بآه از لب غبار خامشی رفت | گره بر گوشه ابرو زد و گفت
که طوبی نشاطم را چه کردید | بهشت انبساطم را چه کردید
چه مینالید کو دمساز جانم | چه گل کردید کو سرو روانم
برآوردند شیونها نمی آر | بفریاد و فغان کردند اظهار
که یوسف بر کنار مرغزاری | دمی آسوده چون خرم بهاری
هوای سیر ما را تا شب از سر | جدا گشتیم از آن فرخ برادر
ولی با خویشتن در جنگ بودیم | که از تنهاییش دلتنگ بودیم
صلا کردش بهار خلد بر ما | چو مژگان چشم بستیم از تماشا

ز راه رفته برگشتیم چون باد | ندیدیمش بجای خویش فریاد
همانا گرگ کی او را برده باشد | بسان گوسفندش خورده باشد
که ما هرچند هر جانب دویدیم | بجز پیراهن خونین ندیدیم
ازینها چون شنود یعقوب غمناک | کشید آهی و رفت از هوش بر خاک
چو باز آمد بخود در رفت آنجا باز | چنین شد چند نوبت هوش پرداز
گرفت آنگاه خونین پیرهن را | تهی فانوس شمع خویشتن را
بچشمش سود و گفتا ای ابر شیدا | بگو پوشیده رازت آشکارا
می صافی که در دامنش بود خورشید | چرا از پرده ات بیرون آمد
چه شد باغی که دیوارش تو بودی | ز گل در دامنش نگهدارش تو بودی
اگر درجی گرامی گوهرت کو | دگر برجی همایون اخترت کو
چه پیش آمد بهارم را که نشکفت | چه رو داد آفتابم را که بنهفت
مرا بی او چه کام از زندگانی | چه حاصل بی بهار از باغبانی
درینحالت بر آن پیراهن خون | نگاهی کرد و عریان دید مضمون
بریشان بانگ زد کای دزد کیشان | براه دوستی دشمن تلاشان
ندارد حرفتان رنگ درستی | بدین سختی قدم افشرده سستی
اگر آهووشم را گرگ قتال | درید از هم درستی پیرهن حال
نه جیبش را سر چاکی بدامان | نه دامان را شکافی هم گریبان

گهر را گر بود یکشهر در چشم　　صدف تا نشکند نتوان کشیدش
درون بیضه مرغی اگر چه زر بخش　　که اول بیضه با آفت بیابد

## تمثیل

توی چنگی شنیدم در بدخشان　　بذوق لعل میزد تیشه بر کان
چو کانش دید با کاوش هم آغوش　　کشید آهی که آب تیشه زد جوش
که ای فولاد کین از خود چه سر زد　　که بیداد تو تیغم بر کمر زد
چنین گفتش مکن نسبت بخشم　　که حکم عشق می‌بیداد ار دینم
پذیرا باش عذرم را درین کار　　که بر میکند لب لعلم گرفتار
حریص لعل کارا چنین نکاه دود　　که خنجر از رخ خم بیرون میراود
حریفان از نسیم این تکلم　　بر آوردند چنین دریا تلاطم
که این گوهر نه بر تیغ و بر تیشم　　سخن دارد همین مضمون که حشم
منزه دان ازین تقصیر ما را　　بخون دیده مر کارا چه پارا
ضعیفانیم ما چون زلف دلدار　　ز یکدیگر جدا با یکدگر یار
مده نسبت بما این فعل مذموم　　که بهتان است آتش گشتن از موم
و گر گویی که ره بر کذب داریم　　رویم آن گرگ را پیش تو آریم
دل یعقوب را کرد این سخن صید　　که صیادی کنند آن گله کید
بچالاکی ره صحرا گرفتند　　مصیبت دیده گرگی را گرفتند
دهانش را بخون کردند گلگون　　
رسن بر دست و پایش کرده زنجیر　　بر یعقوبش آوردند چون شیر
که این دیو است خونخوار آن پسر را　　سلیمان شو ببر داور را
چو دید آن گرگ یعقوب قوی درد　　چو آه خویش رو بر آسمان کرد
که یا رب قفل بکشا از زبانش　　در گنج تکلم کن دهانش
که تقریرش کند این عقده را باز　　برم چون رشته ره بر گوهر راز
فصیح پر زبانش داد در دم　　زبانی واله گفتارش آدم
سلامش کرد و گفت ای پاک گوهر　　رسول خالق مخلوق پرور
مدان آلوده این فعل زشتم　　مگردان طعمه دوزخ بهشتم
نه شیطانم که عصیان کیش باشم　　نه انسانم که ظلم اندیش باشم
شوم چون بر غزالی تیر دندان　　که در چین بنوبت کرده جولان
بخلقت گرچه ما دور از امانیم　　سگ پیغمبر از امتانیم
ز اولاد پیمبر طعمه خوردن　　معاذ الله خوشا بی قوت مردن
ازین تقصیر بی تفریط و افراط　　چنان دورم که صدق از حرف حطاط
یکی سرگشته ام گم کرده فرزند　　درین صحرا دلیل شوقم افگند
بدین نیت که یابم زاده خویش　　شدم زینسان شکار دام تشویش
به بندم دست و پا فرسوده کردند　　دهانم را بخون آلوده کردند

چنان خر پسندید بند بندم / که صحرا کرد شیون کوه فریاد
از آنها هم نمیکردم شکایت / بگشتیم را نخسب غلط اند تهمت
ولی کر بی گنه جوری کشیدم / تلافی شد که دیدار تو دیدم
رسول ایزدی دیگر چه گویم / ز حال خود که دانی موبمویم
بتصدیقش زبان یعقوب بگشاد / دعایش گفت و سیرش کرد و پرداد
فرو رفتند بدکاران بخجلت / چنان کاینند بیرون در قیامت
ره تنبیهشان بگرفت یعقوب / که از خوبان نمی آید بجز خوب
ز آب و خاک اشک و آه حرمان / مقامی ساخت داغش فرش الوان
در آن بیت الحزن گردید پنهان / نشست و بست در بر روی اولاد
که از ذکر خدا گشت خاموش / خیال یوسفش ببرد از هوش
بمجبوری رضا گردید تا کی / دهد پیمانه از قسمتش می
بیا ساقی در میخانه گل کن / ز دم گر بزم را برهم بحل کن
که از یوسف جدا شد پیر کنعان / دهد یاد از شماتت جوش مستان

رسیدن کاروانی و نوشیدن زلال کام از آن چاه و خریدن مالک حضرت یوسف را و بجانب مصر شتافتن

سحر کز طرف این نیلی بیابان / سر چاه تجلی شد نمایان
ز شرق کاروانی شد نمودار / که بارش بود سر صاف انوار
نمود این کشتی زرین خود رو / خرامش بر سر دریای پر تو
پریشان گلهای باغ اخضر / گلی شد زرد دستار فوق سر
تنزل کرد نرخ جنس سودا / ترقی کرد می بازار صفرا
خریدار سعادت کاروانی / نگویم کاروان شهر روانی
بسوی مصر منزل میسپردند / براه آن چاه را ناگاه دیدند
گشودند از شتر بار روانی / در آن معموره ارزان شد گرانی
سفر پرورده پری آسمان وار / نجوم کاروان را بود سالار
قطارش سبعه سیاره کردار / متاعش تخته صندوق افلاک
دلیل کشتی آرایان اخضر / محیط بر [illegible] را شاه بندر
چو صندوق تهی چندی درون / بکنج حجره اش افتاده گردون
امین گوهر آباد امانت / خطابش مالک و ملکش دیانت
غلامی داشت بشری نام فرخ خو / گرانی زمزم بیابان کند رو
رسن پیرای دلوی در چه انداخت / بفیروزی علم وارونه افراخت
چو شد نزدیک یوسف گفت جبریل / که بنگر ای چراغ دل بقندیل
گزین بحرت برون جذبه حق / گشا ندر کنار این طرفه زورق
نشست آن گنج رحمت پرورده در دو / درون دلو همچون مغز در گو
سواد دلو شد چشم سیاهی / رسن دلکش تر از مد نگاهی

عجب چشمی که از بس مهربان بود / بدنبال نگاه خود روان بود

چو دلو خویش دلو افکن گران دید / تعجب کرد چون پیش از گمان دید

کشیدش لیک تا شد کام دل یاب / فتادش چشم بر سیمین درخشان آب

در انجام کشاکش دید ناگاه / جوانی چون تبسم بر لب چاه

جوانی عشقبازش عالم پیر / عزیزی رونمایش مصر تقدیر

در آن صحرا ز رویش تافت نوری / که شد ریگش دری سنگش بلوری

غلام آب کش زان آتشین رو / بحیرت غوطه زد تا موج ابرو

ز مغزش جوش استبعاد برخاست / ز هر عضوش چو لب فریاد برخاست

کزین چاه آتشم میخواست آبی / دمید از برج دلوم آفتابی

سعادت بین که بختم در کمین داشت / بر آسمان چاه جان در آستین داشت

بشارت تیره روزان جهان را / که خورشید نوی شد عالم آرا

نباشد زاده انسان بدینسان / وگر باشد زهی اقبال انسان

شتابیدند سویش کاروانی / همه بر کف متاع مهربانی

چو دیدندش بدان شکل و شمایل / یکی جان بخش در پایش یکی دل

ز مینای زبان ساغر کوش / شراب خیر مقدم بود در جوش

بگردش شد استغفار تشنه / بهشت فیض را دیوار شسته

قضا را آن کهین بودند اخوان / ازان غوغا خبر شد پیش ایشان

که یوسف را از آن گرداب حرمان / بسعی کاروان آورده بیرون

مسافت را بسرعت سر بریدند / در آن مجمع پریشان دل رسیدند

بیوسف چشمشان افتاد ناگاه / که بود آن هاله توفیق را ماه

تنش پوشیده دیدند از لباسی / برون از کارگاه هر قیاسی

یقین کردند کش خیاط قدرت / بریده بر قد آن تشریف رحمت

ولی از دل چه بیرون کنج کردند / لباس فعل بد بیرون نکردند

ز شور و شر نگردیدند عریان / همان بودند با کین هم گریبان

لب تهدید بر یوسف گشودند / بلحن عبری این داستان سرودند

که از ما هرچه هستی باش خاموش / وگرنه از سر خود کن فراموش

اگر دم بر خلاف ما برآری / شود تابوت رخت زخم کاری

پس آنگه جمله همداستان یکایک / چنین گفتند کای فرزانه مالک

ز ما این طفل باشد خانه زادی / ولی بروی نداریم اعتمادی

که پر خالی ز ادراک و شعور است / بکذب و راستی نزدیک و دور است

چو بنشینیم از جا برخیزد / بخدمت خم ز تقصیری نورزد

گرش در چشم روشن جلوه گاه است / گریز آماده چون طفل نگاه است

بلند و پست سرگردان اویم / گهش در کوه و گه در چاه جویم

چه سود از حسن خوش ظاهر غلامی / که دارد باطنش نقص تمامی

غلام خوبرو دارد چه نازد — نظر بر حسن خدمت کی گذارد

ندارد چشم بر صورت هنرجو — که از دل کار می‌آید نه از رو

زند چشمم بر خلاف بنده که خوبش — نگویم بنده کز فرزند بفروش

چو مالک گوش کرد این نغز حرف — ببالید آنچنان کش تنگ شد ظرف

نکرد اما حکایت را پریشان — بتمکین گفت کای آزاده کیشان

چو از طورش نکو دید و دلشاد — فروشیدش که گردید از غم آزاد

بر سیم گر نهفتا بند دامن — بهر عیبی که دارد میخرم من

رضا گشتند و دل بر بیع بستند — بهای گوهر خود را شکستند

سخن کوتاه مالک بر گزیدش — بهژده درهم ناقص خریدش

گرامی گوهری دادند آسان — بفلسی چند گوهر ناشناسان

ملک آگاه را چون مشتری شد — چو مالک راغب سوداگری شد

تحمل داد یوسف کاروان را — همین امید بس سوداگران را

در آن حالت چنان یوسف برافروخت — که مژگان نگاه از دیدنش سوخت

بعبری گفت با آزاده برادر — کزین سودا شما را چیست در سر

طلسم معصیت باد چنان بت — که باشد بر شکستش تیغ بر ادبت

بسندی هوشمند از جا جهانت — که چون خواهد نگهدارد توانت

بترسید از قوی قدرت الهی — که گوهر را بود زاند کلاهی

گر قسم تیره رای و بدنهادم — نه آخر با شما از یک نژادم

غلط گفتم غلام ناسزا را — غلام خود که بفروشد چنین خوار

مرا از بندگی کردن چه پروا — شما بدنام میگردید و رسوا

بنامردم کسی کو طفل خود داد — ز چشم آب روی چون گریه افتاد

بناموس آنکه ریزد رنگ گلشن — کند منع نسیم از بوی بردن

ز غیرت مرد بر زن یافت صد جان — وگرنه مرد و کم جسمند و یکجان

پسری کو را نباشد درد ناموس — کرش بر بند بر تخت افسوس

بهر راهی که یوسف ناله برداشت — دل همراهانش آه و گرد داشت

برین افسانها گوشی نکردند — ز مستی خو بر هوشی نکردند

وداع کاروان کردند و رفتند — خطای آنچنان کردند و رفتند

## تمثیل

سخن مشاطه کلک نکته پرداز — چنین افشاند زلف شاهد راز

که یوسف کرد روزی عاشقانه — نظر بر خود در آن آیینه خانه

ز حسن خویشتن بر خویش بالید — بدل زان صورت آن معنیش گردید

که گر من بنده باشم نقش بر زن — بود کم در بهای گوهر من

عیار عرش ز اندام چنان سوخت — که آیامش بقلب چند بفروخت

ز خود بینی چو یوسف شد چنان خوار — چه خواهی شد تو دست از خویش بردار

چو مالک پیش او خوش دید برجست / بخدمتکاری یوسف کمر بست

پس از دلجویی و خاطرنوازی / بدو گفت ای نهال سرفرازی

ز رویت دیده ام تا دل منور / ز بویت برگ تا بارم معطر

باعزاز تو کوشم تا توانم / نیم مالک ترا گر بنده دانم

دل و طبع از تو پیدا و نهانی / چنان خرم که پیران از جوانی

بگو اینها که بودند و ترا چیست / نژاد و گوهرت از مخزن کیست

که می بینم ز سیمای تو تابان / فروغ جبهه اخترنژادان

کشید آه از دل پر درد یوسف / که ای بر هستیم صاحب تصرف

ز لب راز دلم بیرون نیاید / که از زخم سمند رخش نیاید

مرا معذور دار از راز گفتن / بخار خشک نتوان شعله رفتن

چو مالک دید کانش دید تن زد / بمهرش سکه بر نقد سخن زد

بگرمی کرد روشن چشم چراغش / بریحان محبت خوش دماغش

تحیر در دل یوسف دکان چید / که از ناجنس این و جنس آن دید

سپاس ایزد براحت یاد کرد / که با او اجنبی را مهربان کرد

دل مالک ز مهرش محمل آراست / روانش ناقه خوش جلوه پیراست

نشانیدش در آن محمل باعزاز / بسوی مصر دولت شد سبکتاز

رفیقش بود در بازار صحرا / قدم بر گنج سود آن کاروان را

برنگ مهر و ماه عالم افروز / گهی شب راه میرفتند گه روز

چنین تا چند گه راندند محمل / که خاک مصرشان گردید منزل

مشرف شد بپابوسش لب نیل / بآسایش تردد یافت تبدیل

بیا ساقی که از رنج رهم سست / بسوی باده ام کن چشم چست

که تازم سوی مصر از خود مجرد / زلیخا را بگویم یوسف آمد

استقبال عزیز حضرت یوسف ع را و داخل شدن آنحضرت بپایگاه ملک و زلیخا دیده دل در پرده بمنظر نظاره آن شاهد غیبی گشادن و بشناختن و بشکر تسخیرش پرداختن

چو زد مالک در آن صحرا ملک وار / سراپردهای رنگین طرح زرکار

رفیقان سفر هر یک بهر جا / مصفا خیمها و سایبانها

اکابر در آرایش فزودند / بلندیها در آن صحرا نمودند

که ما را چند روز اینجا مقامست / تردد وحشی و آرام رامست

بر آن آورد مالک رای صحبت / که یوسف را فزاید زیب و زینت

بشویدش سراپا چون بهارش / چنان کز چهره بر دارد غبارش

ولی چون روز بود و خلق ناظر / بصبر از شرم چشمش بست خاطر

چو شب شد گفت ای فرزند عصمت / امیرزاده دریای رحمت

شنیدستم کز بوی گل پسندد آزار / چرا باشد ز گرد ره گرانبار

ز شوق آب چون ماهی کبابست / ز غم مژگان امواجش پر آبست

خرامان گشت آن سرو روانی / بسوی آب داد آن زندگانی
برآمد از لباس آن مغز اندام / چو نور از دیده و روغن ز بادام
بمشکین فوطه تن داد چون ماه / که بودش پرده باف دیده جوجاه
فروغ پیکرش چون بر فلک تاخت / کواکب را ز چشم بدن انداخت
در آب افکند خود را همچنانا / که با زو در شنا بودش توانا
نزد دل غوطه در حیرت طرازی / که باشد کار گوهر آب بازی
صفا میزد تموج بر لب نیل / که شد مهتاب جوش آخر شب نیل
لطافت آب از آن از بسکه اندوخت / ز خار خشک ماهی موج بر سوخت
تجلی شد چنان جاری در آن شط / که هر را دل شکستی سفینه بط
کتان گردی بپوشش گر زره / شدی چون دام ماهی پاره پاره
از آن گر چشمه خضر آب میداشت / سیاهی پرتو مهتاب میداشت
بگیسو شانه چون زد ریخت بر گل / ز هر مو نکهت شاداب سنبل
تنش را آب شستن داد چون تا / برون آمد چو لعبت تاب آن گل آرا
برنگین جامه‌های پیکر افروز / که بر شب نقش کردی پایه‌اش روز
مزین شد سراپا همچو خورشید / بسوی خیمه خود باز گردید
فتاد از جلوه یوسف چو غوغا / بشهر مصر در مصر زبانها
نبرد پادشه کردند طلبها / که مالک آمد امانی چو برنا



غلامی همره آن فرزانه زاد / که حسنش دیده را دیوانه زاد
برنگ گل رخش گوید که برخیز / بطوبی نازنین سروش که بگریز
سهی بالا ز اندامش نکویی / بلند اختر ز رویش خوبرویی
برامش تا قدم از سر نهاده / زبان شخص گل بر لب فتاده
سخن را داده تا شیرین لبش جان / شده شور از خجالت آب حیوان
فتد بر خاک هر جا سایه او / زند با آب بر آئینه پهلو
جبینش مشتاق از خم بندی / بیاض گردنش صبح بلندی
چنان حسنش تجلی دستگاه است / که دل را چشم بر دست نگاه است
ن حکایت رغبت افزود / نظر سوی عزیز افکند و فرمود
که این کودک مقدس دودمان است / دلم نادیده میگوید که جانست
ظهور صبح بر دل می‌نگارد / که فیض مقدمش در پی چه دارد
بگوشم هاتف غیب این ندا داد / که ملک از جلوه‌اش خواهد آباد
غنائم گر بحر و عجب شاهی / دوم سویش چو سوی آب ماهی
تو فردا خنده رو چون صبح آن / با استقبال آن خورشید بشتاب
بشهر آر آن بیابان گرد ره را / منور ساز چشم بارگه را
اطاعت را عزیز آماده گردید / گزین گلبن گل عزت توان چید
چراغ محفل آن شب را سحر داشت / که از اقبال مستقبل خبر داشت

سخن را داده

چو دم زد صبح شد همچشم خورشید / سوار از نقره خنگ جلوه کرده
رفیقش سرفرازان ولایت / سبکبار از لشه میدان هدایت
بهر جا میرسید آن ابر سیراب / مبارکباد میگفتش خس و خار
میان کاروان مالک چو دیدش / باستقبال جان کف در دویدش
بیازارد عنانش تا لب بست / گشود و ریخت بر رسم مطلب
بدلجویی عزیزش دلگشا شد / خریدارش بنقد مرحبا شد
فرود آمد سوار از مهربانی / ز پیری تا حشم مالک بر جوانی
درآمد در سراپرده بی تکلف / بدیدارش ضیافت کرد یوسف
سراپایش نشاط افزون کرده / ولی در دل ملالی کج بجب
چنین زد فال کان آینه تمثال / غبار فتنه دارد در دنبال
بفال بد مشو گویا که تاثیر / از آن ره میکشد سوی تو شبگیر
درستی زاده رای صوابست / خرابی نطفه فکر خرابست
تکلفهای رسمی چون ادا شد / مباهی میزبان مهمان صفا شد
ز شوق شاه کشور گفت چندان / که مالک دید در تاخیر نقصان
ز حکم پادشاهان سرکشیدن / بود جان دادن و زندان خریدن
رضای شاه را دیدند داب / ز جا جستند و گردیدند راکب
سوار بادپا گشت یوسف / که میزد صورتش بی بر توقف



سبک از گریه مجنون بدو تر / براه از زلف لیلی خوش جلوتر
سخنها از خط و خالش منقش / سمند فکرهای پیاده از رکش
بدورش بسکه رفتن داشت تاثیر / چو خنجر از رخم میرفت آب شمشیر
گرش دامان زین پلیسو در تن / شدی شد آنچنان کاتش ز دامن
کلاه گر ز مویش حله میساخت / کمان صید چشمش از تیر میساخت
شراری کز سمش در توبه میجست / کواکب را نجستن نعل می بست
گذشتی سرعت سیرش بیکدم / چو استغنای همت از دو عالم
عرق خاک از لش سر جا چکیدی / بجای سبزه بال و پر دمیدی
زدی بر کوه اگر پهلو درنگش / شکستی در کمر پشت پلنگش
اگر تازنده شدی در دست شبگیر / کواکب خوردی از موج هوا تیر
وگر با شاطرش همتک شدی باد / دویدن از پیش پا دمید او
خرامش چون بجنبش ریختی رنگ / سمش در کاسه گردی چون فرسنگ
زبان شیهه اش گفتی بافلاک / بپا سایست جنبش لایق از خاک
چو خود را غنچه کردی وقت جستن / شدی ثابت گره بر باد بستن
عزیز و مالکش غمخوار و دلجو / ز هر جانب چو گلچین باد و بارو
سپاه مصر و فوج کاروانی / بهم در جوش چون حسن و جوانی
ملایک بر سر آن شاه خوبان / پر افشانتر ز مرغان سلیمان

از بال آن

جنو چرخ گردش خدمت اندیش  که نگذارد کسی بیجا قدم پیش
ز روح آشنایی گوش بلبل  نوای خیرمقدم خوان بهر گل
ره از جویبار آن سر جوش رحمت  چو جوی خلد در موج لطافت
نظربازان کشیده صف ز نرگس  بجای سبزه نرگس بر لب جو
ز شرمش لیک در چشم تماشا  نگه ماندی چو مژگان خشک بر جا
ز نورش بسکه روشن بود عالم  پری بی پرده گردیدی ملک هم
ازین بگذر خدا را چشم امید  اگر رؤیت روا میبود میدید
چو شد دروازهٔ مصرش قدم سا  صریری در سرود انا فتحنا
درامد چون بشهر از دولت و جاه  بگوشش میرسید الملک لله
سمندش جلوه می‌پیمود و میرفت  نمک در دیدها میسود و میرفت
فتادش تا که آن در آخر راه  نظر بر پیشطاق پیده شاه
ادب زد سکهٔ کامل عیاری  چو گوهر سنگ میدانش سواری
کلاه دلبری کج برنهاده  چو گل سروش خرامان شد پیاده
عزیز و مالکش چون صبح در پیش  ز پی خورشید مانند آن درکش
قدم در بارگاه شه نهادند  در تعظیم بر رویش گشادند
در آن منزل قرارش چون گل افشاند  بشارت انت خیر المنزلین خواند
بدلها رعشه از جنبش برانگیخت  که رنگ دیدن از روی نگه ریخت

بشاه آورد بر او رنگ زرد و  همان حالت که موسی داشت در طور
سهی سروان مصری را که فرمان  در آن گلزار دولت داشت ریحان
بخود صد رنگ خوبی می‌سپردند  جمال حسن خود را میشمردند
یکی خورشید را بی نور میگفت  یکی مه را شب دیجور میگفت
غرور حسنشان با هم سخن ساز  که شاه خوبی از ما دارد اعزاز
تصدق از رخ ما گل پذیرد  زکوة از قامت ما سرو گیرد
پریشان کرده بوی ما چمن را  بخجلت غلطانده رنگ ما سمن را
ز شرم پیکر ما چشم بلبل  زند آب گهر بر آتش گل
کجا در بزم ما یوسف تواند  که حسن خویش بر کرسی نشاند
شود با مصر اگر کنعان هم آورد  تواند عرض خود بی پیش ما کرد
چو دیدندش چنان گشتند حیران  که گویی تاخت صرصر بر چراغان
برنگ شمع پیشش می‌نشستند  ز دعوی اندک اندک لب ببستند
چنان بستند لب از خودستایی  که در دیوان سلطان روستایی
شدند از راه دم سردی غنابات  که جز تکذیب نماند برف مهتاب
زلیخا قصهٔ یوسف در آن حال  چو بشنید از خبرداران احوال
دلش را اشتیاقی ریخت در کار  چو بلبل داد بالش بوی دیدار
رهی بود از مقام آن دلارا  چونی پوشیده در وی راه تما

بجای منتهی میگشت آن راه — کز آنجا دیده میدید مجلس شاه

ولی سویش نگه کم جرأت اندیش — که بودش پرده ناموس در پیش

عزیز آن حرم در عید و نوروز — شدی آنجا تماشا را دل افروز

از آن ره تاختی سوی نشیمن — چنان کز خانه پرتو سوی روزن

دمی شد شمع آن منظر که انوار — برون میرفتش از در ز دیوار

شنیده آن خود رفته مردم نویدش داده — بهم خوبان حیرت دوشش داده

درخشان بر سر شاخ آن شگوف — گل روی تجلی رنگ یوسف

چو چشم شوق بر رخسارش آمد خوش — ز خود رفتن گره در کارش آمد خوش

دگر چون برگ هوش از گلبنش رست — به بانگ شادی از رخ گرد غم شست

که اینست آنکه چراغ ناز پرورد — که در خوابم ز بیداری برآورد

که اینست آنکه زلالش شد سرکش — که زد در ریشه ناموس آتش

که اینست آنکه همای اوج انجاد — که پروازم به غربت از وطن داد

کرم در خواب رسوا کرد آخر — بخود بیداریم را ساخت ناظر

گلاب مقصد از نوشش برآمد — مراد دیده از رویش برآمد

کنون اما نمیدانم سلوکش — که راه افتاد در بزم ملوکش

شود با خواهشم همخانه یا نه — چراغش را شوم پروانه یا نه

ز حیرت چون برآمد شاه فرمود — که بنشینند بنشستند خوشنود



تلطفها ز لطف پادشاهی — نمود و کرد مالک عذرخواهی

چو شد اکل و شرب از راه برخاست — بحسن جلوه تمکین قامت آراست

نشستن سر کشید از تخت آرام — ز در یوسف زلیخا رفت از بام

بیا ساقی بدست لطف بگشا — در گنجینهٔ این نقش مینا

که در بازار عشق گلعذاری — نمایم چون زلیخا روی کاری

خریدن زلیخا حضرت یوسف را و [illegible]

محبت بر سر بازار سودا — چو دولت صاحب اسباب دانا

بقدر دستگاه هر خریدار — متاع حسن بیرون آرد از بار

ز نی گردم ز مجنون لیلی آرد — شوی گر کوهکن شیرین نگارد

گرت داند زلیخا بی توقف — براند از رو نقاب از حسن یوسف

چو مالک را کهن دلال و ورزش — محرک شد درین بازار نقصان

که گرد و مشتری شب خذف را — فروشم گوهر غلطان صدف را

سرایی داشت از معموری آباد — در آن نیکی نه شهرستان ایجاد

فضایش داده وسعت را فزایش — درش را کرده دربانی گشایش

بصد رصفه عالی اساسش — که طاق آسمان کردی سپاسش

مزین کرد یوسف را چو گلزار — که بنشینند بر رویش گرد بازار

دمد گر گوهر بت باشد یگانه — خریدار از زر و دیوار خانه

درین بازار جدل پروانه تابست | دلیلم شمع و فانوس حبابست
ازین افسانه بیداری آور | خلایق را چو سود از عجب در سر
بزرگان بساط مائده آرای | امیر مصر دیار شهریارای
به بازار سریع یوسف میدویدند | متاع رغبت از سیم میخریدند
یکی بر رسم قماشش مند میریخت | یکی میسود عنبر مشک می بیخت
یکی میبرد سخن را سکه از زر | یکی میبید مرصع خوان زگوهر
بهایش دمبدم میشد زیاده | چو جوش مستی از ساغر ز باده
برآورد این ندا دلالی آخر | که همسنگش بها باشد جواهر
هوس در مغز هر صاحب هوایی | چو داغ تازه می افسرد جایی
دماغ منعمان پر جوش سودا | تهی دستان خرید از تماشا
درین بازار کز شرم بضاعت | خجالت داشت دنیادار دولت
کهن زالی عصایش دستپایه | شب مولود گردون بوده دایه
مخبط کرده پیری آنچنانش | که دندان رفته از یاد دهانش
زده موی دماغش زنگ شاخ | زنخدانش سینه اش کرده سوراخ
نظرگاهی که بر گردون گشادی | چو کشتی خشک بر پشت اوفتادی
چنانش دیدها افتاده در گو | که دیدی از پی سر ظلمت و ضو
جمالی کاسه ترشی نظیرش | دماغ و دیده با دکان پنیرش

دهانش راز بی آبی زبانی | چو کرم تشنه در استخوانی
کشیده از دو سو بالا دو شانه | سپری در وی چو در منقار دانه
ز جوش عشوه اعضایش مهرا | کف دیگ وجودش استخوانها
دو ابرو موج شیر دود خورده | دو لب یک نیمه نارنج فسرده
براه از صدمه پرواز رنگش | فتادی از خر رفتار لنگش
وجودش خشک تا حدی صدف سان | که میشد ورد دهانش آب دندان
چو چادر از سفیدی موی بر سر | چو گرد از بیقراری جامه در بر
چو فانوس استخوانش ظاهر از تو | ولی باطن چو شمعش روشنی دو
ز جام کبریای عشق مستان | درآمد در صف یوسف پرستان
بدستش مطرب آسا رشته چند | سرود این نغمه تا بر رشته بند
که با این مایه ام گر ذوق سوداست | نیم گستاخ عشقم کار فرماست
از این اندیشه مقصودم نه صوابست | که در بازار گوهر رشته تابست
چه حاجت سیم و زر سودای دل را | نباشد بال و پر عنقای دل را
نگردم چون بعشق پاک مغرور | که پیمانم بسودا میکشم شور
پریشانیست عاشق را بضاعت | درین حج نیست لازم استطاعت
سپند آرزویم را بس این سود | که در بازار یوسف میکند دود
بسوزی ساز میکرد این ترنم | که در خون غوطه میزد چشم مردم

مرا گر حکم مالک بودی آزو | نمیکردم ز تیغش حسرت اندو
قدم در ریگها می نفشردم | بدستش دست یوسف می سپردم
زلیخا می شنید این گفتگوها | گره میزد بجا طره آرزوها
که با خود دست فرصت چند زنها | شعار غنچه از هر یک دو تا ها
شبی پیش عزیز آن خار کشته | چو شخص ناله خود زار گشته
بصد دستان فسون پرداز گردید | ز هر جانب ترنم ساز گردید
سوال آمیز لطفش بود در جوش | که شاید آشنا حرفی کند گوش
گهی میگفت در شهر و ولایت | چه گل کردست سر گزین حکایت
گهی میگفت میدانم که رازی | بدل فکری ولی بر لب نیازی
عزیزش گفت مالک را اهمیت | که خوبی را بهر مویش سلامت
باین سودا ز حرص مال جو شد | که آن دین ابد بنیادی فرو شد
بود در خانه اش سر رو زبر آ | سپهر آستانش مشتری را
فزایش قیمت او کرده چندان | که تا حاجت کان در بار شایان
ز تیم کردم ز تیغش شهر و تمنت | و گر خامش نشینم غیرتم بهشت
گلی را کش من آوردم ز گلزار | چه سان نسیم بدامان خس و خار
توانم گرد شهرا نیز خورشید | که مال بنده باشد از خداوند
ولی ایمن نیم از مالداران | که میریزند بر خاکش چو باران

متاعم بر در آورد بت دلال | خجالت میکشم از قلت مال
نه چنینش کرده متاب آنچنینم | که دارد غیرت دولت برنجم
به تحسینش زلیخا گرم تر کرد | پر اندیشه اش را شاپیر کرد
که از لعل شراقت بهر دنیا | گذشتن تا جدا از زاو دعا
نداری گر تو من دارم دفینه | یکی صندوق چندین صندوق سینه
مقفل زورقی در بحر اسباب | ز یاقوت و گهر پر آتش و آب
ببر فرد او بگشا دست احسان | بده چندانکه میخواهند دستان
چو فرزند چنین بتوانی خریدن | چه لازم زحمت دیگر کشیدن
عزیز مصر شد چون گنج گوهر | بساط آرای مالک روز دیگر
اشارت کرد آمد در میانه | ترازوی چو دولت راست خانه
گشاکش دیده در کار عالم | بسودا گرم از آن بازار عالم
چو کشتی کفها برگشته دامن | ولی بر عکس کشتی لنگر افکن
بلند ایوانی از اعجاز برپا | سر انداز آهن ابریشم ستونها
تواضع کیش چندین اخلاق نیکو | زنخ سنجیده کی را چشم دارو
تجدی از سبکروحی مصور | که میزد از گرانی بر زمین سر
چو موزونان بذوق گوهر آن | بسوی آسمانش دیدها باز
چو در یکدیگر یوسف را امکان شد | ز حیرت دیگری گوهر فشان شد

ز سنگینیش کوه ار داشت شوپیر / که دستی زد ترازودار تقدیر

وگرنه هرچه در گنج گمان بود / سبک در پلهٔ خیشش چو جان بود

سخن کوته دو وزنش لعل و گوهر / ز دیگر تختها تا مشک و عنبر

مضاعف بر بها کردند و دادند / خریداران ز حیرت مو کشادند

فتاد آوازه در شهر و ممالک / که یوسف را زلیخا گشت مالک

چو فارغ شد عزیز از جا درآمد / ازان بازار خوش سودا برآمد

بسوی خانه با آن مه سواره / روان گردید و عالم در نظاره

زلیخا داشت از دل چشم بر راه / که آمد آن بهار حسن دلخواه

رخش از صورت حسن رنگ برده / لبش با قند مصری شیر خورده

بصبرش اضطرابی تاخت گلگون / که تصویرش فتاد از پرده بیرون

ولی از بیم نقش بیقراری / زد بر تار و پود پرده داری

بلطف مهر رخش رنگ مرحباش / بباطن زیش گرد از بوسه پاش

بیا ساقی که نوروز وصالست / زلیخای جهان یوسف جمالست

بده جامی که بگشایم زبان را / مبارکباد گویم عاشقان را

**حرفی چند در بیان فتوحات تقدیری عزیز و گماشتن زلیخا بر تربیت حضرت یوسف علیه السلام**
**دست و روز چراغ افروز و غنچه گشای امید مواصلت بودن**

گشایش هر کرا غیبست درگاه / بر رویش باز گردد در ز دیوار



ز زیور رنگ و بند خانه معمور / نه کار زر تخم و چند خرمن نور

چو شب هر چند باشم تیره روزش / شود بخت بلند اختر فروزش

طلب ناکرده یارش بر سر آمد / برون نارفته مقصودش در آمد

دلیل این بس که بی تقریب و تمهید / بر ایوان عزیز مصر تابید

ز یکسو چون زلیخا زهره سوزی / ز دیگر سو چو یوسف دلفروزی

یکی ماهی ز برج پادشاهی / یکی خورشیدی از اوج الهی

فروغ این دو شمع پرتو افکن / چراغ شهر تنش را کرده روشن

زلیخا چشمی از گردش گشاده / بحسن آغوش چون مژگان گشاده

چنان حیرانی وصلش اثر داشت / که یوسف را نگاهش بیخبر داشت

چو بختش در عزیز آباد دولت / برون آمد ز خواری زار حسرت

خموشی از زه گفتار میرفت / بتوحید خدای عشق میگفت

که ای پروردگار وصل و هجران / بسود از بندگی بخشش دل و جان

شود جذب تو گر دلجوی عاشق / دود معشوق بیخود سوی عاشق

اگر وصل از نم لطف تو آبست / وگر هجر از دم قهر تو تابست

کرم خندی علم کردی بسودا / چو آتش سوختی خونم در اعضا

دلم را با جنونم همخانه کردی / غزالم را بسنگ دیوانه کردی

چو ابرم ساختی بیتاب و گریان / زدی از برق چاکم در گریبان

چو صحرا تخم کردی در دلم گور / چو دریا در دماغم کاشتی شور
بغربت از وطن بیتم کشیدی / امیدم از پدر مادر بریدی
بحمد الله که باعث گشتی آخر / کشیدی رشته ام را در جواهر
بجا کم اختر مقصود تابید / دمید از استخوانم مغز خورشید
شدم پروانه روشن چراغی / که هر عضوم ز دردش داشت داغی
شبم مهتاب سیما شد ز رویش / چشم را شاخ سنبل کرد مویش
ولی چشمی چو سویش باز میکرد / نگاهش مضطرب پرواز میکرد
که از گستاخیش یوسف مبادا / برافروزد بسوزد شهپرش را
گهی از ابرویش میخورد شمشیر / گهی چون شعله شمع از دمش تیر
چو حرفی گوش میکرد از زبانش / عدم میدید خود را چون دهانش
ز رویش بر چمن میزد تغافل / ز بوی نیم رنگش دست بر گل
بهر جا نقش پایش بر زمین بود / نماز سجده ام نقش جبین بود
بنگر دیدنش میزد ترنم / لبش میکرد بازی با تبسم
ز دل رنگ طرب تا باغ میریخت / چو شاخ گل ز دستش داغ میریخت
بجز غمخوارئیش کاری نمیکرد / و گر میکرد جز یاری نمیکرد
بدامانش غباری از نشستی / بشمشیرش کمر چون باد بستی
شکستی گر صبا طرف کلاهش / زدی بر دودمان آتش ز آهش

گلش را باغبانان سال و شد مه / شبش را نه بهر شب چارده شد
مهیا داشت در گنجینه سی پست / ز پوششهای بالادست صد دست
که هر روزش کند رنگین برنگی / شود از دیدنش گلچین برنگی
شدی پیکر طرازش گر شب و روز / بنور مهر و ماه عالم افروز
دریدی پیرهن چون صبح در بر / که با دنیاش دانستم برابر
نمودی هر صباح آن سرو آغوش / چو امروز از لباس دی فراموش
که از نسیم و زرش میساخت دیهیم / که آموزد ز نرگس رسم تعظیم
کمش بر طرف سر دستار گلگون / نهادی تا شود گل بید مجنون
بشبها پیرهن سایه بود کارش / بصبح آینه پردازی عذارش
که چینش گر بآرایش کند رو / نگردد دیگری مشاطه او
کشیدی پیش او هردم نعمت / خورشها در نعیم آباد لذت
ببویش دست خواهش گر گشادی / بروغن‌های ان طباخش فتادی
گهی قناد جان را بود سرکار / که از قند سفید صبح دیدار
بسازد هرچه در سازش درآید / بریزد هرچه از ریزش برآید
که شاید لطف استغناش گاهی / کند شیرین لب طفل نگاهی
ز دلکش میوه های بوستان خیز / که از نامش زبان گشتی شکرریز
نگردش چیده بود از صبح تا شام / که تا خواهد دلش شیرین شود کام

تکلف بر تکلف ساز میکرد / در صحبت برویش باز میکرد
گهی با محرمانش سوی بستان / فرستادی چو مستی چشم مرغان
گهی کردی چراغان بزم شب را / دگر گفتی بساط جشنی روز طرب را
چو کردی تکیه بنشستی بیکبار / نمودی سرگذشت خویش اظهار
بتقریری ملایم تر ز رشته / زدی بر گوش آتش گوهر سفته
که بودم دودمان آرای شاهی / نهان در پرده والای شاهی
شبی در خواب دیدم نازنینی / بسیما چون تو خورشید آفرینی
ز سودایش خریدم خاک زاری / زدم پا بر سریر تاجداری
گهی دیوانه گشتم گاه عاقل / گهم مو بود بر پا گه سلاسل
بیابانها بهر منزل بریدم / ملامتها بهر صورت کشیدم
که تا آخر باقبال محبت / ترا دیدم شدم فارغ ز حسرت
نمیدیدم اگر روی تو اینجا / سرم میسود بر زانوی عنقا
چو یوسف گوش میکرد این فسانه / بشرح حال خود میزد زبانه
زلیخا را بهر عضو از شنیدن / چو دل میخواست یکسر با طپیدن
که از بیداد اخوان آه میزد / گهی آتش بجان از چاه میزد
چنین با یکدگر همراز بودند / گهی در سوز و گه در ساز بودند
بیا ساقی بده از جام وحدت / می دامن فشان از موج کثرت



که حسن و عشق را باشد گوارا / کند از هر دو یک رنگ آشکارا

## شبانی کردن حضرت یوسف علیه السلام و گله رعایت آن اسپان را در کوه و صحرای بیشه و استجاب چرانیدن و باز گردیدن

درین صحرا اگر گرگش بی امانست / خلایق گله پیغمبر شبانست
نه بندد گر شبان ره بر دد و دام / نمیماند بجز نامی ز اغنام
چو یوسف را نبوت در گهر بود / مدام این آرزویش در نظر بود
که رسم انبیا را تازه سازد / شبانی را بلند آوازه سازد
زلیخا گشت چون از فکرش آگاه / دلش صد گله غم را شد چراگاه
که یارب از چه دارد خواهش آن گل / که باغش راغ باشد راغ بلبل
نزیبد شیرگیرا را شبانی / جهانبان را چه لازم دشتبانی
پریشان گشت چون زلف از هوایش / ولی گردن نه پیچید از رضایش
طلب فرمود آوردند خاصان / لباسی بر قد این کار چسبان
چو شخص روز از آن صبح امید / شد از زربفت عریان شال پوشید
ز مو چون دیده اش بر سر کلاهی / نهاد و بست بر بر موکهی
فلاخن بر میانش چون کمر ساخت / تاسف بر دو پیکر سنگ انداخت
بپایش موزه کرد از غنچه گل / برو پیچید بند از زلف سنبل
بدستش چوب داد از ساعد حور / که شاخ طوبیش میکرد در گور

نمود از گوسفندان چرایی ‌‌‌ گزین یک گله آهوی ختایی

همه چون نفس حیوانی خورش دوست ‌‌‌ غذای روحشان در سینه چون پوست

ره قرب از دل آگه گرفته ‌‌‌ شهادت از ذبیح الله گرفته

ز بهر خلق خود را پرورنده ‌‌‌ چو شیر از چوب نی می آفرینده

به تیغ حکم گردن داده یکسر ‌‌‌ فدای خلق را آماده یکسر

زمین از نقش سمشان پر هلال ‌‌‌ هوا از گرد ابری از خط و خال

در آن صحرا که جولانگهشان بود ‌‌‌ گیا چون شمع رستی روغن آلود

چو لحمانی بتان عشق انگیز ‌‌‌ مذاق اشتها بر خسشان تیز

فتادی راهشان گر بر خس و خار ‌‌‌ زبان شعله گشتی چوب کهسار

مقرر کرد چندی از غلامان ‌‌‌ که باشندش در آن صحرا بفرمان

اگر گوید که پیش آیید آیند ‌‌‌ وگر نه سجده از دورش نمایند

روان گردید یوسف سوی صحرا ‌‌‌ گل آیینه چید از روی صحرا

چو موج آب هر سو میخرامید ‌‌‌ ز خار خشک سنبل میدمانید

پر جولان بهر جا باز میکرد ‌‌‌ زمین را آسمان پرواز میکرد

به تحریکش چو از آن گوسفندان ‌‌‌ چو شبنم بر علفها تیز دندان

گذارش ناگهان بر کوهی افتاد ‌‌‌ که نخجیرش حمل را شیر میداد

کهن دیوانه صحرا پرستی ‌‌‌ بدوش از کهکشانش چوب دستی

جنونش رسته از شور هوی تب ‌‌‌ امید ابر کرم چون شیر قلاب

ز هر جانب رهی پیچیده بروی ‌‌‌ بدلش هیات که بر اعضا رگ و پی

بزرگی کبریایش ابر پیما ‌‌‌ ثوابت بر سرش چون کبک سیما

طیورش را ملایک سایه پر ‌‌‌ یکی از شاخ دارانش دو پیکر

دویدی بر ثریا کبک رنگش ‌‌‌ فرو جستی بقصد پلنگش

کواکب در نیابش کاروانی ‌‌‌ فلکها کله بی پاسبانی

نمودی بر فرازش بعد مرشام ‌‌‌ فلک چون خیمه شب بازی از بام

هوایش از دم عیسی گذشته ‌‌‌ خس و خارش پر و بال فرشته

رباطی چند کردش ربع مسکون ‌‌‌ روان در روهش سیلاب گردون

ز جوش لالهای مشتری رنگ ‌‌‌ چو داغ لاله میدان زحل تنگ

درون آتش و بیرون گلستان ‌‌‌ چو زاهد در میان می پرستان

کمر در خدمت آرام بسته ‌‌‌ نه بر شورش چو دریا دام بسته

شکوهش برده از روی هوا رنگ ‌‌‌ گرانی های گردون بود در سنگ

ز جوش چشمه اش محشر صدایی ‌‌‌ فلک در جو نیازش آسیایی

چو چید از سایهٔ یوسف گل نور ‌‌‌ تجلی رخش بر بام و بر طور

سبکرو جانب او چون خرامید ‌‌‌ مسیحاش مصاحب با دو خورشید

بدنبالش چندی از کهسار تا دشت ‌‌‌ ز ابر التفاتش تازه گشت

پس آنگه رو بشهر آورد خندان    غلامان همرهش چون گوسفندان
زلیخا جذبهٔ پروانهٔ دل    بشمع صحبتش آراست محفل
بانواع نوازش خرمش ساخت    بقانونی که اول داشت پرداخت
بیا ساقی درین بزم هوس جوش    میی در جام ریز از شیشهٔ هوش
که عاشق را ز گستاخی برآرد    ز معشوق حقیقی شرم دارد

**چندر در پرده کنایه عرض مطلب نمودن زلیخا و آخر بحکم تیغ صریح مطالبهٔ وصال نمودن و از جهر بردی جبر یوسف علیه السلام زدن**

سه ره در پیش دارد عاشق زار    که رفتاریست هر یک را ز اطوار
طلب باشد نخستین کز کشش    رگ و پی را کند زنجیر آتش
بآتشها زند چون شعله دامن    بشورشها کشد چون موج گردن
سرش بر دوش صد سودا کند رقص    دلش در سینهٔ صحرا کند رقص
هم از بیم آهیش ترس و دیدن    هم از بیم بلیش لرز و پریدن
کند سودای معشوقش غلط گیر    ز خود غافل سراغش گیرد از غیر
دوم نزدیکی و گستاخ گویی    گزانش می‌نکند گل زردرویی
دلش هردم ببازی گردد آهنگ    که از بو سر برآرد گاهی از رنگ
هوای کامجویی سازدش گرم    تذرو نخوتش ریزد پر شرم
وصال از دوست خواهد چون ببیند    بساط دوستی خصمانه چیند
دمش در عرض مطلب سرد باشد    دمد چون سبزه اول زرد باشد

شود آخر خجل از خواهش کام    ولی وقتی که بالاتر نهد گام
سیم دار الشهود اتحادست    که اصل آنجا مطابق با سوادست
رسد یک نشأ از صد جوش چون مل    دمد یک رنگ از صد برگ چون گل
در آن گر خویش را جوینده یابد    ز هر جانب بسوی خود شتابد
ز رنگ آرد شبیخون بر شتابش    بدل گردد بآرام اضطرابش
بخاموشی شود شوقش شتاب    که ظرف پر ندارد ناله در آب
چنان مستغرق وحدت نشیند    که خودبین گر شود جز حق نبیند
زلیخا در میان این منازل    زدی چون خیمه با صد جوش باطل
بصد نیرنگ افسون ساز گشتی    بصد دستان سخن پرداز گشتی
گهی میخواند شعر عاشقانه    گهی میزد چو مطرب بر ترانه
گل صد رنگ و بو میچید بر هم    که یوسف را کشد در بر چو شبنم
رخ گلنارش ولی از خام دردی    چو برگ سبز مایل در بزردی
غزالش را فریب اندام میکرد    رمیدن را بالفت رام میکرد
قدش بر عشوه می‌پیچید چندان    که میشد خاطر گیسو پریشان
لباس بیت شعار بر تنش داشت    که حسن و عشق در یک پیرهن داشت
کمر بر تاب میزد زلف بر خم    نگه بر دلفریبی دیده بر نم
زیادا از مو با بروش اشارت    تبسم بر لبش بیش از عبارت

زبان شرمنده گرمیشد ز گفتار   نگاهش رازها میکرد اظهار
سراپا دلبری میشد که شاید   بچشم رغبت یوسف درآید
ولی یوسف گل رخسار عصمت   جمال وحی و دیدار نبوت
بسویش التفات اصلا نمیکرد   نگارش غیر استغنا نمیکرد
برو گر باز کردی چشم فتان   نگاهش بر نمی‌آمد ز مژگان
وگر گاهی بحرفش لب گشودی   زبانش بر سخن تیغ آزمودی
حلاوت از سخن می‌شست عمدا   که باشد ایمن از شور زلیخا
رخش میزد تغافل بر طراوت   قدش پهلو تهی کان نزاکت
نمک میکرد اعجازش ز لب دور   که نشیند ز جوش آن زخم ناسور
برو در خدمتش با صبر دمساز   بدل در حرف با دانندهٔ راز
که یارب رحم کن بر عصمت من   چو مردانم برآر از قید این زن
چو پاکم کرده تخمیر مپسند   که گردد پای لغزش در گلم بند
درین دشت از هوای نفس حیران   زلیخا بر سرم از بیت خوبان
بکش باران لطفم بر سر   که آلایش نگردد دامنم تر
زلیخا را چو برگ کامرانی   نرست از گلبن افسانه طرازی
نخستش از یوسف دیده نخواهی   نخورد از جلوه‌اش با سرو آزادی
محبت کرد بر شورش گناهی   که بر شورش کرد دید آهی

که عاشق را سخن در پرده پیچ است   ز عریانی عروس عشق زیباست
دلیرش کرد عشق مختلف ساز   صریح آهنگ شد در پرده راز
حیا را بر دهن زد شرم زد تن   مخاطب کرد یوسف را بگفتن
که ای کاهی رخم از رنگ لیت   گره در کارم از سودای خالت
براهت عمرها سر سوده دیدم   که از دوری بنزدیکی رسیدم
چو نزدیکم شدی دیگر شو   سرم را تاج و یا چشم را گهر شو
اسیرم مبتلایم بیقرارم   سراپا تشنهٔ بوس و کنارم
چرا بازو بقتلم می‌گشایی   چو تیغ از ناز تیک پهلو چرایی
لب خشکم زلال عافیت باش   گر بیمارم گلاب مرحمت باش
ز حال خویش می یابم که آرام   نگیرم تا نگیرم از لبت کام
ز اشکم بسکه بی پروا شتابست   چو ماهی سینه دریا کبابست
ز آهم بر سپهر سرفرازی   کنند اطفال انجم خاکبازی
در آب و آتش عشقم شناور   گهم ماهی کند دل که سمندر
درین سودا نه مختارم نه مجبور   محبت دارم پیوسته در شور
هوای نفس را از غم گذر نیست   چو می جوشم بذوق شور دیگر نیست
سخن کوته ندارم بیش ازین صبر   که با خورشید باشم تیره چون ابر
در آغوشم در آ گر غم نداریم   بسوز آمیزم از ماتم برآرم

چو یوسف گوش کرد این نغمه از وی
بدش خشنود در رگ پی خشک چون نی

سری در پیش ماند آنگه سر کرد
که راهت بر خطا افتاد برگرد

غلامم بنده‌ام اما در این کار
ندارم دستی از من دست بردار

ز من کامت نخواهد گشت حاصل
که جاری نیست حکم نفس بر دل

کرم گویی بر آتش تا زنازم
ولی با دود این سودا نسازم

هوای نفس سوزد بال و پر را
زند آتش گلستان یقین را

تلاش کام باید کرد چندان
که دین گریان نگردد کفر خندان

مرا فرزند گفتی روز اول
سلوکت شد چنین آخر مبدل

نه از من شرم میداری نه از خویش
نه از روی عزیز عصمت اندیش

خرد پرورده عاقل سرشتی
چرا دیوانه اعمال زشتی

بد از هر کس زند سر بد نماید
بود مو تیره از مه جا برآید

زنان آبستن قهر الهیست
طلاق شرم عقد روسیاهیست

بدردی بر لبش میزد سخن جوش
که جوش گریه‌اش میشد فراموش

زلیخا یافت از تقریر یوسف
که طبعش جنگ دارد با تلطف

دو روزی شد مدارا پیشه تا چار
که بر گل پیش ازین شبنم زند خار

اگر عاشق رضای خاطر دوست
نجوید نیست عاشق دشمن اوست

بیا ساقی که عشق شورش انگیز
به رنگی میشود هر لحظه گلریز



بده جامی که بیهوشی زند جوش
کنم از سیر این گلشن فراموش

## ممانعت نمودن دایه زلیخا را از اضطراب بتهدید
## دمیدن فسخ مرغبات و نصیحت بر نظر یوسف علیه السلام

الم نادیده هر کو بیمار گردد
برو بیطاقتی چون نبض سنجید

نفس در سینه‌اش مو بار میکرد
غزای شد ز بستی باز میکرد

طبیبی آزمودش بود بیهوست
که بر درد گرانش خیرش زند دست

ازین غافل که بی کیلوس تقدیر
نگردد جز و بن مطبوخ تدبیر

ز علم خویش اگر تاثیر جوید
بقر بقراط را گو باله گوید

بر آن بیچاره مشکلتر بود کار
که باید با طبیبش بود بیمار

اگر با عیبش الفت میشود
تب خورشید را شد بیش میشود

زلیخا رنگی از می زرد گشته
گلی در باغ صحرا گرد گشته

شد از فرقش چراغ بعد روشن
عرق بر آتش تب ریخت روغن

ز درمان درد او پاینده گی یافت
تمنا مرد حرمان زندگی یافت

که از عشق در کارش قدم زد
قدش بر حرف بالیدن قلم زد

گلش را باغبان شد ناامیدی
سیه پوشید صبحش از سفیدی

خیال چند دور از کار میکرد
جلا در یوزه از زنگار میکرد

ز شام تیره اختر می تراشید
ز سنگ سرمه گوهر می تراشید

سرش در سینه که چون دل طپیدی　　چو سودا که دلش بر سر دویدی
بتنهایی نمود از سوز دل سیر　　که میگردید بر گردش سمندر
گهی چنگ آنچنان میکرد در ریش　　که بر روغن نمی پیچید گردش
بنرمی که چنان مو بموم میشد　　که حکاک نگینش موم میشد
دمی گر مضطرب حالش نمیکرد　　چو آه از دل کشیدی ریشه در درد
وگر دل داد هیچ سایه نمیداد　　نفس میزد که خاکش را برد باد
چو دید آئینه احوال آن ماه　　ز حسرت وایه مشاطه آه
خردمندانه پیش آن گل مست　　لب بلبل شد و زد بر نوا دست
که ای در رنگ خوبی را گهر تاج　　بحسنت هر کرا چشمیست محتاج
نه زلفی پیچ و تابت ایقدر چیست　　نه سیماب اضطرابت ایقدر چیست
بهار عالمی بر گل ز مژگان　　چرا چندین چو صبحی شبنم افشان
ضعیفت کرده وسواس قوی خنگ　　گرفته ناتوانی در برت تنگ
مبادا زیر پا در ایی سایه کردار　　محبت زار گردد عشق بیمار
چو مایل بر رواج کار عشقی　　غم خود خور اگر غمخوار عشقی
ظهور عشق را عاشق ضرورست　　نمود از عکس بی آئینه دورست
اگر عاشق تواند کرد جولان　　کمال عشق می آید نمایان
بصیر آنها که عاشق پیشه بودند　　نقاب از چهره مقصود گشودند

محبت را چراغ افروز صبر است　　شفق بی پرتو خورشید ابر است
چو شمع خویش را در خانه داری　　چرا تنها بی پروانه داری
نگاهت نور میگیرد ز رویش　　دماغت میکند تاراج بویش
بروزت دسته گل شب چراغست　　ز رشکت بلبل و پروانه داغست
گرانجیده عشق این شان و شوکت　　که معشوقش کمر بندد بخدمت
دو روزی گر نگیری در برش تنگ　　نخواهد داشت کارت دوام این رنگ
رسید وقتی که سایی بر لبش لب　　بکف گیری زنخدانش چو غبغب
ثمر بر شاخ و عالمتاب خورشید　　نباید از رسیدن بود نومید
وگر پر بیقراری باش خرسند　　که در کارش کنم من هم دمی چند
گشایم بر سرش باب نصیحت　　نشیند شاید از پرواز وحشت
زلیخا کرد چون گوش این تکلم　　چو زخم تازه زد خونین تبسم
که من هم صبر میدانم که خوبست　　صبوری طاعت و ترکش ذنوبست
ز بیتابیست زلف آشفته احوال　　بود جمع ار شکیبایی دل حال
ولی گو می اگر بندم بهر مو　　ندارم سنگ تمکین در ترازو
جگر تا میشوم برقسم شرارم　　نفس تا میزنم دودم بخارم
نه پنداری که شورم اختیاریست　　نهال شعله برگش بیقراریست
بشیرم لب چو اول کرده تر　　بشکر نیز هم آخر باش رهبر

دمت گیرا بود شاید توانی | که کبکی صیدش بدام خویش خوانی

بیا مطرب بسوی پرده یاری | روان کن قاصدی از ناله زاری

که یاری گر کند والطاف اندیش | شود آگه ز حال عاشق خویش

**درآمدن دایه بخانه نصیحت حضرت یوسف ع و از تاثیر کلام عظمت التیامش متاثر شدن و زلیخا را بجرم جانی از بهانه شهوت لکه دار ملامت گردانیدن**

روان شد دایهٔ اطفال تدبیر | بسوی اشرف اولاد تقدیر

بتقویم خانهٔ یوسف درآمد | ز هشیاریش از هستی برآمد

زبان برداد درس حکمت بروی او | بپابوس جلالش سروری او

که ای پیش خرامت سرو آزاد | پری گر بال قمری قبه بر باد

زلیخا روزگاری شد که در سر | ز سودای تو دارد شور محشر

بخوابش رخ نمودی مست کردی | بزنجیر غمش پابست کردی

چو زر از مغرب آوردی برونش | دوانیدی ببازار جنونش

درین پیا چمن تا دیده رویت | بسی پیچیده بر خود همچو مویت

بصبح اتصالت نارسیده | سیه روزی بسی چون شام دیده

مروت را مکن بدنام یاری | ز کام خود کنش با کام یاری

رخش دیبای حسرت داده ترتیب | بر و زلفین گرد آلود تذهیب

سهی سروش که بر طوبی زدی تیر | خمیده آن در بغل دارد چو شمشیر

چنانش از سراپا رعشه خیزد | که ابرو بر رخش چین زلف ریزد

مهش از زخم ناخن گشته پروین | سرش از بار غم چون کوه سنگین

بهر عضوش ز دل داغی رسیده | بهر مو از جگر دودی دمیده

اگر حالش کند زین دست جریان | زند آب حیاتش موج نقصان

بباید گر فرصتی از پا درآید | پشیمانی لطفت لب گشاید

مکن کاری که آن شمع لطافت | شود پروانهٔ دود مصیبت

ترا آغاز صبح کامرانی | زلیخا نیز در جوش جوانی

ز وصل هم چرا خرم نباشید | جگر سوز گل و شبنم نباشید

دو یکدل را ز هم جوبر نماید | گهر با جنس خودی قدرش فزاید

نمی جنبی چرا از صحبتش گل | نمی پیچی بزلفش تار کاکل

برآور جوش آمیزش فزایی | شکر جایی چه لازم شیر جایی

گرت اندیشه از قهر عزیز است | که جنگت با وصالش در گریز است

زلیخا چون بمهرت کج نشیند | که را یارا که سویت راست بیند

خدا ناکرده گر زین راه گردد | سر کوه سپهرت چاه گردد

شود ناچار بدخو عاشق زار | چو بیند سرکشی از یار بسیار

چو پر شد دل که راه صبر پوید | که چاک از پیرهن چون تیر روید

منت از مهربانی کردم آگاه | تو میدانی دگر این چاه و این راه

ز یوسف در جوابش زد دم آنگه / که در پیش زلیخا بل فروتر
ولی گفتش بلفظ عجز پیرا / که ای آدم صفات نسل حوا
یکی طفلم بدوش بیشنه دهر / که مصرم جای شکر میدهد زهر
ز کنعان نبوت دور مانده / ز دیدار پدر مهجور مانده
ز بیداد سپهر و جور اخوان / بدام بندگی افتاده زینسان
نگاهم هر نفس بر روی دردی / سرم هر لحظه بر زانوی دردی
مرا زین دردها چندان خبر نیست / که بر حکم خدا کس را ظفر نیست
ز عصیان زلیخا در عذابم / که آتش رنگ میریزد در آبم
چنان جهلش عنان افگنده بر من / که ترسم برق تیز آید بخرمن
حریف باد صرصر چون شود گرد / چو زن باشد مسلط وای بر مرد
نمیدانم که انجم راز دامان / نمیجوشد تری از جوش باران
نمیدانم که شهباز یقینم / پر پستی ندارد بال دینم
نژادم تا بآدم پاک گوهر / رخم زین فعل ناخوش چون زند سر
چراغم لیک در بزم دخان نه / بهارم لیک در باغ خزان نه
اگر تیغم کشد بر سر چو خورشید / وگر بر تخت بنشاند چو جمشید
ز بی باکی نریزم خون عصمت / نگردم بارگاه آرای غفلت
بکام خویش حرفی تر ز چشمم / ز درد خویش گریان تر ز چشمم



نمی‌بینم کسی بیکس نوازی / که هر ساعت بآتشکی ببازی
زلیخا را نماید راه ناموس / برون آرد مرا از چاه افسوس
تو باشی کردرین تلخی نصیرم / شود صافی ز زهر فتنه شیرم
گمان دارم که یارت گردد اکنش / گرو امید یاری باشد و بس
مرا خود نیست باک از خار آفات / ترا خواهم کند گلچین مکافات
برنگی دایه را غیرتش برافروخت / که اخلاص زلیخا در دلش سوخت
بمهرش گرم شد گفت ای نکوکار / جزای نیکیت بادا نگهدار
صلاح آموز بدخوی فسادی / یقینم شد که پیغمبرزادی
زلیخا شاه خوبان طراز است / نیازش عالمی صاحب نیاز است
کسی گر جام عصمت چون تو مست است / تواند در بروی صحبتش بست
مرا چندانکه این تکلیف میکرد / بهر صورت که بودی میشدم مرد
ولی این راز اگر داند زلیخا / برارد پیش از اول سر بغوغا
تو چندی مصلحت را پاسبان باش / مدارا هرچه فرماید چنان باش
بانعامش مقرر کن نگاهی / اگر پیوسته بسیار است کاهی
که من هستم در وفایت تا توانم / کف آبی بر آتش میفشانم
پس آنکه رفت نزدیک زلیخا / درون بیمار و پرسش مسیحا
تبسم زیر لب گفت این غنچه گل / که از دست تو می‌نالد چو بلبل

ندارد تاب چندین بیقراری / که بر نازک نهادش میگماری

پیمبرزادهٔ زینت آپان / بقیمت ساختن محکوم شیطان

ترا بیطاقتی در رنج دارد / خرابی بی نصیب از گنج دارد

ز خواهش چند روزی لب فروبند / بسیر و صحبتش میدار خرسند

اگر بر لوح دل این نقش بستی / طلسم احتیاطش را شکستی

وگر زو میزند بر زندگی دوش / ترا هم مرگ میگیرد در آغوش

بجو تسخیرش اگر خود در زیانی / نگردد بر تو تا خوش زندگانی

هوا باشد یکی تا زین بهر سو / ز آتش دود می خیزد ز گل بو

زلیخا را فرود آورد دایه / ز معراج تقاضا پایه پایه

نصیحت گر خردمندانه باشد / ز آتش آدم آبی را شد

نهان در سینه آتش کرد ناچار / رضای او بنقش آموخت این کار

بگلگشت سلوک آماده گردید / بساط تازه رویی درهم چید

بیا ساقی درین باغ مشوش / که حسن و عشق را دارد در آتش

چنان گل را بجامی شاد گردان / که بلبل را کند چون غنچه خندان

بسیر باغ بردن زلیخا حضرت یوسف ع را و کنیزکان ملایک فریب رو بگلگشت و رنگ گل مصحوبش انگیختند و آن چمن گریبان امید برگ و دهان عشق غنچه دار بنگر دید فرو بردن

صفیر آماده گلگون بلبل آهنگ / گل افشان تن شد بدین رنگ



که مجبور شکیبایی زلیخا / چو رو در احتیاط خود نهی پا

بحکم مصلحت گردید رنگش / غزالی سر برآورد از پلنگش

ز صحرای غضنبا کی برآید / بگلزار طربناکی درآید

کنیزان را بآرایش چنان خواست / که حسرت گلستان را چهره آراست

بگوش هر یک از دریای فرمان / کشید این گوهر آن غواص حرمان

که باشد بعد ازین یوسف شمارا / خداوند نهان و آشکارا

شب و روزش بشوخی شاد دارید / بهر جا پا گذارد سر گذارید

که دارد شادی او تازه رویم / وگرنه بشکنم گر رنگ اویم

چو بنشیند بخدمت گرم باشید / وگر خواهد چو بستر نرم باشید

اگر دید از شما ذوقش فزایش / مرا هم هست امید گشایش

چو تیر کودک آید بر نشانه / بسوی صید گه تازد ز خانه

بکار یک گهر مثقب چو شد تیز / شود در دیگری هم رغبت انگیز

محبت زور چون بر عاشق آرد / چنان بی پا زکاری دل گذارد

که آمیزد اگر با غیر یارش / نریزد رشک بر خاطر غبارش

بیوسف بعد از آن چون صبح خرم / صلا میزد ز بوی گل زد این دم

که ای برگ حیاتم را بر از تو / جمال حشمتم را زیور از تو

هوا تکلیف گلشن می نماید / همین آهنگ بلبل میسراید

ز جنبش حکم دل جاریست بر تن … ز گردش دیده را گر دیده روشن
چو آه از سینه پا بیرون گذارد … قدم بر تارک گردون گذارد
بیا تا در چمن گیریم منزل … که تنگی می‌فشاند خانه بر دل
دماغ خشک را درمان بهارست … علاج درد سر زانوی یار است
جوابش داد یوسف کای نکو رای … سرم در راه عزمت آهنین پای
گل آرام چیدن نیست بی خار … که چشم عارف از نیرش شکند
ازانم خوش نیاید سیر گلگشت … که غنچه بیند چو از تن لخت در طشت
اگر رنگش بگردیدن نمی‌تافت … زبون فیروزه را مردان بیابش
به آسایش نگین در خانه بی زر … چو تیر از خانه بیرون رفت خوشتر
مرا خود دل ز جولان باشد آزاد … ولی خاطر بگلگشت میشود شاد
زلیخا را قبولش تازه رو کرد … نثارش صد گلستان رنگ و بو کرد
سراپایش ز زیب آراست چون باغ … چو شاخ گل خود از سر تا قدم داغ
سوار عزم گردیدند در دم … بهار آیین چمن گشتند باهم
ریاضی دید یوسف مجمع طرح … ز متن فرش فردوس یک شرح
گل اندامی که دایم داشت بر سر … ز نور افشان چو صبح چادر در
بهار آب و رنگش خاطر افروز … هوا مهتابی و ابری شب و روز
ده نگین ز لال برگ می بست … رگ فوان از آرام صحبت

زمینش بود تا حدی فرحناک … که از قصیدی خوش ساخت سر در خاک
ز خاکش بسکه شادابی … … دمیدی ماهی از تخم سمند
شکار … در فضایش … که تر میشد پر و بال از هوایش
چنان … فصل … آباد … ز فکر برگ ریز آفت آزاد
که خود که باغبان از غصه می‌بخت … اگر بر خاک برگ ساده می‌ریخت
ز سیر آن گل آسوده که چید … ولی چون غنچه اش در پرده بیچید
در آن گلشن دو قصر دلگشا بود … که مزکیشان … خود بنا بود
یکی … گشته گلزار و مخصوص … ز دیگر چون زمین از آسمان دور
نمود از بهر خوشش آن معین … که شب چون بگسلد زنجیر شب‌گون
رسیدن … یوسف … … ز بزم کامرانی بر بخیزد
دگر یک را که رو بود حاصل … از آن صد رخنه چون سینه از دل
تجمل بخش عنصر چار طاقش … جواهر خانه انجم رواقش
چو قصر آسمان جوش طرح و برکار … چراغش ثابت و پیمانه سیما
نشیمنگاه یوسف کرد و افروز … بر آن منزل که کش در گمان بود
بریشم بود قالیهای تار … که زیر اندازشان می‌بافت گلزار
در آن قالیچگان گستر دو بچید … بهر تصویر جانی با صد امید
که چون بر روی خرامد بی توقف … تواند بوسه زد بر پای یوسف

بجای سوزنی شد اطلس افکن / که بر دل می‌خلیدش نام سوزن

بهار افگنده پیشیهای گل نو / چو دانا در قفا نیکوتر از رو

مطرز پرده‌ها از زر مصور / ببیندش خسروان را چشم پر در

بهر سو مجمری در جوش نکهت / حبابی بر سر دریای نزهت

حباب اما چنان مجمر گهر بود / که با صد روزن ایمن از خطر بود

چو نزدیکش رسیدند از خیابان / بیوسف گفت کای جان دل و جان

فدای تست جانم سیم و زر چیست / نثارت اصل و فرعم برگ و بر چیست

دلت گر سیر خواهد در نشستن / ز من آیین بزم و باغ بستن

بود ملک تو این قصر این گلستان / کنیزانت نیز داد عیش بستان

هراس و وحشت از خاطر بدر کن / بهر صورت که میخواهی نظر کن

تو در بزم جوانی شمع نازی / نه پیری چند بر آشوب بازی

دلم گردید چون چشم زره تنگ / برون آ چون کمان از حلقه جنگ

در ایام جوانی نیست نیکو / ز دل چون غنچه نقش چین بر ابرو

نشاط آماده شو میجوش و میبال / اگر من ناخوشم باشی تو خوشحال

روان شد پس بسوی خانه خویش / ولی در سینه با غم صحبت اندیش

خرامی چند یوسف گرد هر سو / گهی بر روی گل گه بر لب جو

هوا تشریف نو از سنبلش بافت / چمن پوشیده رنگ از گلشن بافت

چو شام آمد چراغ انجمن شد / نشستن تخت تمکین بزم شه شد

زلیخا داد فرمان چراغان / بخدمت خادمان کردند جولان

چنان بستند در کارش کمر چست / که پیش از شاخ شمع از گلها رست

بیکدم هر خس باغ تماشا / چراغی شد چو مژگان زلیخا

ز بس مومین نهال گل ستاره / گلستان شد در و بام نظاره

هوای باده باف از موج انوار / پرند خویشتن را دید زرتار

ز رنگ روشنی خواهی نخواهی / حبابت آب بر انگشت ماهی

بر آمد شب پی نظاره مهتاب / چو طفلان بر سر دیوار مهتاب

در آن هنگامه آتشباز زردست / سحابی بود کز وی برق میجست

فلک پیمان قلعها مسور زده / چو خرمنهای گل گلها جهنده

گل مهتابی افشاندی در طور / ز داغش جای شبنم غنچه نور

زمین شد ابری و بارش شرارش / ولیکن بر خلاف ابر کارش

انارش چون دل عشاق محزون / بهر سو از طپیدن زنجی خون

تماشا گشت چندان حیرت انگیز / که از گشتن برآمد چرخ گلریز

در آن صحبت دل پروانه مست / بهر سو گرد جولان ظرفها بست

زلیخا هر نفس جاسوس آهی / فرستادی بهم آغوش نگاهی

که بیند حال یوسف را که چون است / نشاط خاطرش کم یا فزون است

ولی یوسف چراغ عصمت افروز / دران شب با رخی روشنتر از روز

نظر بر گرمی صحبت نمیکرد / وگر میکرد بی حکمت نمیکرد

بلی آنرا که بر گلزار علوی / نظر باشد نه پیچد سوی سفلی

بگرد مسندش زیبا کنیزان / بروی چین رنگ عشوه ریزان

یکی پیوسته ابرو را بایما / گرفته بنده عید تمنا

یکی مژگان چشمک زن گشوده / نگاهش راه آمیزش نموده

یکی لب بر لب تکلیف کردن / شراب بوسه را تعریف کردن

یکی چین زلف دستی بر کمر داشت / که با کام آنکه از غم دست برداشت

یکی مسکین معشوق نهانم / چرا سویم نمی بینی کمانم

یکی بی پرده میکرد لب خند / که صبحم فیض دارم زیر دامان

بدین دستور تا یکهفته هر شب / گهی ریاش رخ سوزند گه لب

بصد نیرنگ دستان ساز بودند / ز اسرار نهان غماز بودند

هزاران جنس بالادست از بار / گشودند و نشد یوسف خریدار

حیایش دمبدم میشد زیاده / چو استقلال هوش از رنگ باده

گل هر شیوه کز جیب تصرف / بر آوردند در بزم تلطف

دم یوسف چو آمد در نصیحت / بچشم ذوقشان شد خار حجلت

تمامی آخر آوردند ایمان / که بر یوسف ندارد دست شیطان

کمر در خدمتش مردانه بستند / بت اندیشه باطل شکستند

از این معنی زلیخا چون خبر یافت / شبش بر روز زن از صبح و سحر تافت

ببند پرده کر برداشت آهنگ / که آمد تیرش اینجا بر سر سنگ

برون آمد ز خلوت شور در سر / چو خورشید از پس دیوار خاور

بو حدتخانه یوسف خرامید / سر خور را ز پایش تاج بخشید

بگردش رنگ گردیدن جهان بخش / که اجزای زمین بر آسمان رخش

پس آنگه باغ را در خدمتش خواند / بسوی خانه با یوسف خرامید

بیا مطرب که عشق شورش آهنگ / بجیب بیخودی بر میزند چنگ

بساز از نغمه معجون تدبیر / که این بم را کند کیفیتش زیر

در بیان شیدایی زلیخا و [illegible] آمدن مجدد بر در سرای [illegible] دایه [illegible] از کلوخ گاه [illegible] التماس تعبیر خواب صالحی نمودن و پاسخ شنیدن که گل امید [illegible] امیدوار بعلاج ضعف قلب و نومیدی کردن

زلیخا را چو در گلزار افسون / چو گل حاصل نشد جز دامن خون

رمید از شوخی پرواز بیسه / در آغوش قفس شد آتش انگیز

سواز ناله بر خاموشیش تاخت / با آهنگی که اول داشت پرداخت

سراپا شد زبانی بهر شیون / همه تن یکدل از ذوق طپیدن

فلک را مضطرب میکرد آتش / زمین را چشمه آتش نگاهش

ز شمع آتش بدل میزد در گل خار / شبش میسوخت روزش بود خونخوار

اگر بیدار از خواب آلود غم بود / وگر در خواب تعبیر عدم بود

شبی با دایه گفت ای غم ندیده / ز دردم دامن درمان کشیده

من از شور جنون چون خام جوشم / ندارد نشئه اندیشه هوشم

تو خود در علم و صنعت هوشیاری / خرابات عمل را پیر کاری

چرا رنگی نمی‌ریزی که از وی / خمارم نشئه گردد سر گرامی

چرا نقشی نمی‌بندی بکامم / که بخشش بگسلد از پود و تارم

بکام طفل پاسخ داد آن پیر / چنین افشرد پستان سخن شیر

که ای نخل موزون گل باغ الهی / که رنجت را تخلص داده گاهی

چو موجش ریشه در آب هوس نیست / بدامانش سواد ادب رس نیست

ز ابر گفتگو شبنم نگیرد / ز صبح صد سخن یک دم نگیرد

نصیحت گر سبک گوشش گرانست / زمین باشد گل آلود آسمانست

کجی از راست کی روید بافسون / نمی‌آید کمان از تیر بیرون

ز گل پیمانه دل گر توان ساخت / توان جام حجاب از دستش انداخت

ز شرم عصمتش تنگست کام اظهار / زبان ناخن زند بر روی گفتار

تو گر دی تیز صد مضراب نیرنگ / نشد قانون غرش خارج آهنگ

منش در دام صد دستان کشیدم / قبولش را نشان خود ندیدم

بر و ناخوانده افسونی نمانده / نه بینم زین ورق حرفی نخوانده

نگین باده بر کف ندارم / که نقش تازه بر روی نگارم

جز این کز خاک خواهش خیز رنگ / نباید رنگ ریزی مخترع رنگ

پر از خورشید اما آسمان نخ / نگارستان چین با ما چنان نخ

جهان آرای پرکاری نگارزری / که هر عضوش زند چشمک نگاری

حیا از دور گردان حریمش / چراغ شرم خاموش از نسیمش

درو تقوی پناهان لاابالی / پر از بیقیدی از تکلیف خالی

هوایش از هوای نفس سرکش / باشکال نشاط آور منقش

رخ دیوارها با سینه در / بتصویرات شوق افزا مصور

جوانان دختران در هم کشیده / بالطف رام وار از وحشت رمیده

همه باهم مصاحب چون گل و می / همه پیچیده بر هم چون رگ و پی

یکی لذت شناس لب مکیدن / شراب بوسه پی در پی چشیدن

یکی بر گوشه زانو سرین جای / بگستاخی ادب را کار فرمای

نگارین پنجه پاها بر سر دوش / پر و بال پری آورده از هوش

کفلهای حبابی خرمن آب / بگردش خوشه چین چون موج بیتاب

عنان نرم خوبان بالخمر / زده بر گرده پرچین مهمیز

دو کس هم را گرفته تنگ در بر / نموده از دویی وحدت مصور

دو کس پیچیده بر هم گشته غلطان / مرتب کرده یک گوی از دو چوگان

بدین وضع غریب ار تمام یابم | نظر بازی تماشا کام یابم
درآن خانه گه با یوسف درآیم | در نظاره بر رویش گشایم
چنین هنگامه هر گوشه بینند | گمان دارم که مجلس برنچینند
بروز آورد ذوق جوانی | زند راهش عروس کامرانی
در آغوشش تمنایت درآید | لبش بر لب نهد کامی برآید
رگ گردن کند چون ساعد نرم | کنی دستش بگردن فارغ از شرم
هر آنچه سر ز تکلیف رضایت | شود محکوم حکم مدعایت
زلیخا گفت حرف بی‌نهی منت | برین ره گر روم دور از نهی منت
ولی پرهیز کی در کار گردی | ادب را صورت دیوار گردی
محبت گرچه رسوایی طراز است | چو شمع از بیجایی در گداز است
خرد باید چراغی برفروزد | که دل روشن شود اما نسوزد
بیارا این چنین آبادی از رنگ | که از دیدن نباشد دیده را تنگ
پس آنگه شد نثارش سیم و زر ریز | کلید گنج دادش گفت برخیز
مکن در خرج این اندیشه روا | تویی بانی طلب فرمای بنا
رسم افتاده بر مخزن خرابی | بیا ساقی بزن خاکم آبی
که در کارش کمر بندم چو همت | کنم مشت گلی صرف محبت

اهتمام دایه نمودن زلیخا در رنگ ریختن خانهای

تمثیل نقش [illegible] همه بر چشم

خرابی را که غفلت کارفرماست | سرش پا در گل صد فکر بیجاست
چو صیادی کند طبع مشوش | قفس از موم سازد مرغ از آتش
گهی بر سر فشاند خاک نیرنگ | که رنگ وصل میریزم بدین رنگ
گهی بر تیشه ناخن زند پی | که چاک سینه باشد کندن پی
بدل دودی که افشاند چراغش | بر قصد چنین پر پروانه داغش
سرابی گر بموج آید سر آبست | هوایی چون کند گرمی کبابست
تضرع بر دری سردم نیاید | گران شخص گشایش زو نیاید
ازین غافل که ویران کرده یار | شود ویران‌تر از تعمیر اغیار
براه عشق تدبیر هوسها | بود بر ناقه ساکن جرسها
بصدر کارفرمایی چو دایه | نشست و گشت سعیش عرش پایه
بروی صد خنده کارآگاه دل زد | که دست کاغذین در آب و گل زد
طلب کرد از هنرمندان نادر | دو آتش دست گردیدند حاضر
یکی معماری از وی گشته معمور | در و دیوار از خیالش سایه و نور
قدم در کار چالاکی فشرده | چو عنصر گرد بست و چار کرده
چو ابر از فیض تردستی مخمر | چو نقش استخوان بندی ز جوهر
بدقت صد طلسم از هیچ بستی | کمر چون باز کردی زیج بستی

بلند اندیشه چون چرخ مقوس / ز اختر منظر فکرش مقرنس

در ایوان خیال سحر بنیاد / ز موج آب بستی طاق فولاد

صفاکاری که در پاکیش فتادی / بدست آینه‌اش تا خشت دادی

یکی در صورت آرایی یگانه / ز کلکش خورده مانی تازیانه

در اشکال هندسی چون گشادی / کلید از دست اقلیدس فتادی

چو دام هیئت آرایی کشیدی / نگارش بروج بطلیموس دیدی

نگارش بر در و دیوار دیده / کشیدی صورت خواب ندیده

مجسم بسته نقش سیمیاها / مطلی کرده چون آتش هواها

هنرمندی که از گل ساختی گل / رقم کردی ز دود آه سنبل

کشیدی آب و آتش چون بنقشت / شنیدی مرحبا از خضر و زردشت

بدایشان گفت خندان و در خاک کن / که ای مشاطگان شاهد خاک

بذوق تازه بنیادی زلیخا / شده یکمشت خاک آب سیما

کمر در کار بندید از خانست / که در کار زمین سقف آسمانست

زمن از گنج و گوهر در گشودن / ز بازوی شما جوهر نمودن

زده فرمان عشق این نقش بر سنگ / که من بر خاک ریزم زر بفرسنگ

بچشم انگشت چون مژگان نهادند / بخدمت دست استادی گشادند

باندک وقتی آن شاهانه بنیاد / در معموره اتمام بگشاد

نشاط پایه و ده زار آشیانه / برنگ هفته در هشت سقف خانه

سرش را پنجه خورشید کاکل / درش را تاب زنجیر چو سنبل

صفای عشق و چشمش داده پرداز / نیاز و ناز را آیینه راز

نمودی گر چمن را سایه پرور / چو ماهی سبزه خوردی غوطه در زر

بهر جانب درش کلکار صورت / تنی با ساده رویی گرم صحبت

رقم کرده بصد رنگش صورت آرا / مثال یوسف و نقش زلیخا

که با هم خرم و مسرور بودند / چو نزدیکی ز دوری دور بودند

پیشو بهارست چمن حرف اکار / ز سر تا پای در موج جواهر

بهر سو برکه زلفش آب سرشار / که وصفش صاف کردی درد گهار

نهالی را که گشتی ریشه پرور / گلش خورشید بودی غنچه اختر

کمان موج بر گوهر کشیده / ز سرمش آب حیوان آب دیده

درختی بر لب هر برکه از زر / ز اندامش بلند آوازه زرگر

مرصع پوشش و وقف شاخسارش / زمرد برگ و مروارید بارش

مصور طایری بر هر سر شاخ / نبادر شیوه‌ها گردیده گستاخ

بر و ناگه نسیمی گر وزیدی / صفیری سر ز منقارش کشیدی

زدی چرخ و گشودی پنجه پر / بهر جانب فشاندی مشک و عنبر

درش چاک گریبان بهار است / هوایش گفتگوی گلعذار است

بقول بلبل طوس آشیانه | یکی دانسته اند این سقف خانه
بصاف آیینهاش سقف و دیوار | مصفا کرده بودند آسمان وار
که یوسف چون درآید بنگرد هر جا | نه بیند همنشینش جز زلیخا
زلیخا را گمان کاین طرفه بنیاد | دلش را میکند معموری آباد
ازین غافل که صاحب دیده عرفان | نمیگردد بهر تمثال حیران
برندش گر بصورتخانه قابل | نمیماند بغیر از معنی حاصل
ز شرمش نقش افسون و فسانه | شود محو از در و دیوار خانه
بیا مطرب بآهنگ نصیحت | محبت را بترسان از فضیحت
که پر بر کامجویی دل نبندد | نگرید نام و بدنامی نخندد

**رقص زلیخا بعد از صفاکاری خانه و آرایش خود بجهت حضرت یوسف علیه السلام و بدعوت استدعا آنحضرت را بسیر خانهای مذکور مجبور پی خش**

درین شش در رباطی هفت خانه | بود سیمرغ جان را آشیانه
بیکجا چون نشیند بی غم و شاد | که هر جایی پرید از بام ایجاد
زلیخا خانه روب عشق سرکش | عروس پرده طبع مشوش
دل او قصر مصور چون در آمد | دلش از فکر هر منزل بر آمد
ز فیض دیدن آن تازه بنیاد | هوای هر مکان را داد بر باد



خیال سیرتش ز خاطر تیرگی رفت | که شامش را صباح الخیر گفت
بفراشی صفا را کرد همخانه | بطراحی طراوت را سرافراز
ز قالیها که پیداش جمله بود | ز عکسش چرخ اطلس گلبدن بود
در آن گلزار آرایش در آورد | بهر جا هرچه لایق بود گسترد
گیاه بامش از بس عنبرین دود | چو مژگان بتان شد سرمه آلود
چو مشرق سینه صدرش منور | دل گرمش مرصع کار گوهر
ز جوش زیورش موج هوا دید | سمان زنکی که انگشت از حنا بند
نگه چندان ز فیضش بیخبر گشت | که سوی منظرش چون دیده بر گشت
لب هر غرفه فال خرمی زد | در هر خانه نقش محکمی زد
پس آنگه خویش را زیور گری ساخت | چو مژگانش بهر مو گوهری تاخت
بتعریف لباس و حسن آن گل | چو پر گردیده ام خوشحال چو بلبل
قلمها کرده ام در در رشته ور | ورقها کشتی دریای گوهر
دگر کلکم بشرحش در نیاید | که نقش بسته تبتین را نشاید
بمیگویم جز این کان آب پیکر | تنش از سر تا قدم یکعقد گوهر
ز پر دار گل و گل چون بر آسود | ز فکر نور گردید آتش آلود
بخاصی خواست گوید تا کند عام | پی احضار یوسف خستش کام
برد از ره بافسون اعرفه را | سوی بتخانه خواند مصحفی را

درین اندیشه ناموس محبت / برو زد دست کای افسرده غیرت

تمکن شیوهٔ عاشق نباشد / نشستن بی قرارا لایق نباشد

غرور عشق را بر دل خلد خار / چو بیند پای غیری در ره یار

بود حق بر تو واجب زین چه حاصل / که بندد دیگری بر ناقه محمل

فشاند این حدیثش بس که شور / بدست رعشه در پیراهنش مور

ز جا جست و شد از مژگان قلم ساز / نگاهی سوی چشمی کرد پرواز

درآمد از در یوسف بزاری / که ای در خلوت وحدت حصاری

مگر چند بر یکجا نشستن / در گشتن بروی دیده بستن

عمارتهای رسمی را درین دار / ندیدم چیز بجولانت سزاوار

بنای تازه طرحی بخشم رنگ / برار نقش و نگار شوخی آهنگ

که در روی چنین خرام آماده گردی / ز نقش بیدماغی ساده گردی

دلت از خانهٔ تنگی برآید / طرب را وسعت مشرب فزاید

پی سیم دعوتش چنین زد بهانه / بهمراهیش یوسف شد روانه

چمان شد تا حریم آن چمنگاه / گل آهسته با بلبل آه

چو یوسف دید کان مشکین سلاسل / برو پیچیده چنین اندیشه بر دل

خلاف شرع را آسان شمرده / قدم در کار بدکاری فشرده

ز سر مویش برآمد دست آهی / دلش وا داد این دعا رستگاهی

که یارب بر لب دریای آتش / چو موجم با زلیخا در کشاکش

بحفظم دست پرستاری برون آر / ز لغزش پای دینم را نگهدار

چو در چاه چنان کشتی معینم / مگر دلخواهی ماهی بحر چینم

بیا ساقی بشکن ایاغ از دست / که پر کرد دیده عشق باده دل مست

مباد افشنه را در کشاید / که معشوق از کرا خوش نیاید

کشش راندن حضرت یوسف تجربه کشید با دایکم و التماس زلیخا بهضت کرده اب معصیت جو روی بیوسف کردن و بجای رسید

اگر افتد کسی در بند عصیان / که باشد از کج اندیشی هراسان

نگار رسن اسپی همت گمارد / چو آواز نی از بندش برآرد

چو شد کاخ نخستین یوسف آباد / سپهر اول از چشمش برافتاد

زلیخا قفل بر در زد گران در / برآورد فتح باب ملکش سر

نشاط عید قربش رخت در جان / چو ماه نو دهانی گشت خندان

کشودی از یخچه وا کنده در خوان / برآه آشنایی دام مهتاب

تماشا سنج صورتهاش کردی / بشوخی راز پنهان فاش کردی

بسی شکلهای نقش کرده / ز روی کار بر میداشت پرده

که باهم التصاقات بی و بلست / ز قرب زهره مه فرخنده قالبست

بدین دستوری بردش بهر سو / گهی بر پاش لب میسود گه رو

ولی یوسف چو دیدش داشت پرکار / جدا میگشت و با او بود سیار

ازو میزد گل آشفتگی سر | ز یوسف چشمی از دل دور چون تیر
چو در قصر دوم نورش علم زد | عطارد بر مقام خود قدم زد
زلیخا کرد بر سنجار اول | در کم کرده راهی را مقفل
همان چندی بروی سیم مکرر | سخنهای سبک چون فرد و فر
بافسون خوانی و جادو زبانی | محرک میشدش بر کامرانی
بتحصیل تمنای دل آرا | فصول گفتگو میکرد تکرا
عرایض می نوشتا مادرگان | که بودش صفحه خاک پای جانان
چو یوسف مطلبش میدید باطل | بر آتش بیشتر میکرد در دل
نسیم را جلوه این چنین زیب و فر داد | زلیخا محکمی تعلیم در داد
کشود آنکه لب طول امل را | زبان هر کشش خواند این غزل را
که ای گلدسته با مهربانی | نزاکت بار سرو سرگرانی
میسر شاهد و خلوت زینت روا | کشیدن سر ز فرمان جوانی
چو عشق و حسن در یک پرده باشند | چرا بیکار باشد کامرانی
ترا ناچار باید با من آمیخت | که با الفاظ خوش باشد معانی
بافسونت دگر نگذارم از دست | نه آنم من که بودم گر توانی
کشم در بر ترا یا تیغ بر سر | نباشد این سخن را چون تو ثانی
زلیخا ساز میکرد این ترنم | لب یوسف تغافل بر تبسم

که خندانش گوش گردون حرف دانان | بود تحریک بر تکرار نهانان
چو چارم بزم را مشرق نسب کرد | مسیح از صحبت خورشید بد کرد
زلیخا با خیال خام همدست | در بند بر چنین دیوار در بست
بحجت باده انصاف میکرد | همان زنبر مکرر صاف میکرد
بر ویش مسیح استغنای یوسف | نمیزد چون دم از روی تلطف
بدو گفت از کسی تا کی کنی عار | که مشرق بر زرش حشمت خوشنار
ز من مگذر که مهتاب ز بامم | زمین گل گشته خورشید آسمانم
کمر تا بام گنبد مهتاب نور را | گشایم سینه سوزد یک دو نور را
کسی کز بوسه ام لذت ندارد | گراب زندگی نوشد بمیرد
نگاهی کز رخم حاصل کند کام | برد نام رخ خوبان بدشنام
بزلفم گر رسد دست تخیل | زند مقراض بر گیسوی سنبل
حباب نورم از پستان خجل شد | صدف با گوهر یکتا دو دل شد
میانم را اگر منت دیدن | کشد بیجا ز مژگان دیده گردن
ز طوبی سایه گر بر سر آید | نهالم جان دهد چون در بر آید
زند خورشید تا بال سرشها | نگردد گر براهم چون سپایه
کسی در چارسوی سرورنیست | که جنس خویش را مشتری نیست
تو هم از سرو رفتن روزگاری | چرا با من سر پیوند داری

من از وصل تو گر یابم حلاوت / تو هم خواهی شد از من محو لذت

ز بیمش یوسف تیره گردید / چنان کز سایه جرم خورشید

ولی آن خیره کی از حسن خود یافت / که چشم خورشید بر آئینه اش تافت

وزانجا یوسف درمانده در کار / طلسم بخت برا شد گرفتار

ز در بستن چو فارغ شد زلیخا / علم زد بر سر میدان غوغا

بجز دیر سرای طعن و توبیخ / زبان آراست چون شمشیر مریخ

دو دیدش بسکه بیتابی بهر مو / بر ویش موج سیمابی شد ابرو

ز خاطر بیم و از دل پاک بشرش / پی ناموس بر قرآن مصحف

که تا کی تیغ بیرحمی کشیدن / ز وصل خویش پیوندم بریدن

تلاشش کام اگر گویی گناه است / تقاضای جوانی عذرخواه است

گناهی کش کند زاهل معاذیر / نباید زار کشتش بود دیگر

قضای حاجتم دانی که عفت / نمیدانی که خونم ریخت حسرت

مده عشم را بجو دین جرم راهی / گناهی به که خون بیگناهی

نبودی عفو اگر منظور وهاب / نمیشد توبه و کفاره واجب

نخواهی گر در آغوشم کشیدن / من و قصد خود و دور از تو طپیدن

چو شمع از زندگی کامی نگیرم / پسندم تیغ بر خود گر نمیرم

چو بینی کشته ام شاید که مایوس / شوی از کرده و گویی که افسوس

حیاتم بار دیگر بخشد آن دم / ز جا برخیزم و گردت بگردم

همان گویم که با من مهربان باش / زمین تشنه ام آب روان باش

دل یوسف از این شوریده گوئی / بجوش آمد چو مغز تند خوئی

ولی سویش چو شد رخش سرا / بجوشش الکاظمین الغیظ میخواند

چو بودش حافظ تن درع عصمت / نکرد اندیشه از زخم فضیحت

بتمکین پنجه تا پیچد اشتلم را / شد آنکه مشتری صدر ششم را

زلیخا باز چون در بست بگشاد / لب از زاری برنگ غنچه از باد

که ای اوج شرف را سعد اکبر / سعادت را ظهورت داده اختر

برخسار تو یعنی مصحف نور / گر آن یک صفحه باشد عارض حور

بابرویت که محراب نماست / سجود آموز مشتاقان تمامست

بموزون قامتت کز جان دمیده / قلم بر مصرع طوبی کشیده

بآه من که از شوقت بلند است / غزال نا امیدی را کمند است

بداغ غم گر تو دارد چشم مرهم / ز چشم خورشید از عیسای مریم

بسوزی کز توام با سینه تابست / دلم مضمون آتش را کبابست

گزین پس چشم بخت دل نگردان / در آغوشم در این منزل بگردان

مکن کاری که بگذارم رهت را / کنم یکدل الحکمیت شش جهت را

خردمندانه یوسف گفت با او / که ای تابیده از راه وفا رو

اگر در دوستی کامل عیاری / چرا قصد خلاف من شماری

بمعشوقی که عشق از سر که سر زد / بر آتش دامن دل برگزد

اگر حسنست تابد از جمالش / وگر عشقست جوشد از کمالش

که خواهم با تو بی اندیشه پیوست / ولی وقتی که دانم وقت آن هست

پس آنگه بسکه خود را بیخرد دید / ز حیرت راه هوشم خانه پرسید

چو در فانوس هوشم شعله ور شد / زحل پروانه خورشید پر شد

زلیخا بست در بر روی پروا / ادب را کرد بیرون از مدارا

بهفت اندام تن آشوبی از آن خاست / که از تسبیح شد آرام برجاست

سیه کاریش کرد افسانه سر / که شب گردید روز نیمه کشور

بافغان گفت تا چند ای جفا کیش / بدفع الوقت دورم داری از خویش

دگر طاقت ندارم کو صبوری / که در نزدیکیت سوزم بدوری

مهیا خلوت و فرصت میسر / محالست انتظار وقت دیگر

مدار اندیشه گر داری ازکس / چو هست آتش چه باک از خصمی خس

تو شمع افروز فرصت کن بحیله / ز روغن سر چرا پیچد فتیله

مدانش بدعت وصال مرد و زن را / بیا دار اتصال جان و تن را

ازین صورت مصور داشت کرده / که ظاهر بر در و دیوار کرده

تماشا را نظر بگشا درین کاخ / که دانی دایم ایشان بوده گستاخ

چو دید آن نقشها یوسف برآورد جوش / برنگی کآب از سایه آتش جوش

بدو گفت ای تقلب دایم آرا / شراب معصیت را موج بگرا

بگیر از سخن راغب چرایی / مخور آب از پی سم باشتابی

سخن باشد یکی صد بار گفتیم / که از حکم خدا غافل نخفتیم

زلیخا باز تعظیم جنون کرد / وداع صبر و بدرود سکون کرد

بیوسف گفت کای آیینه ناز / که بیند از تو کارم عکس پرداز

تو ابر تر من آتش دیده خرمن / مروت نیست بی لطفیت با من

بگنج سیم و زر زانت خریدم / در آغوشش محبت پروریدم

که یکدم از رضایم سر نه پیچی / وگر پیچی دم دیگر نه پیچی

بحکم شرع باشد نامناسب / خلاف بنده از فرمان صاحب

جوابش داد یوسف بنده کردار / که نافرمان نیم الا درین کار

بهر خدمت که مشکل اوفتادت / قبولم تن نهاد ترسم ز جانت

ولی همت بکاری کی گمارم / که زحمت را بقهاری درآرم

زلیخا از شکوه نام قهار / بخود پیچید اما همچو زنار

بدستی کوته از دامان ایمان / تهی آورد بیرون از گریبان

بزرگش پرده پیچید و نهفت / سبب پرسید یوسف مضطرب گفت

که معبودیست این شکل زیبا / پرستار ویم پنهان و پیدا

تنش زر دست و پا یاقوت و مرجان / سرش یکدانه مروارید غلطان
خداوندی از و سنگین بهاتر / ندارد سومنات هفت کشور
زگردن آن بر آوردم که با من / نباشد چشم کینی و ستم بکردن
نداند اینقدر دور از خیالم / که با او خلوت آرای خطایم
ببست این بنده و بدکاره راند / که بد بدتر بود پیش خداوند
بدو غرید یوسف کای کج اندیش / شدی خود شاهد بدکاری خویش
چو بر بدکاری خود داری اقرار / مرنج از من گرت باشم در انکار
ترا شرم از وجودی ریخت در سر / که باشد موجدش حکاک و زرگر
مرا چون شرم از آن صانع نباشد / که از گل جوهر جان میتراشد
بحسن و قبح در صد پرده بینا / باجر نیک و بد قادر و توانا
بهشت از قصر لطفش یک مثمن / جحیم از کاخ قهرش سقف روزن
بحکم اوست کاین دریای ازرق / شب و روزست در جریان معلق
مشو غافل کزو تا راه کردند / سر کوه سعادت جاه کردند
دم یوسف زد آتش در زلیخا / ولی خالص نشد آن سیم سیما
نزاد انصاف از آن شوریدگی دوست / که غافل بود و شیطان در رگ و پوست
چو یوسف گفت ازین افسانه چندی / چه حاصل که دهد خوابم گرانی
تلاطم زد بقصد اختلاطش / بطوفان داد کشتی احتیاطش

بگستاخی دلش گستاخ‌تر شد / بجنبش دست و پایش بال و پر شد
ز جا جست و گرفتش تنگ در بر / زد آغوشش عرض لب بر جو بر
چنان پیچید بر یوسف بآرام / که آمد بر زبان از هر دو یک نام
در آن حالت که شیطان هیچ آنی / کند روح ملک را نفس زانی
قوی برهان رب یعنی نبوت / اشارت کرد یوسف را بعصمت
چنان شد قاصد دفع زلیخا / گروشد دور چون آدم ز حوا
ز گردن باعد از ساقش کمر بست / سلامت زان دو گرداب خطر جست
ز بیم حق تنش با رعشه آمیخت / ز نخلش برگ آمیزش فرو ریخت
بقهری کرد عزمش راه در پیش / که از بیم شکستن بار شد در
غلط گفتم کسی کز خلوت کام / گریزد در ره عصمت نهد گام
گشایش زیر دستش توفیق درگاه / پرد قفل درش چون مرغ دیوا
بهر درگه شتاب آپا شتابید / بروی خود ز مشرق باز دید
زلیخا در قفایش مضطرب حال / گریزانش شرم و پشیمانی ز دنبال
که از رفتن بگرداند رهش را / ز رحمت ملتفت سازد دلش را
نمیدانست کان غفلت گرفته / که بر گشتن ندارد عمر رفته
گرفتش پیرهن در راه بی در / نمودش چون قلم چاک از پس سر
بکوشش یوسف از ویش بگردون / رهیدش باز رست و جست بیرون

برغم صید بند خام حلقه
برانداز آن کمند مشک حلقه

زلیخا زان خجل رنگ آه و افسوس
چراغ ناله را گر دید فانوس

## تمثیل

بکوشش آن بی نصیب از قصیر
مثل میزد که آب و خاک تدبیر

خراب اندیشه را از جیب در سر
که یا زد خانه پر تاره پیکر

فرنگی لعبتان از موم کافور
ز پرداز لطافت پنجه حور

طراز در بر در و دیوار صنعت
کند خورشید را تکلف صحبت

پس از عمری که شد فارغ ز کارش
برآورد آفتاب از انتظارش

بصد آرزوش تا برافروخت
تمام آن نگلهاش آب بل سوخت

در و دیوار پاک از صور شد
دماغش نقشبند شور و شر شد

که فکر سست زد بر شیشه ام سنگ
ز خامی گشت ویران خانه رنگ

نبایی را که خود را هست معمار
ندامت در پشیمانیست دیوار

کنون گر آن خراب اندیشه بود
ز بخت خویش میکرد و دید خشنود

غم ملکیانه گردش گر سوش
مرا در خانها افتاد آتش

زدم صد در صد ای برنیاید
ز بخت آواز پای برنیاید

کلید چاره‌ها بر کف مهیات
ولی دندانه اش دندان عقبات

درین ره گر بریدم و رود دم
نشان از منزل مقصد ندیدم

بریزد بال و پر جز ریختن رنگ
نیاید دست و پا جز بر سر سنگ

صباحم شام گردید از دمیدن
که دارد تیره روزی یاد چیدن

نشستن نیست در نقش مرادم
شود دلبستگی پیش از گشادم

رخش در گرد غم خلوت‌نشین بود
ز خشکی لب چو چینی بر جبین بود

سهی سروش ز پا استاده بود
چو مستان در زمین آب داده

گهش میکفت اشک از دیده سیما
که چشم تر دری فیضیست بگشا

گهی میزدش سودا که میسوز
چراغ آه ازین بهتر برافروز

جبان از درد میزد بر سر زانو
که دشمن دشمنی را گشت بر رو

نفس در سینه اش افسوس می ریخت
بهر مویش دریغی رنگ می ریخت

گهی با خویش در صیادی کام
سراپا چشم حسرت بود چون دام

بیا ساقی می پرهیزکاری
بجامم ریز اگر در شیشه داری

که از معشوق شور انگیز عصیان
شوم مستانه چون یوسف گریزان

## متلاشی برامدن حضرت یوسف ع از خانها و رسیدن عزیز با کنیزان و دست مبارکش را ببوسه گرفتن

درین ره از هوس گیر هوا بند
چو کار تنگ شد دل بر خدا بند

که از سختی قفلها جستن بدین رنگ
نه چندان تیر از کمان چون آتش از سنگ

چو نور عصمت یوسف ز خانه
برنگ صبح بیرون زد زبانه

چراغ شکر حق میکرد روشن
که چون شمعش نگردد آلوده دامن

درینحالت عزیزش بر سر آمد — نه تنها با کنیزانش سر آمد
برو تابید از سیمای آثار — که شمعش را نسیمی داده آزار
سبب پرسید و از یوسف زد سر — گل اظهار آن مضمون مضمر
عزیزش دلنوازی کرد و با خویش — بجایی برد کانجا دیده تشویش
زلیخا تاخت غفلت بر عزیزش — که خواهد کرد بی عزت عزیزش
ز حکم عشق سر پیچید و بر دوست — نپسندید آنچه از عاشق نه نیکوست
چو بلبل مست شد بر طرف گلزار — زند بر روی گل ناخن ز منقار
بدیوان عزیز آن تهمت آهنگ — تظلم برد و نالان شد بدین رنگ
که یوسف بر سرم امروز در خواب — شبیخونی چو زلف آورد مهتاب
که بر سیمین حصارم آن خطاکیش — نهانی سینه عصیان کرد پیش
فیاد اندیشی خود عام بیازد — مرا رسوا تراید نام بیازد
چو شد دستش باعضایم حیلت یار — مرا امید از کردار او راه پیدا
بقهرم برد پی در پرده راز — گریزان شد چو خاموشی ز آواز
دویدم از پیش محزون و غمناک — چو دنبالش ز نو گر سینه چاک
درین ره سرعتم با سرش آمیخت — گرفتم دامنش شد چاک و بگریخت
حمیت را برای گر بر پرده — نه باشد این خیانت با تو کرده
ممیز گر کنی مردانگی را — جزایش هست دزد خانگی را

عزیز آشفته زین حرف آنچنان شد — که مغزش شعله گوگرد آسا شد
مخاطب کرد یوسف را بشدت — که ای شایسته زجر و عقوبت
چرا کردی ز شاخ خشک عصیان — گل آلوده دامانی بدامان
شدی از سیر باغ و سبزه دلگیر — پسندیدی بجوز در بند و زنجیر
هوای ناخوشت نفت خوش آمد — رمیدی از نسیم صبح سرمد
چو یوسف شعله قهارش دید — چو دود آه خود بر خویش پیچید
بگفتا از دل و اصل شد و گشت — که ای ذات تو بارای ز بن جهت
عجب دارم که با این عقل و فرهنگ — که بینی نور در دل تار در رنگ
ندیدی آب در شیر زلیخا — نبردی پی به تدبیر زلیخا
زلیخا با تو عمری شد که یار است — مرا هم در خدمت دار اقرار است
نبایست اینقدر غافل بمانی — که نشناسی مرا او را بدانی
بکسی را صاحبی زیبنده باشد — که آگاه از ضمیر بنده باشد
بحرف سر بسر تهمت اندیش — نسازد تلخ عیشی را جگر ریش
تو گر نشناسیم من حق شناسم — بود شکر تو واجب بر حواسم
نیم نادان که قدر احترامت — ندانم بد روا دارم نیابت
توام در غربت از محنت خریدی — چو مهمان عزیزم پروریدی
شد از لطف تو نرم آب گوهر — کنم چنین در حرمت خاک بر سر

گر اینها نیز منظورم نباشد / خلاف شرع معتقد ورم نباشد

همیون مرغ اوج کبریایم / ندانم پست پروازی ربایم

نجوش گفتاری زن خوش نکردم / نیم مایل بگو سرگوشش مردم

خدایم بنده مخلص شمرده / مرا تا داده جان ابلیس مرده

مرا روزی که گردی شمع خانه / زلیخا زد بتسخیرم زبانه

شبم میکشت و روزم زنده میکرد / بعکس شمع سر با بنده میکرد

گرم بر دیده زد انگشت الماس / نمک را چشم نمکدان داشتم پاس

ورم چون غنچه گل لعل بگشاد آغوش / نکردم شرم ناموست فراموش

وساوس خانها ز نقش نیرنگ / برانم ریخت از گرد فسون رنگ

بسی ز هیچ یک پروا نکردم / در صحبت بروش وا نکردم

بزد از ره بافسونم که زن بود / سلیمان کج زبون اهرمن بود

زلیخا در حضورت نیز با ست / چو خلوت شد بلای آسمانست

نبودی گر اگر هم خوابه زن / جهان کی میشد از اختر روشن

چو زن پشت با مسند بتلبیس / نهد بر خاک پشت دست ابلیس

بزن پیوسته زنبور جفا کیش / که بر دلها زند نزدیکیش نیش

رگ خامی ز خود چون نگسلد زن / معطل نشود بی رشته سوزن

سراسر حال خود گریان و مفروض / بعرض استماعش داشت معروض



زلیخا دید گر تقریر یوسف / عزیزش میکند دور از تلطف

سراپایش ز اشک حیله مضمون / کتاب فتنه را شد باب افسون

قدم زد در ره تکذیب و بهتان / بپایان دروغ آورد ایمان

که گفتارم ندارد رنگ تهمت / زد آتش در نهادم چوب غیرت

وگر باور نداری گفته ام را / خلاف دانی در ناسفته ام را

مکن زنهار در جورم دلیری / که از شاهی خطر دارد دوزیری

نیم بیکس عنان خود نگهدار / شکوه شاه مغرب را بیاد آر

که گرداند جفاکاریت با من / کشد تیغش بخون مصر گردن

کند پامال آتش خرمنت را / بسوزد ریشه زیان گلشنت را

چه نالایق ز من دید امتحانت / گزانسان کرده با من بدگمانت

چه بد کردم که شد ای ملک پرور / غلامی پیشت از من راست گوتر

درین دعوی گرم صادق ندانی / عقوبت را برو لایق بدانی

نیم من مرده زهر قاتلم هست / توانم خورد و از ننگ خیانت

عزیز آن کدخدای خانه پرور / بریش داوری زد شانه صبر

بدم سردی نکردش جز آهنگ / که موم از سردی مفرط شود سنگ

چو بیکس دید یوسف را بظاهر / در آزارش ندید آزار خاطر

ندانست آنکه بیکس را کسیست / که از غم رست با او سر گریست

بپوشیدش بیارایید از غضب رو  گره زد چین دم عقرب بر ابرو
که چون دیدی زلیخا خشم شه‌ها  چرا بیرون نمی‌رفتی ازینجا
کنون گر غیرتم خونت نریزد  کنند زندانی حبس مؤبد
برون وزین چه زندان طلب باش  ز خم آماده قهر و غضب باش
سپهر آزاده یوسف شد خموشش  که یک گو بود و صد چوگان آتش
لب از چون و چرا ناچار دربست  به زنجیر رضای حق کمر بست
چو مفتاح گشایش بود پنهان  بدل صبرش چو قفل افشرده دندان
ز مژگان ریخت در گلزار ژاله  گل خونابه بر رخ لاله لاله
بجز خالق ز خلق امید برداشت  که قادر بود و از حالش خبر داشت
زنی ناگه درین بزم شکرلب  درآمد نی فرستادیش از غیب
نکو هر با زلیخا خویش اما  چو خاتون صداقت آسمی زا
بزن شاخ گلی از گلشن طور  بدوشش کودکی چون غنچه نو
چو کودک دید یوسف را بدین درد  زبان چون برگ گل از رنگ بیان کرد
به منع عنبر ز قهر پرداز  برسم مصلحان آمد به آواز
که مشکل پیش دانا باشد آسان  نمانی گر کنی اندیشه حیران
چراغ راز در فانوس روشن  تعجب دارد ار نشناسندش آن
نبودی غنچه اگر بد در سر بعثت  منت میکردم آگاه از حقیقت

کنم در پرده اظهار سخن ساز  که نامردیست غمازی مردان
شود تا بر تو عریان سر این کار  سر از پیراهن یوسف برون آر
اگر از پیش دارد چاک بکشا  در تصدیق بر قول زلیخا
وگر از پس چو روزن چشم رحمت  بیوسف باز کن در کاخ تهمت
پس از ایراد این برهان قاطع  بحال اصلی خود گشت راجع
عزیز از حرف آن طفل سه ماهه  چو یک بین شد درین داد و راه
برنگی حیرتش بر هوش پیچید  که رفت از خویش و بر گشتن بفهمید
تعجب کرد از برگ و برش گل  که چون شد در سخن آن غنچه بلبل
کنانش پیش یوسف مضطرب تاخت  چو چاکش چشم بر پیراهن انداخت
برآمد از لباس آن راز و فهمید  که یوسف خرقه عصیان نپوشید
تبندی با زلیخا کف افسوس  که شد چاک از تو جیب ننگ و ناموس
ز کید آراستی صد خانه سوگند  مراد آدی بشورش عهد و پیوند
عظیم الکیدی خود فاش کردی  بمهرم خویش را اخفاش کردی
لبت از حرف صدق آرای عصمت  دلت از راستی چون لب دو نیمست
زنی و زن بجز عصیان نیاید  گلاب از شیشه می بر نیاید
شمار و فعل بد را زن نکوتر  به جز پیش بش مهر ما در
زن خورشید را تا آسمان جاست  هزار آن فتنه‌اش در خانه برجاست

بدین جرمت نبایستی دگر زیست / گرت دادم امان بی حکمتی نیست

بکنجی بعد ازین چون داغ بنشین / نفس را مو کشا در ماتم دین

باه و ناله شاید بار دیگر / سمای رستگاری را دهی پر

براه توبه باید پافشاری / که رحمی در دل رحمت درآری

پس آنگه کرد با یوسف سخن سر / که ای از صبح صادق راستگوتر

برین ناگفتنی گفتن میندیش / که غمازی نباشد مرد را کیش

جوابش داد یوسف کای قوی فر / صدا از کوه صورت کی زند سر

زدی بر روی غم آیینه گرد / سرش بر تیره کی میسود دست

عزیز از خانه چون طی شد تکاپش / برون آمد ولی چون پر ز بانش

نرمی داشت آتش تختی ز خود دود / ولی در کیش غیرت نیست معدود

در آنحالت که خودداری گزیدش / نمیدانم که چون خود را نگه داشت

بیا ساقی بجامی کن مرا شاد / که از نشه طفل گویا یوسف آزاد

که یابم مست حق گویی زبان را / کنم صاف یقین درد گمان را

بدنام شدن زلیخا بمحبت غلامی و زنان مصر را بالفیات طعن کشیدن و تشنیع
غیرت جمال یوسف بترنج وار کف خودداری گم نمودن و دستها را بریدن

تحکم عشق رسوایی بهار است / اگر در ریشه بر شاخ آشکار است

دل آیتی کز انس شد چاشنی دوست / چو بار بخش برون آید از پوست

زلیخا مادر اولاد حسرت / مدام اندر پرور طفل مصیبت

درش تا دیده بر ناگشوده بنشید / ز می چون ساغرش پر یکه نشید

بهر راهی که فکرش رهنما شد / چو تیرش بر نشان آمد خطا شد

نگارش لب به تلخی گشتی افشاند / بر از ناخن چو گردون در گره ماند

گهی با عشق میگفت ای دل آزار / مرا کند از پی ناکام مگذار

گهی با چرخ کای پر خشم تا چند / نهی بر دست و پای آزرم بند

برنگی گریه میکرد آن جهان سنج / که نارنجی نمودی برگ نارنج

بسوزی میکشید آه آتش افروش / که میشد گوی گردون نار رایش

زنی گفتش ز غمازان دوران حال / که ای مرغ ندامت را پر و بال

دوید از غنچه بیرون بوی رازت / برقص آورد نکهت را اجازت

فتاد از بام چون طشت ناموس / برآمد از جهان فریاد افسوس

زنان مصر دمسازند باهم / به تشنیعت همه آوازند باهم

یکی گوید زلیخا خوش نسب نیست / که در ذاتش لب ترک ادب نیست

دگر باشد گناه ما و پر اوست / که گرد طعنه مغز از خنده کوست

نمیداند سلیمانزاده مرگز / شعار بر همزن بر خویش جانز

ازین غافل که سازد عشق جانا / بسی شهزاده کار آزاده عاکا

یکی خندد که چونش رایگان نیست / دگر کاین یوسف از نسل ملک نیست

گرش می‌بود دستی در تصرف / گرفتی دامن تسخیر یوسف

چو زن در پرده معشوقی نگارد / چو نقش از صورت پری برآرد

نداند کاب و رنگ حسن شان / ز جوش عشق سر زد در مژگان

یکی چون چین جبینش تاب دارد / که با این حسن غیرت هم ندارد

غلامی از ملاقاتش چو بگریخت / نبایستی دگر با هستی آمیخت

گلی کز صحبتش بلبل گریزد / بود سیما را اگر از شبنم نریزد

تهی زین نشاه آن سر ناز غفلت / که در مستان عشق است غیرت

سخن کوته تو یعنی دهانی / شده مصر و در آن سر زن زنانی

زلیخا سوزی از دوا سوختن دور / کباب عشق یعنی داغ ناسور

چو دانست اینکه زانجا بار کشید / هدف سازان خدنگ انداز کشید

بران شد تا کند حجت نمایی / که داندش خدایی نی خطایی

بیوسف محو سازد دیده‌ها را / کند معذوری خویش آشکارا

ضیافتخانه ترتیب فرمود / که وسعت بر معاش عالم افزود

درو از ناز و نعمت هرچه خواهی / چو نعمتخانه لطف الهی

هوایش عطربار از بوی یوسف / گل جیب تماشا روی یوسف

بوصفش نقش ازین که دل بسنجید / گل مضمون توان از رنگ و بو چید

مقامی را که این رنگست و این بو / ز شرحش می‌پرد رنگ سخن کو

بیوسف گفت کای روحم روانم / فدایت هستیم جانم جهانم

ز سودایت گلم شد داغ لاله / می ما میم شهرت پیاله

زنانم بر زبان طعنه دارند / ترا نادیده عیبم میشمارند

بدین اندیشه‌ام دل داده رخصت / که گردم مجلس آرای محبت

کنمشان صید خود شاید در این دام / بآب و دانه احسان و اکرام

که آرند از نمک چون بعد ازین یاد / نپاشندم بداغ جان نمک شاد

بجوش فتنه حسب الشرع حکمت / ضرور است آب افشاندن ز همت

چه خوش گفت آنکه هم مصلحت دوست / که ریزش سرمه آواز بدگو

نظر دارم که چون گلزار مجلس / شود زان شوخ چشمان باغ نرگس

زبان آرزو هیچم کشایند / باحضار تو تحریکم نمایند

ز وحشتخانه دیر آشنایی / درآیم چون بتکلیف برآیی

ز مهمان پروری چون میزبانان / دمی جویی رضای میهمانان

ز رویت شاید این یکشهر بیهوش / روند از خود کنند از غم فراموش

در آن خلوت چو کردی جلوه آرام / درین کثرت تنها زی سپارم

خجالت گرچه باشد بیم شبنم / ز دریاش هر دم میزند دم

قضای خاطرش چون مصلحت دید / سر از حکم رضای یوسف نپیچید

صلا زن روز دیگر شد نازرا / بجوش گل رساند آن گلستان را

ز نخوت کرد تعظیمش فراموش / گرفت از مهر تنگش را در آغوش

بجای خویش هر یک را نشانید / ازو هر کس بقدر پایه جا دید

کنیزان مرصع پوش چالاک / بخدمت آشنا چون دل بادراک

رسیدی هر چه مجلس را بخاطر / بدون خواست میکردند حاضر

درین مهمان سرا انگیخت بر روز / کشد گر آفتاب عالم افروز

زلیخا پیش شان بی فکر و تمهید / دمی صد چیز نیکوتر بچید

تکلف بر تکلف چیده میشد / یکی گر دیده صد نادیده میشد

چو سیری از طبیعت گشت غالب / بساط حاضری کردند غایب

ز اقسام حلاوت دست شستند / چو ترشی دافع صفرا بجستند

درین نوبت از کنیزان عشوه سنجی / درآمد بر سر هر خوان ترنجی

نهادش بر زمین چون خرمن گل / دل صفراویان را کرد بلبل

زلیخا گفت آوردند نیشاب / سبک کردند در مجلس بآداب

درین هم شد زنی ناگه نوازن / که بود آن حلقه را زو چشم روشن

که پیش از حد رساند مهربانی / زلیخا کرد بر ما گلفشانی

نه تنها محو لذت کرد ما را / هزار اکرام و عزت کرد ما را

همه زو خرم و شادیم امروز / اگر دی بشتره شمشادیم امروز

کسی دیگر چنین بزم مزین / نخواهد کرد این خورشید دامن

بجا آورد انواع تکلف / بجز مهمانی دیدار یوسف

برویش گر کند ما را گرامی / دهد ما را ضیافت را تمامی

زنان دیگرش تحسین نمودند / بقصد تقویش پیاپی لب گشودند

که ما را هم بدل بود این تمنا / ولی میشد ادب مهر لب ما

نخستین روز کاری کز شنیدن / نشسته چشم ما در راه دیدن

ز ما صد رنگ شکر خود بماند / شنیدن را بدیدن گر رساند

زلیخا گفت منعی نیست در کار / اگر باشد شما را تاب دیدار

از آن ترسم که دیدارش چو بینید / بمرگ دیدن از حیرت نشینید

گروهی از شما دیوانه گردد / گروهی با اجل همخانه گردد

بحکم بیخودی بازو گشاید / ترنج آسا بخود تیغ آزماید

زنان را بر لب آمد این عبارت / که پر اغراق کردی در صدارت

ز سیم و زر جنس می روا نیست / تو ساقی شو که می در ظرف ما نیست

زلیخا گفت وقتی کان می نور / کند این خانه را میخانهٔ طور

ترنجی را بریدن گر توانید / بقطع این دعوی یکجا رسانید

باین شرط از زنان فریاد برخاست / زلیخا چون غبار از باد برخاست

بسوی خلوت یوسف خرامید / سر خود را ز پایش تاج بخشید

چو کرد اظهار مطلب بی توقف / بحکم وعده قد افراخت یوسف

از آن خلوت برون آمد بدان رنگ / که لعل و لاله شد از خاک تا سنگ
زلیخا خنده رو در پیش چون گل / کنیزان از قفا بگسسته سنبل
لباسی در برش کز حسرت آن / گریبان چاک میکرد دید خاقان
لب از کان نمک لعل چو شبچی / رخ از نور آسپهی اشجی
چو صبح انجم نشد گشت صادق / که جای شب نشینی بوده مشرق
چنان از سایه اش مجلس برآورد جوش / که دیوار نگارستان چو در جوش
زنان را اضطرابی ریخت بر هوش / که چشمه می زد خم نمکینشان جوش
ز حیرت چشمشان از گردش افتاد / خرام از پا در آمد جنبش افتاد
در آمد شان هوس تحریک سنجی / که تیغ خود دهند آب از ترنجی
یکی زان خشم از گل حیرت بکف زد / کمر بگداخت مشعب بر صدف زد
برانگشت از یکی شد تیغ گستاخ / ترنج آسوده آفت ریخت بر شاخ
از آن سیمین صدف یاقوت جوشید / وزین شاخ آب نارنجی تراوید
حنابندان نمودند آن عروسان / حنا بستند بر کف لیک از آنسان
رخی کر دید سطح آن نشیمن / زنی چون زلف مرسود و بیارزن
یکی گر سوخت دیگر با چنین تاخت / گر این از برق زد آتش بدان تاخت
بیک جولان نسیم حسن سرکش / بر یکی کرد مرکب را مشوش
زنان دیدند حاصل زان تماشا / که سر میزد ز نگهشا زلیخا

ز راه گفتگو تکذیب رستند / بحرفش معترف گردیده گفتند
که یوسف اشرف اولاد آدست / ملایک زاده عرش صفاتست
از آن آمد بزیر از عرش والا / که پا زد خاکیان را پایمالا
کسی کش بیند و شیدا نگردد / نگاهش دیده بینا نگردد
لبی کز حرف حسنش نیست خندان / زبانش خشک بادا در دهان
ولی کز تاب مهرش در نگیرد / چراغ دولت آنش بمیرد
از آن روزی که شد عشق آفریده / چنین شایسته معشوقی ندیده
بهار حسن تا گردیده ایجاد / ندارد این چنین گلدسته یاد
ز رسوایی مشو اندیشه فرسود / نمیبودی اگر رسواش بد بود
چو خورشید آنکه رویش دید از دور / ترا معذور دارد بلکه مجبور
زلیخا گفت بود این هم عالم / که باید آگهی بر حسن اینم
ندانیدم بر الصورت نظر باز / که طعنم را توانش شد چهره پرداز
جز این کز من گریزانست دیگر / ندارد عیبی آن پاکیزه گوهر
اگر سوزم نریزد رنگ آهی / وگر میرم نگر یاند نگاهی
زنان گفتند اگر یابیم رخصت / بر او خوانیم افسون نصیحت
ز قهر و لطف سازیمش خبردار / نمائیمش ره زندان و گلزار
زلیخا شد بدین تدبیر خورسند / که شاید بندشان بگشاید این بند

ز دهشت نرمی از یوسف کند گل
شود در پنجه ناسازیش سنبل

وگر نه کردش ز رحمت پسندی
کند زندانیش با چار چندی

مگر زندانش کند از خویش دور
که تاریکی فزاید شمع را نور

بیا ساقی مشو پر بار زیبا
مبادا کم شود ظرف مدارا

که چون صبر زلیخا یافت نقصان
ز یوسف ریخت می در جام زندان

**ترغیب نمودن زنان مصر حضرت یوسف ع را بمواصلت زلیخا و از قبول ابا کردن وی و تعبیه انگیزی زلیخا را بحبس آنحضرت مقید گردانیدن و قبول نمودن آنحضرت این احوال و آنحضرت را بزندان فرستادن**

شب دیجور را این بود چو در سر
ز صندل یافت صبح اندام چادر

زن قبانی از مشرق بدن تاخت
کنیز مغربی را منهزم ساخت

زنان گشتند با هم بی توقف
روانه سوی خلوتگاه یوسف

زدندش حلقه بر گرد اژدها وار
کمر بستند ایمان را ز زنار

زبان حیله را جنبش فزودند
لب تزویر بهمالی گشودند

برآمد از سر هر زن صدایی
چو مو پیچیده بر فکر خطایی

یکی گفت ای ز خوبی چشم خوبان
بروی دوستی بگشای مژگان

ز سودایت زلیخا در گداز است
بهر مویش ز غم دستی دراز است

رخ چرخ از دمش هر روز کاهیست
شبش در آب مژگان شست ماهیست

ز احسانش چو عمری کام دیدی
بمعراج نوازشها رسیدی

مکن از لطف وافر جود وافی
فرامش باش در فکر تلافی

مکن زین بیش از وصلش کناره
دلش چون گل مکن زین پاره پاره

گرفتی دل بده کام دلش را
که شرط است این در بازار سودا

کجا رسمست این بنیاد وین مرز
گرفتن قیمت و کالا ندادن

یکی گفتش دمی کز خاک آدم
تولد یافت با زن بود توأم

حلال ایزد کرد باشد زن و مرد
خدا این حکم در روز ازل کرد

چنین معشوقه‌ای کآمد مایل تو
تو چون داری شکیب آه از دل تو

وگر جایی سری داری بگو راست
که حکمت بسکه جاری بر زبانست

ز غیرت خویشتن را گر براند
ترا اول بکام از وی رساند

وگر ناکرده کاری نیست دشوار
فرو بردن در الماس منقار

گهر زین پیش مثقب را مترسان
گره سستست انگشتی بجنبان

یکی مضراب زد بر تار این چنگ
که فکری کن مشو بر خارج آهنگ

که باشد ظرف دل هر چند عالی
چو پر شد میشود در حال خالی

دل پر میشکافد استخوان را
ببین در رشته مغز این پیاز را

چو بیند سرکشی از مهر بیتاب
کند در کوششی سعی ناچار

مکن کاری که برگردد زلیخا
گذارد در ره بیهدیت پا

کند از باغ آزادی برون رخت
نشاند در دل زندانش بخوت

چو یوسف دید کان شمع مشوش  عتب بر آب میپاشد ز آتش
چراغ شرمشان بی‌دودی ندارد  تضرع پیششان سودی ندارد
ببلبل آفتاب آن زیبا پایه  نمود انشای تصریح از کنایه
که برم پیش ازین افسانه خواندند  ندانم راه بدکاری بدانند
ز یزدان گر کسی در دل هراسم  مسلمانم خدا را میشناسم
زلیخا گر کند خاقان حرم  وگر زنجیری زندانم کند هم
زمن کامش نخواهد شد میسر  مگر وقتی که دین گوید بکش سر
اسیر صد ملالم دارد از زن  خوشا زندان و فارغبالی من
ولی زندان ندارد چون دژم نام  ز بیم زحمت آنجا نیز آرام
ز دل یوسف چو تخم این دعا کاشت  بآمینش اجابت دست برداشت
زنان را شد چو این مجهول معلوم  که دورست از سما همپای بوم
ز سعی خویش سرتا پا خجالت  برفتند و نشستند در جوش سرایت
زلیخا را خبر دادند کای ماه  ز خورشید وصالت دارد اکراه
خیال چشم جادویت ندارد  دماغ عنبرین مویت ندارد
غرور خویش در پایه شکستست  که بی دهشت کند با حسن فرمان زیست
مگر چندیش در زندان نشانی  کز آن بی مهر بینی مهربانی
بزد زندان ز مغرورش جرایم  طلا در بوته میگردد ملایم

زلیخا آنچنان بر خویش پیچید  که صد مو برتنش یکموی گردد
ز یادش رفت ناموس محبت  باستخفاف یوسف بست همت
چو شب شد با عزیز اینسخن گفت  که از یوسف برسوایی شدم جفت
بقیمت دادمش گنج جواهر  بهای گوهرم بشکست آخر
عجبتر اینکه پیر و زن و جوانیست  منم مطعون ولایت در ولایت
بزندانش نیاندازم تا نشیمن  نخواهد شد زبانها کوته از من
عزیز مضمحل زین حرف بشکفت  چو حلوا در سخن شیرین دهن گفت
که بود آرزومند این اندیشه در سر  زبانم بست طفل نطق پیکر
کنون هستم نیست در فرض گرانی  غلام تست حبسش میتوانی
نمیدانم چه مشرب داشت آن مرد  که خفته مرده را می‌نام میکرد
شدی از بس تمیزش در اشتقاق آن  چو سوزن در لباسش نیزه پنهان
کرش میکرد و فیل کید پامال  نمی‌زد ریشه پیشش پا و بال
گر آتش را زلیخا گفتی آبست  شدی عریان که غسل آنجا طهورست
زلیخا پیش یوسف روز دیگر  تنور آماده شد چون روز محشر
کز استغنای حسنت سوخت صبرم  هوای خشکی می‌دارد ابرم
چراغ خلوتم شو ورنه از من  همان بینی که شمع از باد دامن
جوابش داد یوسف کای خطا کیش  همانم من که بودم بلکه زان بیش

زلیخا زین سخن دیوانه‌تر شد — دلش زنجیر پا از شور و شر شد
به سرهنگان پی سرمایه فرمود — که یابند از زیان زخمش سود
برارند از لباس اعتبارش — نشانند از حماقت بر حمارش
بدین خفت ببازارش درارند — بزندانش کلیستانی را سپارند
ازین غافل که دریای حقایق — ندارد باکی از جوش خلایق
فزاید انبیا را از نخ اخلاق — خرید مرکب و مشی در اسواق
ازین غافل که پیش زهد پرور — بود زندان ز بزم باده خوشتر
بگلشن باز و شاهین چند پرورا — قفس باشد بهشت مرغ آگاه
دگر تعلیمها در کارشان کرد — که باید اینچنین گفت و چنان کرد
بدستوری که فرمود آن پریشان — دوانیدند یوسف را بزندان
ولی هر کس که در راه تماشا — نگه شد دید روی آن دلارا
لب از طعن زلیخا بست و بگشود — بنفرینش زبان آتش آلود
گمان بودش کزین تدبیر آخر — شود بدنامیش کم شد فزونتر
یکی ترسید در کشتی ز طوفان — در آب انداخت خود را تا برد جان
زنی از خانه عریان‌تن ببازار — که نامحرم بود تصویر دیوار
بجست از فکر زن نهار دامن — که ناقص‌تر بود فکر زن از زن
بیا ساقی برو بیهوشیم آی — سر مینا ببند و گوش بگشای



که آمد قصهٔ یوسف بیادم — لب دل چند در زندان گشادم

## در آمدن حضرت یوسف علیه السلام بزندان و از شکنجه تکلیفات زلیخا نجات یافتن و فارغبال بعبادت پروردگار پرداختن

مدار از رشتی ظاهر خجالت — که خوب از چشم بد می‌یابد آفت
بس است این حسن زندان شکسته — که از زندانش ابر بار زر بسته
نکوبی دیده تا دل کار دارد — بزرگی دردسر بسیار دارد
بجرم حسن گل را میکند از بند — که تا در شیشه زندانیش سازند
دل آیینه در زنجست بغم — چو روشن شد خطر بیند دمادم
چو بود از جوهر خوبی سرشته — گهر شد بسته زنجیر رشته
ز خوبی دید صاحب حسن کنعان — غریبی و غلامی چاه و زندان
ولی چون از رضا گردن نمی‌تافت — ز هر خاری بنوری راه می‌یافت
ازین نیت اثرها دید آخر — وزین طینت گهرها چید آخر
خدایش کبریایی داد کاعدا — نثار سجده‌اش کردند سرها
چو در زندان غم یوسف درآمد — ز صد زندان الم یوسف برآمد
در آن غمخانه بال شکر بگشاد — که از دام معاصی گشت آزاد
ز رخسارش در و دیوار زندان — صفا دید و لطافت یافت چندان
که سقفش روز بر کس بی نظاره — ندید مانع سیر ستاره

ز بویش کسب نکهت آنچنان کرد    که کار نافه در جیب جهان کرد
درش دود دلی گر راست کرد    بگردن طوق نور از روشنی بست
وگر آهی ز محبوسی برآمد    برنگ پر طاوسی برآمد
گرفتاری چنان گشته دلشاد    که میمرد آنکه میکردند آزاد
چو بر خویش زندانبان نظر کرد    ز خود رفت و شعورش را خبر کرد
که نورست این ملکش حور نور    چنان باید که موسی کرد در طور
بفرمان شعور آمد دوانا    بجایی ره نمودش خاطر آرا
ز زندان گوشه دور از بر آن    قرار آباد چون دار توکل
فکنده فرشها محجر نهاده    بهشتی رنگ و بو در وی فتاده
در آن بنشست یوسف رو بمحراب    ولی مفتوح بر رویش این باب
که در زندان چنین جایی مهیا    زلیخا کرده شوقش بت برجا
بخود در زد و داد این ناله را    که در دامش نشیند باز دیگر
بچشم عاقبت بین کرد زندان    به از گلی هوای باغ عیشستان
بیوسفش در آن این در گشوده    که جای ایمنی در مصر بوده
ز یوسف خنده در زندان برآمد    زلیخا در چمن گریان درآمد
شد این آسوده چون دل زحد آب    چو مشک آتش خورد خفتن بر حجاب
دم دل زنده کرد این را چو آتش    نداشت گشته آن را نفس سرکش



رهی تا از نخست خام رایی    دل آگه طلب نی مومیایی
زمینی تا ز بد خویی خطر پیچ    دل آگه بدست آورد گر هیچ
دل آگه ز حرف فتنه کیشان    شود گر شد میخوش پریشان
زلیخا گشت زنان بدزد از راه    نمی رفت از دلی میدانش آگاه
نمیرد جوشش بدخویی درین آز    نمی شد یوسف خود را دل آزار
اگر راضی نباشد دل چه در وا    ز اعراض حواس و قهر اعضا
شود انبار چه آتش گر غضبناک    چو دل انعش کند آمیت در خاک
بپاسانی ز دل آتش آر یا غز    چو روح از تنی نفس بر آور
که از جا در نیایم چون زلیخا    عزیزی این زم خوار اینجا

## نادم شدن زلیخا از محبوس ساختن حضرت یوسف ع و در سیاه چاه پشیمانی خود را بیافت ملامت و زنان مصر را بقصاص نفرین لایق دانستن

فسون بار کینه زمانه    اثر دارد مکن گوش این فسانه
که باشد ماهی کوثر آدم    نماندش بیک دم آرد ماه دم
فشانند آب بی نم بر لب دل    کنند آتش مزاجی مشرب دل
مجوش از دل آلبس تا میتوانی    خرابی نیست خوش حرف زبانی
گرت بد خوشدن امریست ناچار    لطامر شود دل خود نگهدار
یکی را بود دل زم و زبان شد    نشد چون شمع تیغ دو لبش کند

یکی بر عکس چون آیینه پرداخت / دم از مهر کس که سر زد تیره اش ساخت
زلیخا داغ دعوای فسرده / فریب گرمی از مهتاب خورده
شده از حرف بدگو خانه قهر / سرایش کرده ده زندان ز شهر
شب اول بخود داری بسر برد / چو شد صبح آفتاب طاقتش مرد
ندامت برق بر خشک و ترش زد / پشیمانی چو سودا بر سرش زد
بطعن خود زبان تیغ دم ساخت / سوار شور و شر بر خویشتن تاخت
که ای ناکس چرا این کار کردی / چنان پاکیزه‌ای را خوار کردی
مه از خود دور کردی شب کجا این کرد / دلت سیر از عزیز آن شب کجا این کرد
کدام آیینه شد زنگار مطلب / که لب از خنده می بندد بیارب
که راضی شد که این در میگشاید / که تابش در تن زندان در آید
دهد زندان گل رازندگانی / کند گلزار دل را گور رانی
کباب شرم کرد این فکر خامت / شراب عاشقی با داغ آمیخت
گهی میکند رو می بست بر مو / که هست این یادگار چهره او
گهی طشت فغان میساخت خود را / ز بام صبر می انداخت خود را
چو مردان کاه بد کشتی زنان را / بنفرین دست بگشودی زبان را
که یارب بیشتر اگر دید چون من / ز آسایش جدا گردید چون من
بمرگ زندگانی موکشاید / بچشمم خواب راحت در نیاید

چه در چرخ سلوکم دین بود / چه بد دیدی ز دو کم دیده بود
که قطع موشم از ادراک گرد / چو مهر اهنم گریبان چاک گرد
تجر یکم کمر بستید چندان / که گردم یوسف خود را بزندان
مرا در آب چشم شیر رانید / نخشم صد پشیمانی نشاید
گهی میبافت گوش از دست سودا / که رو بیت ای نخشم چنین زد با
دمی کاین حرف میزد از زبان جوش / چرا از کر شدن کردی فراموش
زبان را میدریدار هم بدندش / که یوسف را چو کردم حکم زندان
نکشی چنین زحال خود در آن حال / نگردیدی ز شرم گفتگو لال
بدل میگفت کای عشق ار تو بدنام / تو خود می یافتی از صحبتش کام
چرا منعم نکردی تا هر اکنون / تغلطم بردم خنجر تو در خون
اگر میشد دمی از ناله خاموش / قیامت میزد از خاموشیش جوش
بسوزی پیش [illegible] ل بر بستر خویش / فشاندی آتشین خاکستر خویش
که عشقت نیست در سرو در تن گل / گرت میوحش میکردی تحمل
بخوابت کردا یمای رمیدی / ز [illegible] در ره شوقش ندیدی
زاشک و آه برکشتی جفا کش / گهی در خم نشستی که در آتش
بسی تدبیر ما اندیشه کردی / بسی دیو و پری در شیشه کردی
چو مشرق لب بافسونها گشودی / که تسخیر آفتابش را نمودی

کنون کامد بدام احتیاطت / رها شد از کمند اختلاطت

مهش را گر زری در دیده دامان / نمودی ماهی گرداب زندان

شدی غافل ز کف دادی نگهداری / که خفته خوردی بر آتش روزگاری

پیغمبی قرض کرد و داد رسوت / که گیر دار شهنشاهی و رات

بسی شد حلقه در پای بسته / بسی ایستاده پس او نشسته

چو داد اندیش گرفت آیین دیگر / بد فعش صف رعیت زد چو لشکر

دو روزی حکم جاش بود معمول / بر و زینتش کردند معزول

در ید ایام منشور تباتش / قلم انگشت و چشمش دو آتش

نماندش بجز از خدمت پناهان / کسی جز نا ملایم قرضخواهان

من آن معزول از کف داده جاهم / ندا مینها بجوم قرضخواهم

بر این حاصل عمر گرم رخ / پستانه دیگری جان مهلبانه

چنین اندیشها میکرد و میسوخت / چنینها پیشها میکرد و میسوخت

چنین هر روز و هر شب مضطرب بود / گهی میزد دم از آتش که از دود

چراغ از بیخودی میکرد خود را / که گردد با دو سازد گرد خود را

بیا مطرب بگو بی پرده این آن / برار از خیر تم دور اباغاز

که باشد چنین خود و عشق پیلطان / زلیخا چنین فرستادش بر [illegible]

غلبه کردن سپاه لشکر عشق بر زلیخا و از زندان آمدن یوسف و اضطراب [illegible]

فروختن حضرت سوای گوشه گیری خانه در آمدن و خود را بر در و دیوار بسیط زدن [illegible] شدن بر [illegible] و فیروز [illegible] تمهید عزیمت زلیخا روز گذرانیدن

زلیخا شانه در مو شکسته / بحیرت در پریشانی نشسته

زغفلت زیر مژگانش دمیده / ز هر موییش سر ماری دمیده

شده با شاهد تلخی هم آغوش / نموده خواب شیرین را فراموش

نکردی نور در چشمش توقف / که شوانش دید خالی جای یوسف

زدی ناخن بدل کاشفه رایی / لگد بر سر که خالی ارد جایی

چرا قدرش ندانستی که داشت / ره پروانه و رم کردن توانست

نگیرد تا ره رفتن چو خانه / نگردیدی بگردش گرد خانه

الله هر چه در سر کار چشمش / اخص هر چه در بازار گلشن

فرستادی بر زندانش بیکه دگاه / ولی از کوچه دلهای آگاه

چو صاحب خلق زندانش محرمش بود / شدی روز آتش این تمهید و دود

شدی از بس درو میکرد افغان / ز شرم خانه آتش چشم دیده گریان

بگردش مضطرب میگشت و میگفت / که طاقت گر شود یار این چنین جفت

چو بودی پیش ازین حجله یا / توانش کرد دیده بر گردت چو دیوار

نمودی خلوتش را چشم زیارت / ز گردش دیده را کردی عمارت

[illegible] کردی چراغ آه روشن / که میسوزی تو هم از آتش من

بهر جا دیده رنجی پای یوسف / نهادی بر زمین روی تلطف

که بخت تیره من بر تو تابید / سپهرت دور از گل خورشید گردید
چو دیدی جامه‌هایش در برابر / ندیدی جز لباس خاک در بر
گرفتی بر سر دست افسرش را / نمودی افسر زانو سرش را
نمودی بسکه بود از درد رنجه / حواس ظاهر و باطن دو پنجه
یکی را حکم کردی دل‌فشاری / یکی را بر سپهر سوی پس نگاری
دویدی گه به بام قصر بی‌تاب / بدان سرعت که از بالا بر آب
پراندی مرغ آهی سوی زندان / بپایش حلقه کردی چشم گریان
که از روزن چو در زندان درآید / برویش دیده گریان گشاید
گشودی پس لب نالش بیاران / مخاطب ساختی زندانیان را
که ای در بند گلچینان امید / مدام افتاده در گلزار تأبید
چمن پیرای چمن آباد یوسف / برون کردند زندان یاد یوسف
از آن شمعی که خونم کرده روغن / چرا بزم شما گردیده روشن
بهاری کش بخوبی ایزد آراست / چرا گل بر شما افشاند و خواست
گر او را ناخوشی خوش کرده بود / چه بدکاری فراموش کرده بود
که شد ما تیرش امروز [illegible] / [illegible]
ز رویش روز با صبح سپید [illegible] / [illegible]
رسید گر [illegible] / [illegible]

121

چه غم مهجور و پرویش ز مردن / گران مردن نبودی بار مردن
چو در بام از سخن مشکیب دیگر / چو اشک خود روان گشتی از آن زیر
درای عشق را دادی زبان یاد / زدی سر بر در و دیوار فریاد
اگر گاهی زبان زان غیبت نمودی / زبان چون مار بر دیوار سودی
رسیدی گر بپایش آب سردی / فسردی آتش و در کوزه کردی
مدارش چون بدینسان داشت هجران / ضعیفی سر بجانش داد بحران
تب هجرش چنان زد شعله در سر / که بودی صندلش چون شمع مجمر
گلش در جیب زردی زحمت ایام / نهال قامتش افتاد از اندام
شد از دستش گرفتن رفتن از پا / بروز رعشه‌اش جنبیدی اعضا
چو با این حال دیدش دایه رو کند / سراپا پنجه شد چون شانه مو کند
که راه چاره باید گرفتن / نباشد کار عشق از کار رفتن
خطاب از غم گرانی چون سر رفت / تخلص تا توانی پیکرت بافت
براه دل که خواهد شد روانه / که خواهد خواند شعر عاشقانه
نمیسوزی تو گر زینسان بهانه / چو در رگ خون دل پوشیده رشته
[illegible] / بزندان چون بجیب غنچه شبنم
[illegible] یوسف [illegible] / همه از زخم تشویش تو آزاد
[illegible] / [illegible] کاش رجات

که بیماری که دارد شیوه رستم / بچالاکی تو ره گیرد که حیتم
ازین شادی چو روز آراست رخسار / که شب گیرد ره زندان دیدار
بیا مطرب دلی گرمیک شایی / قوی کن نغمهٔ نازک ادایی
که قانون سلاسل بار دوزن / ندارد گوشه جز قفل زندن

**زندان ازادار اشتفای عارضهٔ اضطراب داشتن زلیخا**
**و شب برفتن دایه بآنجا رفتن و صبح سینه چاک برامدن**

نگیرد با کس الفت طالب دوست / اگر با او نباشد در ره او
چراغ دوست گر در شام یابد / شبش روی نگاه از صبح تابد
گر از زندان برآید بوی یارش / بجوش آرد چو گلشن رنگ بهارش
بفرسنگی گر رسد کامی ز دوری / نماند پاس آن دولت ضروری
بگستاخی زند چون زلف پرخم / کند خود را مشوش دوست تا هم
هوس پا نی بود در وصل کارش / چو شد مهجور سوزد پود و تارش
زلیخا است تیشی در خود فتاده / غبار خویش را بر باد داده
چو روز وعدهٔ زندان سر آمد / سیه پوش شب از زندان برآمد
بگردش کرد این فیروزه خرگاه / درآمد مشعل مه بر شبانگاه
بشب کردی کمر سیار شبه / ثوابت در کمین هر سو نشسته
عسس اول از مضمون چه کرد / پس آنگه انقرش متینانه سر کرد

بتغییر لباس آن ماه بی صبر / روان شد مضطرب در چادر ابر
چو آمد بر در زندان گشاده / بخلوت دورجی را بار داده
سراپا دیده چون زنجیر گرده / ولی در گوشه بر خویش پیچیده
کمان بودش که در زندان آن آرام / فتوری دیده چون آن گل اندام
فسرده پنجهٔ غم غنچه‌اش را / گزیده رنگ یاقوت لبش را
رخش خط بر دلارایی کشیده / قدش گردن ز رعنایی کشیده
شده شوخی ز چشم دلستانش / نم ایمان ز موج ابروانش
ولی چون گشت گلچین تماشا / بهشت تازگی دیدش سراپا
همان از رنگ و بویش باغ مشحوش / گل از عشق جمالش داغ مشوش
همان سیما لطافت بر لطافت / همان بالا نزاکت بر نزاکت
بهارش در خزان آباد کرده / چنان چشمم که در تن جان آگاه
بشکر حسن وز افزون آن گل / سجودی کرد بر موئیش چو سنبل
چنان شد گرم دیدن بر نگاهش / که آب افشاند آتش بر نگاهش
گهی از چشم آن زیبا شمایل / چو مژگان جا نگهانیر بحث بر دل
ببوسیدش که چنان میگشت حیران / که مینالید از بیداد هجران
بپوشانید بر راه خویش میگشت / بگردش چون نگاه خویش میگشت
ولی یوسف نبود آگاه از این راز / که وزدی هست پنهان گنج پرداز

وگر بود از مروت دور میدید / که گشتی رسوا شو و رسوا تجدید

نگاهش را عنان هر سو نمیداد / بهر جانب دلش پهلو نمیداد

بطاعتهای دین افسرده محکم / بحق پیوسته فارغ از دو عالم

چو روی بنده کی میسود بر خاک / زمین سا فخر میشد ز افلاک

چو سر از سجده بر میداشت زینسان / سر خورشید را میشد گریبان

زلیخا تا سحر با چشم خونبار / گل دیدار میچید از رخ یار

چو شد مولود صبح از شب نمایان / چو طفل مرده رفت از تن بدینسان

شنیدستم که تا زندان ز یوسف / گلستان بود آن زندان ز داغ تاسف

بدین اندیشه می پرداخت گاهی / جلا میداد مرآت نگاهی

بپایانقه بگوی یار و گلزار / نباشد باده نوشیدن سزاوار

که صاف عشق کر دلرا دهید / گل دیدار در زندان توان چید

خواب صادق و امتحانی عرض نمودن آبدار و شفره کش ملک مصر بحضرت یوسف ع و تعبیر خوش و ناخوش
مسرور و مقتول گشتن و حضرت یوسف ع آبدار را سفارش شفاعت خود نموده
و از انجهت هفت سال دیگر در زندان ماندن

جهان بندان چه شوریست دلگیر / موکل بر درش سرهنگ تقدیر

برین سرهنگ معزولی روا نیست / که حکم گیرودارش بر خطا نیست

خلاصی مجرمی را کو پسندد / بروی خیش قهر شاهان در نه بندد

وگر خواهد مقید بیگناهی / بآزادیش نتوان یافت راهی

گرفتارش امید از کس ندارد / مگر هم خود که بازرسش بافشارد

چو یوسف زحمت زندان کشیش / بحکم حق گوارا کرد بر خویش

بآرام آنچنان پیوست خوشحال / که بد می آمدش گردید پامال

مصلی بود باغ دلگشایش / قرات عندلیب خوش نوایش

مسیح آسا پس از تسبیح سبحان / شدی دلجوی بیماران زندان

ز شربتخانهٔ اخلاق وافی / بهر یک شربتی میداد کافی

جلا دادی بدم آیینه ها را / صفا از مهربانی سینه ها را

حکیم طوس میگوید درین باب / که یوسف آفتاب مردمی تاب

ز مجوسیان چنان آزار چین شد / که درد کفرشان درمان دین شد

بتان شرک را چون خود شکستند / کمر در خدمت توحید بستند

رضا جوی دل یوسف همیشه / شراب صحبتش را جام و شیشه

دو تن بودند از آنها محرم شاه / بجرمی گشته زندانی چون گمراه

یکی را آب داری بود منصب / یکی از سفره گستردن مقرب

ازین آب صفای طبع در جام / وزان نان خیال پختگی خام

شبی دیدند از این خواب گونی / طلب کرد آب صافی شاه چون می

رو آن آورد و شه بگرفت و نوشید / ز جام التفاتش مست گردید

چو دم زد صبح بیداری و جانگاه / بیار خویش گفت آن مست او را

که خوابی دیدم اما چون یوسف / نگویم تا نیفتم در تأسف

بود تا او نگردد همزبانم / چو خاور مهر آتش بر دهانم

تکلم با بزرگان خرده فن / گشاید از در دل قفل آهن

از آن خورشید تسخیر جهان کرد / که کشف راز پیش آسمان کرد

ز قول و فعل آن نیکو سرانجام / زلال وحی جوشد صاف الهام

رفیقش گفت من دارم توقف / درین کز غیب آگاهست یوسف

بقصد امتحان یک دیده خوابی / کنم اظهار روز و خواهم جوابی

اگر دانست نازم بر شعورت / وگرنه دانم از ادراک دورت

پس آنگه پیش یوسف چون گل و خار / شدند آرایش گلزار گفتار

نخستین کرد خواب خویش تقریر / ولیش ار کرد یوسف خوش بتعبیر

که فردا کارسازد کارسازت / دهد بال تقرب شاه بازت

فزاید آب رویت را تجدید / دهد تبدیل همت را امید

کند صبح از شب ظلمت سرایی / بجا کش سایهٔ گل آب پاشی

ولی خواهم که چون در خلوت شاه / شوی محرم شود کار تو دلخواه

نمایی قصهٔ مظلومیم عرض / که باشد دوستی بر دوستان فرض

مرا از قید ناکامی برآری / ملک نامم زند تا می برآری

کند شاه از عدالت گر فراموش / بود تقصیر نزدیکان خاموش

مشو غافل ز شکر پر فشانی / ز دام افتادگان تا بتوانی

نهاد انگشت بر چشم آن جوانمرد / ولی یوسف از آن گفتن بیان کرد

بهر روشی گوش مالیدش در اندم / که آب از چشم بجوشد شادی از غم

نمودی چون بغیری تا توسل / تحمل کن درین زندان تحمل

بیوسف شد عیان کان باز نیکو / شده حق را جمال غیرت افزو

عرق کرد از خجالت لیک چاره / نبودش می نمود از شب ستاره

باستغفار لب بگشود و بنشست / که تا کی گیردش لطف خدا دست

حریف امتحانی گفت دیگر / که دیدم خوان نانی دوش بر سر

از آن نان طعمه میخوردند مرغان / مرا آگاه از تعبیر گردان

جوابش گفت باز و شاه جبار / مثبت را که خدای خانه دار

سرت بکشند خواهد بود داری / ور آن سر مرغ خواهد شد شکاری

بجوشش آمد که تمهید است خوابم / چرا کردی باین آتش کبابم

جوابش باز یوسف گفت کز من / مدان سر خود شد بی خویشتن

چنین گفتی و تعبیر آنچنان رفت / برو جان کن طلب کان از کف رفت

مگو جز راست گر ناراستی مو / چو سر زد میکشندش تیغ بر رو

سخن با اهل حق سر کن با داب / که از دم سردی آتش گردد این آب

چو گردون مجلس روز درچید / برآمد آتشی بر دود پیچید

یکی شد دار پیرای سیاست / یکی از شاه مخصوص ریاست

جوانی آبدار از گوهر پاک / بشسته پوست چون اختر با فلاک

چنان میرد پیلوکش جوشش آب / که شه را باده شب میکشید و در آب

دمی صد حرف با شه بی تکلف / زدی جز حرف اخلاص یوسف

بلی آنرا که واجب دوست دارد / کیش در خاطر ممکن گذارد

بیا مطرب نوای مژده سر کن / پریشان یوسف دلبر خبر کن

که برد تحیت گزیدش حیرت / مقام آرا شود بر صدر عزت

**خواب دیدن ملک مصر و عاجز شدن کاهنان در تعبیر و جوان آبدار از شرح حال یوسف بر زبانش دادن و استفسار و طلب حضرت یوسف ع ز حبس و فرستادن شاه قاصد را بهار گلشن برنگ و بوی مطلب رسیدن**

نماند راستانرا پای در گل / بجو پیوند شاخ از ریشه بگسل

گرت روید ز تن زنجیر بیداد / چو داری راستی چون سروی آزاد

چراغ راستی هر جا برافروخت / حوادث شد پر پروانه و سوخت

ز کارت عقده گر سر برآرد / گشایش در بغل چون غنچه دارد

نمیخواهد کلیدی کار بسته / دل آگه بدست آور چو رسته

مخواه از خلق یاری در نوایب / که از ممکن نیاید کار واجب

اسیران گر بحق جویند پیوند / نماند حلقه زنجیر در بند

گرت خواهد درین باغ ایزد آزاد / کند گل آشیان بازی ز صیاد



گرفتاری که پیچد بر توکل / ز دام آید برون چون بوی سنبل

صبوری اوستادی دیگر است / شکار تیر در آرام تیر است

چو وقت آمد که بخت یوسف از کار / شود چون ابر نیسانی گره بار

نماید اخترش پرواز امید / برآید از شب زندانش چو خورشید

کند شاهی بفرمانش قوی دست / که نقش حکم بر آب نگین بست

شبی سلطان مصر آن ملک پرور / چو پهلو سود بر پهلوی بستر

گران خوابی بچشم آگهی دید / که چون بیدار شد بر خویش لرزید

چو خوابش بر زبان گفتگوهاست / مصور در کتاب رنگ و بوهاست

ز شرحش خرمن افشان خشک تا تر / ز نقشش فربه آگه تا بلاغر

فشانده بلکه نخلش برگ شهرت / شده پر عالم تنگی و وسعت

زنگر از سخن اندیشه کردم / وزان می نقد در شیشه کردم

که شه را داد جنبش ذوق تاویل / عروج جستجو را گشت جبریل

طلب فرمود هر جا عارفی بود / که سر غیب را سازند مشهود

خبیران رموز عالم خاک / رصدبندان بر کف گوی افلاک

چه استادان راجی کامل کهانت / چه استادان لالی ذو فطانت

سوالش را جواب آماده گشتند / خمار مقصدش را باده گشتند

ولی جام خیال کس نگردید / بکام از ذره طبعان نگرشید

ز عجز دانش خود جمله در تاب / بر کس خویش راضی گشته زین خواب
ز هر کس پادشه تعبیر پرسید / بجز آوازه‌ای ناله نشنید
غضب بر وی چنان گردید غالب / که بر خود قتلشان دانست واجب
درین وقت آبدار از بحر نسیان / بر آمد تر زبان شد پیش سلطان
که عمرت را درازی در عیان باد / دهی از عالم جاهت جهان باد
مباد از بلبل رایت نهفته / گل رازی که خواهد شد شکفته
در آن عهدی که من محبوس بودم / ز پابوس درت مایوس بودم
جوانی بود در زندان مقید / منزه از خطا چون نیکی از بد
بفرمان عزیز ما خردمند / بجرم بیگناهی مانده در بند
چو عقل از فیض آگاهی سرشته / زمین را خضر و گردون را فرشته
چنان در غیب دانی بود ماهر / که کشفی هرچه بگذشتی بخاطر
ز خواب خویش و همراهش پس آنگه / حکایت کرد و شد معلوم بر وجه
شنیدش گفت ای دو تیره ایام دور / ز من چون داشتی این راز مستور
فرو بستن ز ظلم عاملان دم / بود با شاه خصمی بل بعالم
چراغ زنده کی بر فروزد / که چون بنشیند بد صاحب نسوزد
تلافی باشد اکنون این خطا را / که بگشایی در زندان سرا را
ز ما خواهش عذر آنکه ازین را / زنی دم گوش دل داری برآور



بخاطر هرچه گوید نقش بندی / گر آنش آید نوید دلپسندی
وگر همراهت آید راه کن سر / دلیل خضر شو سوی سکندر
بحکم شه روان شد سوی زندان / نسیمی غنچه را کرد خندان
چو یوسف را در آن زندان غم دید / بگوشش از در چشم زنجیر چید
چنان شد آبدار از شرم سیراب / که چشم فواره مو شد بر سرش آب
جبین در پیش یوسف سود بر خاک / چنینی چشم رخ گردون غمناک
که کردم آن سفارش کر فراموش / که کردی با غم نسیان هم آغوش
خدا داناست کاین دو و اختیاری / نزد سر زین شرار بهر سپاری
چنان غفلت شعور رم کرد از دل / که یاد چون تویی شد محوم از دل
کنون ممنون ز خواب شهریارم / که سر زد گلشن یادت ز خارم
تبسم زد ز یوسف شه که از من / بغفلت داده است آگاهی این
بخلق آنکس که از خالق کند رو / شود هم خود خجل هم یاد از او
بامداد کسان آنکس که دل بست / ز دریا کشتی خود را بگل بست
دهد قطع تعلق رونق کار / نماند رخنه چون افتاد دیوار
خجل منشین که از یار جانی / نمی آید خلاف مهربانی
بگو خواب شه روشن بود آنرا / که عاجز کرده تعبیرش جهان را
زبان دل گشود و کرد اظهار / رموز خواب و پیغام جهاندار

به انشای جوابش نطق یوسف / درآمد چون به لؤلؤی تلطف

که در آیینهٔ این خواب موحش / دو صورت دیده صاحب دیدنش

یکی چون روز نعمت‌بخش انوار / یکی چون ظلمت شب روشنی خوار

بروز آنکس که ریزد شمع تدبیر / تواند رنگ شب را داد تغییر

کند گر چاره‌گر ننماید اهمال / علاج مشکل آینده در حال

وزیر شاه میباید خردمند / که بگشاید ز کار دولتش بند

نبودی عقل اگر دل را معاون / نگشتی ملک تن از فتنه ایمن

نبود از کوشش گردون گاهی / نفاذ حکم تقدیر الهی

بروانها که شد پیشش تو مذکور / بعرض شه رسان چون می مجبور

بگو میگو بدان اندوه‌فرسای / که در تعبیر و تدبیرم قوی رای

در اندام جهان گشته پیدا / عوارض بینم و سازم مداوا

ولی زین بند آزادی بجویم / بغم خو کرده‌ام شادی بجویم

مگر وقتی که شه چون فکر دانا / کند دیوان بحل این معما

گروهی را بخواند در برابر / که تهمت را شدند اوراق دفتر

من مظلوم را ظالم نمودند / در زندان ز گلزارم گشودند

شود روشن برای شاه جبار / که من بودم جلالش فرد زنهار

زلیخا چندی از غم کامجو بود / دلش آبستن این آرزو بود

بسی پر زد چو شیطان گرد دیوم / مگس گیری ندید از انگبینم

ز من چون عاقبت نومید گردید / بجود عصیان بمن زندان پسندید

گواه خویش کرد اول زنان را / بدعوی برگشود آنگه زبان را

زبانی دستیارش دیده تر / ز حرفش راستی در خورد باور

بود کار زن گرینده پنهان / رطوبت را تعفن میدهد جان

بقصد تیغ زنان و گریه او / عزیز بیخبر گردید بدخو

بتقییدم داد فرمان بی حجابت / چنین داور مبادا در ولایت

درین زندان که شد سال ششم / که میجوشم بجوش چون باده در خم

ز بیمش کس در نیمدت نزدم / که داند دادرس بیداد مبهم

که پیشش این زمان هم کردی اظهار / نمیکردی گرش این خواب پیدا

ز قیدم نیست پروا داغ آنم / که شد بدنام عالم شخص دینم

ازین بدنامیم گر شه برارد / بفرمانش دلم کردن گذارد

جوانمردم ندارم دل درین بند / که زندانی شوند آن نازنین چند

ز عدل شاه این بس عذر خواهم / که داند پاک بودم بیگناهم

چو شد جبریل راز آن پیمبر / پیام آور بسوی شاه زو بر

بیا ساقی می پاک از مناهی / بده از شیشهٔ لطف الهی

که یوسف را چو این می داد شیدا / بخواب دیگری شد بخت بیدا

باز گشتن آبدار از زندان و سبب تعطیل حضرت یوسف را معروض داشتن و ملک حضار زنان امر فرمودن و در مرآت دیدن صورت مخفی آنحضرت را ظاهر نمودن و ارکان دولت احترام را با تقاضای سرور و عهد ولایت حشمت استقبال آنحضرت به گزیدن خانه نبوت مامور ساختن

دم خوش گفت گوی باد گیرا، که در بزم شهان ملک پیرا
سخن را چون شود در نکته جنبان، برآرد نکته‌هایی راز زندان
نفس را تا دهد چون صبح تابی، ز بند غم برآید آفتابی
چو آمد آبدار پاک گوهر، ببزم شاه چون ماهی بکوثر
بدردی قصهٔ یوسف بیان کرد، که شه را چشمه آه و فغان کرد
ز غیرت شه چنان بر خویش پیچید، که تیغش بر کمر زنجیر گردید
باحضار زنان فرمود مامور، گروهی آمد از چشم غضب دور
بیکدم جمله را کردند حاضر، بدیوانخانهٔ سلطان قاهر
شه عادل برآورد تنگ جلالت، گریزان از نگاهش استمالت
مخاطب کرد آن مشت خطا را، پریشان زلف روی افزا را
که خود را گر نخواهید مغضوب، بشوئید از زبان گفتار ناخوب
میارید م بحرف کذب جوهر، محیط آتش و خود را شناور
حکایت سر کنید از راز یوسف، که دارد از چه در زندان توقف
چه دید از وی عزیز بی‌مروت، که دانستش سزاوار عقوبت
بشرط آنکه تا راستی تار، شوید و بگسلید از نافه زار

بگو کاری که قایل بر گزیند، خلاص از گیر و دار پادشه دید
دگر بر حیله و افسانه پیچید، یکی گر بود تقصیرش فرو گیرد
چه حاصل از دروغ راست مانند، شکر نی را نسازد فارغ از بند
در آن دیوان که باشد عقل داور، بود انکار جرم از جرم بدتر
زنان مصری از بیم سیاست، شدند آشفته چون مو در مصیبت
بگجی چون شانهٔ عاج از زبانها، تراشیدند و کردند گویا
که یوسف را خطا در آب و گل نیست، چو ما از فعل ناخوش منفعل نیست
بهر جا نقش پای او نشسته، گل عصمت دمیده دسته دسته
بهشتی آدمش را جلوه گاهست، که شیطان بر درش تکیه‌گاهست
شرابی از خم ایجاد خورده، که از بویش هوای نفس مرده
رخش در مجلس دیدن چو دیدیم، ترنج آسا کف از حیرت بریدیم
ز ما هر کس نمرد از در رسیده است، ز شوقش تا بود دیوانه چون ماست
بصد اعزاز امیدش فزودیم، بخواری نیز تهدیدش نمودیم
بروی ما که هر یک بود ماهی، نکرد از شرم دین داری نگاهی
دگر هیچ گر دمی دیدیم از آن، طلاق پاک دینی عقد عصیان
زلیخا زین نوای غیرت آور، که مهر یارش از اغیار زد سر
ادب را از رعایت کرد پنهان، به شه گفت ای سر صاحب کلاهان

ز حال یوسف اینها را خبر نیست      چنین بحر محبت جز گهر نیست
ز من بشنو حدیث آن فرشته      که بر عرش علم یکسر نبشته
چراغش روشن است از نور تقدیس      نه پیچد بر دماغش دود تلبیس
نبوت را مباهی کرده ذاتش      کرامت را عظیم الشان صفاتش
در اقلیم تقدس هرچه نیکوست      اگر دارد گلی در غنچه اوست
عزیز از غدر من آزار جو شد      که من دانستم زندانی او شد
بدین خود پس آنکه خورد سوگند      که یوسف بیگناه افتاده در بند
زند هر دم ز عاشق نغمه جوش      که سوزد مغز در سر پنبه در گوش
اگر گویند اندر زبان حیب      وگر پوید نمی فهمند زو گفت
هر کاری که رو آرد چو بر کار      کشند خود بیقراری بارش آزار
نیابد کام با جانان شود بد      بجدی کش روا دارد معتقد
ورش پیوند گر شد ار زمانه      بجوید پیچد چو آه عاشقانه
گهی گوید گر عصمت تباهست      کهش پاک دامانی گواهست
هوای عشق تا پاک از هوس نیست      سر آسوده کی بر دوش کس نیست
چو جام می بگیرد عاشق آرام      بگردد تا تهی از خواهش کام
چو شه دانست از اقرار زلیخا      که زندان جای یوسف گشته بیجا
بجاری زنان اگر دیروان      بر دلش ساخت مجلس را دگرگون

بخاصان گفت باید شاه عادل      من از هیچی عزیزم شاه غافل
عزیزم خار در چشم شهان کرد      که ظلم اینچنین از من نهان کرد
بستم در پرده عامل چنین کند عام      شود بی پرده دولت شاه بدنام
کنون آید بگوش از عدلم آواز      که او را سوز و یوسف را دهم ناز
قصاص ظالم این باشد که مظلوم      شود فرمانده او معزول محروم
مقرر کرد کز زندانش تمام      خرامد امشب آن نیکو سرانجام
کند با شست و شوی اندام آغوش      با آسایش ز محنتها فراموش
پس آنگه در لباس پادشاهی      درآید همچو تقدیر الهی
برآرد آفتاب از آب چشمه سر      برآید از سر حمام زیور
کند تخت روانی را مزین      که باشد شاه دولت را نشیمن
خرامد سوی باغ چمن نوبهاری      دهد اقبال ها را برگ و باری
ز فکر جشن و استقبال یوسف      چو فارغ شد شه صاحب تلطف
سراپا باشعاش از بزم برخاست      که تعظیم عدالت شرط داناست
روان شد سوی خلوت اقتدارش      که بنشیند براه انتظارش
حکیمی گو که دلرا برفروزد      بمعجونی و می هارا بسوزد
که بزم امروز مستی را مقامست      که پیشش نام می بردن حرامست

بر فتن آمدن یوسف از زندان جلال و سلیمان وار بر تخت روان اقبال تکیه زدن از شاهراه

## استقبال بارگاه ملک حسین خصال در آمدن و بمنصب عزیزی لایزال معزز گردیدن

خوش آن خرم صباح روز گشاده / که دولت را کند ابرو گشاده
ز چشم بخت بیداری دماند / بهار عزت از خواری دماند
چو نرگس دیده را در راه دیدار / دهد با لیک پای شوخ رفتار
بشی فرمان شه چون کرد در بر / لباس نقره باف صبح انور
طرب شد ترک آتش تازیانه / بفرق انداخت شب را شامیانه
زبون گردید چون افسون اعجاز / شب زندانش گر از رو چهره شد باز
فلک در طاس بازی حقه نو کرد / برون از آب طشت آتش آورد
ز نسرین گشت خاک عشق گلشن / گل زر روی دمید از رگ سوسن
جهان در جوش استقبال یوسف / سران گشتند پای بی توقف
روان گردید با ارکان دولت / سپاهی در عدد بیش از رعیت
غبار منزل آن عالم آرا / چو شست از گرد روی دیدها را
بپابوسش بزرگان دست بر سر / درون رفتند و بیرون ماند لشکر
چو یوسف را بدان رخسار دیدند / نگه را پشت بر دیوار دیدند
چراغ شکر شه گردند روشن / که داد آن صبح دولت را دمیدن
پس از عرض دعا گفتند با او / که چشم شاه دارد بر رهت رو
ز جا برجست یوسف پای تا سر / بعکس شاخ گل در جامه زر

برون آمد بسیمایی که خورشید / شب بی صبح را آیینه گردید
فشاند از بوی جشن مغز دنیا / ز رو رنگ یمن روی صحرا
سواد مصر از آن گلزار امید / گل خرم سرشتی آنقدر چید
که خود را گر سری خواندی فضایش / شدی با نظم گواه ادعایش
پرستاران بخدمت پا فشردند / همان تخت روان از پیش بردند
ملوح تخت روشن باغ روانی / سپهر از چتر او شد داغ روانی
همایون منظری پرشوخ سیمایی / ز آب گوهر و خاک زر آباد
نگارش بحر و کان گردیده خرج / ز بحرین آب و رنگش تابد جانان
روانش عراده جولان طرازش / چو گردون‌ها بهشتی بر فرازش
مشبک چار دیوار از زر ناب / بموج چشمه سار آتشین آب
بفرشی کرده مخصوصش لطافت / گران خوردی بریشم تار جرأت
مبارک سایبانی داشت بر سر / که ظلش پروری میکائیل در سر
زبان گنجینه خسرو سر حش / نگاه آیینه شیرین طرحش
پریزادی سراپا زیب و زیور / سلیمانی ز ظلش سایه پرور
بپایهای سعادات آن نکو بخت / چو دولت تکیه زد بر گوشه تخت
مبدل شد بجنبش آرمیدن / ز پاکی رقص از تابید گشتن
سمندی گرد آن تخت رونده / ز سرسو چون رگ غیرت جهنده

بگرد گنج هر یک اژدهایی / رکابش حلقهٔ چشم بلایی

ز بس شد صرف راهش عود و عنبر / فلک چون گاو عنبر شد معطر

جهانی تهنیت خوان در عنانش / ز هر جانب بزرگان همرهانش

کند در پرده تا رویش نظاره / فلک شد عینک چشم ستاره

زدی بر روی آن شایسته گوهر / دعا جای نگاه از دیدها پر

یکی زان نیکوان اصرار کردی / عزیزانه یکی تکرار کردی

ز بس کردند اعیان و اکابر / نثار مقدمش خوان خوان جواهر

در آن ره هر که پایی بعد از آن رفت / چو مثقب در گهر پایش فرو رفت

نگاهش گل ز نرگسگاه می‌چید / ولی در پرده روی خنده می‌دید

لب رغبت بدزد از خنده زنهار / که ریزد غنچه دندان خنده تا ز

رهی طی کرد کز بس سیر و صحبت / نگردید آگه از طول مسافت

خبر وقتی شد آن دولت سرا را / که دولتخانه شد نمودار

حصاری دید دور از شکل و مانند / بدو پیوسته سپهرش سقف در بند

گذشت از پیش درش از گشاده / سوار و در رکاب اعیان پیاده

بتعظیم در ادب را خوش عنان کرد / فرود آمد زمین را آسمان کرد

بشیرش شاه را کردند آگاه / که از یوسف گشایش یافت درگاه

بتعظیمش چنان بیخود شتابید / که خود را همسرش در آمدن دید

بحکم مصلحت میخواست یوسف / که بوسد دست شه بی‌تکلف

گرفتش دست و پای جلوه بگشاد / بسوی تخت داد مردمی داد

ز فیض اتحاد آن دو سرور / سریر جاه شد برج دو پیکر

بروی تخت بنشستند باهم / جلال و جاه پیوستند باهم

بگرد بزم سرخیلان کشور / کمر بستند گرد وزرا با خر

نشست آنکس که شایستی بصحبت / بپا استاد آنکس بایستی بخدمت

ز شه گل کرد تا حدی تلطف / که شد یعقوب محو از یاد یوسف

نشاط آراست زان سان بارگاهی / که آراید جلوس پادشاهی

بهر سو شد در آن مجلس منور / چراغ مجمری از دود عنبر

معاجین کرد باب الشاه مفتوح / دماغ انجم شد حقهٔ روح

ز رنگین میوه‌های خوش حلاوت / مذاق دودها دریافت لذت

نواسنجان نوای تهنیت ساز / ندیمان مرحبا گو بذله پرداز

تکلفها چو شد طی شاه دلجو / ز مطلب گشت با یوسف سخنگو

سراسر کرد خواب خویش تقریر / که بیدارش نجنبد صبح تعبیر

جواب آماده یوسف آنچنان شد / که پیش از گفتگو معنی عیان شد

شه گفت ای خدیو ملک ایجاد / ز عدلت مصر دولت یوسف آباد

حدیثی چند گفتم زین فسانه / بعرضت شد مشرف غایبانه

گرت تفصیل آن مجمل مرادست — بگویم چاره حکم انقیادست
قوی تن گاوهای شیر گردن — سر اندر خوشهای دانهٔ خرمن
که مرئی گشت در صحرای رؤیا — بچشم دوربین شاه دانا
پس آنگه هفت دیگر زار و لاغر — برنگ خوشهای زرد بی‌بر
بر آنها تاختن بسپردن آنها — زبون لاغران گشتن سمینها
تراز لطف فربها نزار کردن — چنان کلهٔ ستمها را خوار کردن
دلالت میکند بر چارده سال — بشیر از خوبی و ناخوبی حال
از آن هفت آسمان عیش گستر — زمین خشک بهلو هفت دیگر
ز یک هفت آرزو هر هفت کرده — ز دیگر عافیت در هفت پرده
نخواب بیشتر ز آن لطف جبار — نمود از وسعت و تنگی خبردار
که دنیا را اندانی بی دورنگی — گهی در وسعت استقبال تنگی
درین ایام کار از نکو نیست — جهان را روزگار خوبرو نیست
نجستگی ابر دامن میفشاند — هوا از دانه خرمن میستاند
بود سرسبز بخت صاحب املاک — مطیع حکم دهقان گاو افلاک
دهی فرمان که بیکان ولایت — کمر بندند در کار زراعت
گهی از حاصل هر سال نیمی — منبّر در مقام خوش نسیمی
نگه در خوشه داری دانها را — گهی بمطرح خرمن خانها را

نه بینید تا شکستی از زمانه — گهر بر در صدف در خوشه دانه
بدین تدبیر روزی کز بر و بوم — نروید سبزه جز آه مظلوم
شرار افشان شود از معیشت — زمین تخم افکن محصول آفت
پزد سودای تختی عالم سنگ — شود نان در تنورش آسیا سنگ
ز قحط قوت از دندان مردم — کند رخنه بر گندم گون تبسم
شود در ریشه سوزی خاک بیتاب — چنان کز بیم سوزد موج در آب
شکم چسپیده از حرمان گندم — چو انبان تهی بر پشت مردم
بمرگ طعمه هر جانب غرابی — گریبان چاک هر سو آسیابی
توانی قشهار ادبستن — طلسم شدت قحطی شکستن
در روزی گشادن بر خلایق — گرفتن وسعت مرز و دهان حوراق
بود واجب بتکرار حکم بر شاه — که بنید تشنه بر در سیل در راه
زرافت خلق را باشد نگهدار — زمین را در بغل گیرد فلک وار
بکار ری خوشه آسا پا فشارد — که از مردن جهانی را برارد
کشد آزار در تحصیل راحت — چو حاصل شد کند بر خلق قسمت
بکش رنج فقر لشکر راحت آیت — طعام خیر و بر الذت آیت
دوای درد بیمار لشکر روزی — لب زا امروز تا فردا بپوزی
ولی باید درین کار تدبیری — سلیمان فطرتی آصف ضمیری

که بیازد چشم بدسوزی و بدتن | دماغ کفشت را خوش بکردن
چو با تیغ زند کلکش زبانه | بسوزد بال بدخواه زمانه
دو صاحب دل چو با هم یار بینی | جهان پست را هشیار بینی
چو از تقریر یوسف یافت آن شاه | که دارد دل بتقدیر خدا آگاه
بدو گفتا ای ز دولت کاردانتر | تجلی از لطف ایزد مهربانتر
بدو گفتا ای به ملک لایق | دم علم و عمل را صبح صادق
ز غیبم بود اقبالی حواله | که ماهت را سر برم گشت هاله
ندیدم از تو بهتر کاردانی | که گویا بد نسق کار جهانی
بقدر آنکه در عهدم بدینسان | کشیدی بیگناه آزار زندان
ز هر کس پایه‌ات را بیش کردم | ترا نایب مناب خویش کردم
فلان منزل تملیکت مزین | فلان کشور با قطاعت معین
برو زین بس بقدر ملکداری | که چشم من در ولایت شهریاری
ز نجر گفتگوی شاه کشور | چو گوش حاضران شد گنج گوهر
نثار شاه تحسینها نمودند | در تعظیم بر یوسف گشودند
مبارکباد زد جوش از زبانها | سعادت مست گردید آسمانها
نحوست شد نهان از اهل اجرام | که شد با مشتری همکار بهرام
چو رایش شد نهال بخت یوسف | ز الطاف شه نیسان تلطف

دعای شه بظاهر کرد و پنهان | سپاس آن که شه را داد فرمان
بحکم رخصت آنگه شد روانه | بسوی خانهٔ خود خسروانه
بپایان شد که یوسف یافت دولت | بعزت تکیه زد بر تخت شوکت
بیارا بارگاه خوش بیانی | بتاریخ جلوس کامرانی

شرف اسلام یافتن ملک و اهل مصر از برکات الطاف و عواطف یوسف و تاج وزارت را بجواهر نبوت و سلطنت مرصع ساختن و از روی کمال استقلال بلوازم فرمانروایی پرداختن و درگذشتن عزیز مصر الموت رسید و خواری زلیخا بعد از سلطان و در خرابهٔ بیکسی بسر بردن

بزرگ باطن از اقبال ظاهر | نمیگردد مباهی یا مفاخر
چه گل چندید رخ زیبا ز دیدن | چه افزاید بخورشید از دمیدن
ولی ز رونق تازه گردد جان عشاق | وزین رونق پذیرد کار آفاق
بود در کار دنیا فیض سیاسی | نباشد کار کس گر غافل ارکان
بود گر عدل و احسان نیت مرد | وزارت جهت شاهی میتوان کرد
اگر سلطان عادل بت تراشد | کم از تعمیر بیت الله نباشد
نظر بر عرضه یک شکوه گستر | بود با خصم صد قهر آتش برآ
بفکر کار درویشی غنودن | به از تعمیر شب بیدار بودن
چو یوسف تکیه زد بر مسند جاه | در و دیوار گشت الحمدلله
ده و شهر از جلوسش یافت اقبال | لبالب شد ز روز خوش و تبال
امینان را بمنصبها رسانید | شریران را چو می در خم نشانید

بخشت آبدار پاک طینت / شد اول ابر دامن‌دار رحمت
ز شوکت آبرو دادش چو دریا / که روزی قطره‌ای زد در ره ما
کله‌دار لشکرش اقبال بخشید / بسرداری علم کردش چو خورشید
چنان دست ضعیفان زاو قوی کرد / که خس در ملک آتش خسروی کرد
بر کنج بارگاه معدلت چید / که غیر از ظلم مظلومی نمی‌دید
رواجی یافت همواری که پوهان / زدی آیینه بر رخسار خوبان
چنان در راه تقوی راند محمل / که شد تسبیح خوشخوان خم زلال
چو در گلزار دین داری نشستی / چو منقار بلبل بُد انگشتی
خطیب خامه‌کش منبر بنشست / ز فردوسی چو میان خطبه خوانت
که یوسف شعلهٔ شمع نبوت / منور ساخت چون محراب دولت
بر اسم شد با بروی شاه و کشور / گشاید کعبهٔ اسلام را در
بهنگامی که بر طاق سرایت / بلال وقت میزد بانگ فرصت
تجلی گوید در آمد گفت با شاه / که ای تاج سر شاهان آگاه
در این مدت که چشمم گشته فیروز / شبم را داده قربت پرتو روز
ندیدم از شعورت جز رسایی / ز اورا کنت بجز مشکل گشایی
تمیزت در پس آیینهٔ دل / تجلی رد آورد تا بد ز باطل
بدرک نیک و بد قادر چنانی / که بی اندیشه فرق از سم توانی

134

عجب دارم که با این عقل و عرفان / پرستیدار بتی غافل ز یزدان
بتی کش صد ره از زرگر که از زر / نمیداند چه خواهد شد چه سازد
پرستش را نزیبد دست زرها / بیا و زر مکن در کیسهٔ ما
خدای اینچنین نیکو نباشد / که زرگر گر نباشد او نباشد
اگر داری نظر بر نقش هستی / نشد دیگر جای بت زرگر پرستی
خدایی کش توانی در دید صد بار / بود چون بنده خود را نگهدار
گرش دانی خدا وقت طلایی / که می پرداخت در کار خدایی
خدایی را پرستش کن که افلاک / بحکم اوست فرو در کف خاک
فشارد ابرها را تا ببارد / زمینها بر شکافد تا برآرد
شود تا گوهر باران مخمر / هوای خشک را با زد گل تر
شب و روز آب و تاب حکمت اوست / تن و جان رنگ و بوی قدرت اوست
بچشمت سرمهٔ بینش کشیده / که یکتایی بر چنارش ندیده
دلت را کرده روشن تا بدانی / گر او افروخت شمع زندگانی
جز او از هیچکس فیضی نبینی / به بین آن آسمانی این زمینی
بتأثیری ز وحدت داستان زد / که شه را دود شرک آتش بجان زد
بت غفلت شکست و شد مسلمان / نصیبم کن خدایا قرب خوبان
بقلب دین چو شه افراشت رایت / صف آرا شد خلایق را بدعوت

بهر سو عزم یوسف کرد جولان | بجنبش کافری آورد ایمان
بکم وقت از میان بتگری رفت | ز روی مصر نیل کافری رفت
چنان تعمیر اسلام آبرو دید | که بت شاگرد مسجد ساز گردید
در آن کشور نماند از پیر و برنا | کسی در بت پرستی جز زلیخا
برین توفیق یوسف چون ظفر یافت | کمان شوکتش زور دگر یافت
شدندش خلق یکدل از دل و جان | دوئی برخاست شد سوی یکان
ز احسانش چنان شرمنده گشتند | که مغروران ملکش بنده گشتند
گر از ناسازی اخوان بدید درد | بعلیسی چند چندی بند گرد
چنان افزود از دو احترامش | که بی قیمت جهانی شد غلامش
عزیز بی تمیز خوار گشته | در افسوس راه دیوار گشته
چو یوسف را ستون دولت و جاه | نوی میدید میزد خنده آه
مخاطب شاه را میکرد در دل | که ای نومیدی از قربت حاصل
شدم فرسوده در کارت قلم وار | چرا دورم فکندی آخر کار
حریفان وی از شاهان نماندند | که رخ دور از شه شطرنج خوانند
اگر تقصیری از من دیده بودی | ز خدمتگاریم رنجیده بودی
کسی را نیست بر جایم نشاندی | که باشد به ز من در کاردانی
نه غافل کودکی کش من خریدم | ز نادانی بر اخترش کشیدم

مروت کی زند این نقش بر موم | که باشد بنده حاکم خواجه محکوم
چه پیشی داشت بر من جز رخ خوب | که من معزول او گردیده منصوب
بتعبیری که صبح امتحانش | دمید بعد از زمانها در زمانش
چو شمع از بخت برخوردار گردی | سر شب دولتش بیدار گردی
چو من کی در عمل دفتر گشاید | کجا از غنچه کار گلبن آید
گر او برناست من چندان نیم پیر | که نتوانم کشیدن بار تدبیر
هنوز از قوتم بازو تهی نیست | ز شان و شوکتم پهلو تهی نیست
بزرگی بالد از فر بزرگان | نه از اطفال اندک سال نادان
ازین غافل که می آید ز جا کار | نه از جسم سمین ریش و دستار
بچشم اعتبار قیمت اندیش | ز صد صندوق به یک گوهر خویش

## تمثیل

ز بی مغزی کدوی خشک رایی | طرف گردید با تنگ طلایی
که جریان میکند از پهلوی من | معاش چند تو پر کوتاه کردن
سر معمور نشو و نمایم | ده فربه تنی را کدخدایم
ترا چند قرب شاهان شد میسر | چرا بر روی من بستند این در
جوابش گفت غوص بحر غیرت | تو نتوانی که پر بادی ز نخوت
اگر خواهی که یابی اعتباری | چو من بگداز و پیدا کن عیاری

زتن پرور شدی گر کام حاصل / شکم بایست بهتر باشد از دل
سخن کوته عزیز از رشک یوسف / بجدی بود در تاب تأسف
که تب در استخوانش تیر انداخت / در اعضایش گرانی لنگر انداخت
بلایی بدتر از درد حسد نیست / بمردن گر بود نزدیک بد نیست
چنان گردید زار از ناتوانی / که پنهان شد ز چشم زندگانی
جهان باشد خطی مغشوش و درهم / ده و شهرش حروف اعراب آدم
که دارد انجمن خطی بخاطر / که سازد فتحه اش را کسره آخر
بزین مضمون قلم پی برده گویا / که گر بانیست هرجا مینهد پا
بمرگ آماده شو گشتی چو زنده / که هر آینده باشد رونده
زلیخا بی عزیز از باغ اعزاز / بسوی صحرای خواری کرد پرواز
ندید از روز و شب الا دورنگی / در وسعت بروی بست تنگی
رمید از مفلس اعیان با و باش / مبادا کیسه بی زر کاسه بی آش
نمودند از حضورش حسیان رم / چو خوان برخاست میگردد مگس کم
رهست در روز دولت خلق پیوند / چو برگردد همه همراه او بند
مدار از اهل دنیا چشم یاری / مگر در روزگار ادباری
اگر داری بکف نانی که ناید / وگر در کوزه آبی کربلا بیند
چو خالی شد شکم زین کوزه انبان / شود لیت برید آن موش انبان



بود گردانه چند در انبار / چو سنگ آسیا چرخش کند بار
وگر آن نیست این مشت ارزل / خمیر آسا زنند مشت بر دل
خوش آن عارف که بر دنیا زند دوش / خزد در گوشه چون پنبه در گوش
کسانی را که عمری داده کام / شوند اعدا چو برگردید ایام
نه از پهلوی خورشید زنده / چو شب شد میبرد پهلو رچنده
شبت شمعت گر آبی بداری / بسند دلو پت گر آبی بداری
گروهی گز غلامانش بر ثروت / گرفتی خلعت اقبال و دولت
زعریانیش و احرام کشیدند / بجای جامه الفت میبریدند
غلامانش بسوی هند و حشت / سفر کردند بی زاد اجازت
کنیزانش از تمرد شاد گشتند / بفتوای کرز آزاد گشتند
زلیخا شهری از رونق فتاده / بغل بر کهبان آفت گشاده
مقیم گوشه گردید ناچار / خراب از بام و در و بر از دیوار
دلش مخزون بکنج سینه افتاد / ز دیت روشنی آیینه افتاد
بدل شد اطلس نخش بکرباس / بر آن هم بخیها از چاک و سواس
شد از تاب حوادث خشک چندان / که ایمن شد لبش از زخم دندان
تنش بس گز رطوبت گشت دیگر / نفس میزد صدا میکرد چنبر
ز اعضایش لطافت مو بمو رفت / بخود چون ناف لیکن از فرو رفت

کنیزی بود غمخوارش در آن دار / ز رنج پیری آن سیم رشته از کار

در ایام عهدش کسی دیگر جز پیر / نشد بر گوشهٔ بالین زمین گیر

بجز دستش کسی بر سر نیامد / برویش غیر ناخن در نیامد

اگر بر سر فشاندی چنبر زمین خاک / بگیسی گردش نگشتی غیر افلاک

وگر صد بار چون سیماب مردی / جهان نوحه گر ماتمش نبردی

ولی آن عشق آتش دم نه عاشق / سراپا صدق محکم پی نه صادق

نمی آمد بخاطر ماه ماهش / که روزی بود جا بر تخت جاهش

بهاری بود باغش ملک داری / سواری باد پایش حکم جاری

سپاهی در رهش میر دبلارک / جهانی بر درش ملسود تارک

مکانش داشت فرشی یا زمین بود / مقامش بود از زین یاسمین بود

در آن ویرانه عمری چنین برد / ز گنجش دزد پیری سیم و زر برد

دکانی چند صراف جوانی / رواگر دید قلب ناتوانی

شد آفت را جهان منشش نظرگاه / چو یوسف مردمک افتاد در چاه

سفیدی ریخت در چشمش زمانه / پر از برگ سمن شد آشیانه

بحکاکی چنان پیرش بسنجید / که الماس از سلیمانی تراشید

چنان چسبید مژگانهاش بر هم / که شد راه تراوش بسته بر نم

بناخن سینه کندی تا بر چنار / که ترک گریه شولن کردی یار

ز حسرت گه چنان سیماب بشکیب / که نقش خاتمش گرداب مشکیب

که از حسرت نگشتی جنبشش آهنگ / گرانش در بغل بودیش چو سنگ

همان یاد یوسف در سخن بود / همان از شوق یوسف شعله زن بود

چو قرآنش سخن در پیش میماند / بغیر از سورهٔ یوسف نمیخواند

نکردی جز بنامش خویش را رام / که باشد یک نگین مخصوص یک نام

سپاه فرقت یوسف در آن درد / شبیخون بر شکیبش روزی آورد

بحکم بیخودی با آن پرستار / تکلم کرد کای یار وفادار

نباید کس درین ویرانه آباد / که گوید حرفی از یوسف شوم شاد

اگر نومید گردیدم ز دیدن / شود باری دلم خوش از شنیدن

بجایی آرزو دارم توقف / که باشد چنبر سرم در راه یوسف

رسد وقت مرورش تک و پو / بگوشم آوازهای لشکر او

دماغم بال و پر گیرد ز بویش / دل و جانم کند پرواز سویش

رفیقش زان سفر کردن نه پیچید / پی نقل مکان آماده گردید

بیا ساقی که عشق شورش افزا / ستم پر مینماید بر زلیخا

بده جامی که شاید بی تکلف / نمایم عرض حالش پیش یوسف

## حرکت نمودن زلیخا از آن خرابه بتحریک پیرزالی و بر سر راه حضرت یوسف ع خانه از نی ساختن و در آنجا بقانونی دیگر بعشق پرداختن

بکیجی که شود دیوانه پابست | ز هر ویرانه تا ویران تری ست
نمیباشد مکانی عاشق را | که عشق اول ز چین آمد پدیدا
ز شهرستان بصحرا راه جوید | بصحرا چنه درامد چاه جوید
خوش آید گوشه از روزگارش | که باشد بر سر راه نگارش
زلیخا مطرب ساز شکسته | نی در ناخن حسرت نشسته
ز بود ایک نیستان بنده درگاه | مقامی پا جفت از نی دیواره
بطرح چشم اما چشم گریان | سفید از گریه اش گردیده مژگان
حصاری نی بروجش رگ دیوار | نگارش سیمیا گردیده معمار
به پشت افتاده گویی عنکبوتی | هوا در وی چو بادی در بروتی
نزد یکش رسیدی چون رونده | شدی پاکش زدی خرگاه خنده
درانش شیب شد از درد نالان | چو شیری زخم داری در نیستان
دلی دریچه صد شور و شر بود | نخطش هر نی انگشت دگر بود
ز رونق خیمه جانش فتاده | طنابی چند گردش ایستاده
غلط گفتم شهی بود آن نکو فال | علمها بر سرش در موج اقبال
شکوه عشق اگر خواهی بدانی | درا در قتلگاه ناتوانی
ضعیفان را نوازد عشق طناز | طناب خیمه شولش نسبت برناز
مزن بر مردم افتاده خنده | که راه افتاده است اما رسنده

نیز و گر شراب عاشقی جوش | کدوی سر تهی پیوسته در دوش
مدار از رنگ زرد عاشقان ننگ | که هیچو شد گل خورشید ازین رنگ
نظامی گر قلم میر نحث پروین | محرک عشق شد نی حسن شیرین
گل عشقست نی رنگ زلیخا | که تا نظمم رونق شد یوسف آرا
زلیخا را درانش نی خانه مردم | چو دیدند آتش آمد پیش هیزم
ز حرف نی نمک بزال و اوباش | شنیدندش بر جراحتها نمکپاش
ز پرسش زن زدی سوزن بجانش | ز شوخی در نی آتش کودکانش
یکی میگفت تا در ملک دیدم | چنین دیوانه فرتوتی ندیدم
بدون چشم دارد چشم دیدار | خصوص از یوسف خورشید رخسار
یکی میگفت این الیست پرفن | برو در حرص دینار ستم افکن
چه میداند محبت چیست با عشق | بجنس سیم و زر دارد که اعشق
گرفته راه بر یوسف که زینرا | برارد یوسف دیناری از چاه
درین پس گر رضا بودی بقسمت | که این خفت کشیدی و فضیحت
لب انسان بود گر بر لب گور | زند بر پای دنیا بوسه از دور
سوال خلق اگر دی اشارت | که گوشم را گرانی کرده غارت
وگر گامی جوابی کردی انشا | نخندی مستمع را خنده از پا
اگر بسیار دگیری درین گوی | گری پیدا کن و با او سخن گوی

کشیدی این ستمها لیک محزون     نگشتی بل شدی از بخت ممنون
که تاب رنج در راه دلارام     دلالت میکند بر حسن انجام
سحرگاهان که یوسف صبح تابید     سواری را اگر بستی چو خورشید
زمین لرزید از سم تا طرف هامون     زمین بر خویش لرزیدی چو گردون
ز جوش لشکر دریا تلاطم     نمودی کشتی گردون توهم
بجولان هر طرف زرین لوایی     کلید آسمان گنبد سایی
میان قلب یوسف مردمک وار     سوار ابلقی چون چشم دلدار
خرامش باغ دولت را هوایی     صهیلش کوه شوکت را صدایی
چو نرگس شاه چتری از زر و سیم     گشوده بر سرش دامان تعظیم
نهیب چاوشان چوب دارش     شکستی شاخ پروا سوارش
زلیخای حزین از جوش مردم     شدی خندان گذشتی از تبسم
که این غوغا دهد جانم حیاتم     نماید ره بصدر التفاتم
بطبعم ریزد این شور اشتیاقت     که بوی زندگی دارد حیاتت
بزحمت رفتی از نی بست بیرون     چنان کز بخیه‌های زخم دل خون
نشستی بر در و کردی تماشا     بچشم دل رخ آن ماه سیما
ز بویش مغز جان کردی معطر     فشاندی بر رخ آب از گرد لشکر
طپیدی چون شدی خلوت بر آن راه     غبارآلوده‌تر گر دیدی از آه

که شاید رخ تواند سود جایی     که آنجا رخش یوسف سوده پایی
پس آنگه با پر و بال غم و درد     بکنج آن قفس پرواز میکرد
بقدر آرامی آن شب داشت در دل     که کامی کرده بود از بخت حاصل
چو میشد روز بازار بیقراری     شدی شاکر ز خاکش آب جاری
خموشی را ز تن پرواز کردی     شکایت را بلند آواز کردی
که چون من تیره ایامی درین دار     ندارد یاد دور عاشق آزار
وجودم تا بایجاد آشنا شد     چها کردم چها دیدم چها شد
یکی کردم خراج روم و ری را     خریدم یوسف فرخنده پی را
کنون او شاه و من زینسان گدایم     مقامش تخت زر این خانه جایم
ز لطفش عالمی شاد و بهر روز     بغیر از من که میسازم بدین سوز
نمیگوید زلیخا را چه افتاد     که گوشم را نمی‌آید لبش یاد
نمیگوید چه شد آن عاشق زار     که کردم ساعتی صحبت سزاوار
گر او بد کرده باشد کرده اوست     چرا از مهر بخشش را شوم دوست
بدی کز عاشق دیوانه جوشد     بر معشوق عاقل پرده پوشد
نه تنها من خطا پیشم ز عشاق     بسی افکنده‌اند این شیشه از طاق
درین فکرها میزد شب و روز     بنور دیده با امید در روز
سمان هر گاه یوسف با صد اعزاز     بسمت خانه‌اش میشد سبکتاز

برون می‌آمد آن سر تا قدم درد | همان کاری که اول کرده میکرد
نمیدید کس بحالش ملتفت لیک | که فرصت دور و غوغا بود دیگر
بپا ساقی میی چون رنگ اسلام | بریز از شیشهٔ توحید در جام
که عاشق مست وحدت تا نگردد | بکار عاشقی بینا نگردد

## آگاه شدن زلیخا از تکرار بر سر راه گرفتن و توجه ندیدن و آخر بت شکر را بسنگ توحید شکستن و صدر نشین کعبهٔ امید و آمال گردیدن

میان عاشق و معشوق حایل | نباشد جز دوئی از غیر بسمل
دل عاشق چو گیرد مشرب یار | شود شام فراقش صبح دیدار
دو دم تیغیت با توفیق همدشت | دوئی را سر که در قلب وفا کشت
یکی گشتند افراد مقوا | که گردیدند پشتیبان اجزا
بر انجمن بادهٔ وحدت حلالست | که از دیدار خود بیت وصالست
بحق پیوستنست از خود گسستن | مسلمانیست مرد بت شکستن
زلیخا بعد ایامی که هر روز | در آنش نی خانه میدید آتش افروز
گهی آتش چو قصد آسمان داشت | از آن نی بست ترکش بر میان داشت
گهی از ناله میکرد آن الم ناک | ورای گردن جمازهٔ خاک
مدام از فرقت یوسف حزین بود | دلش در چاه غم زندان نشین بود
نه از یاری امید یاری او را | نه از کس طالع غمخواری او را

اگر میرفت از خود شیفته شیشه | نمیشد بر دلش ظاهر کرشمه
بسی در راه یوسف ناله پرداخت | کسی بر ناله‌اش گوشی نینداخت
شبی پیش بت خود با دل تنگ | نشست و زد بدرد این راز بر سنگ
که ای حکاک در کار تو کوشید | خداوندی ز اندامت تراشید
پرستیدم بجان و دل مدامت | کمر بستم بطاعت صبح و شامت
ترا پروردگار خود شمردم | براه احترامت پا فشردم
ز بس سودم بپایت روی امید | شبیه داغ ناخن خورده گردید
در آن روزی که صاحب جاه بودم | سریر سروری را شاه بودم
خرامیدی نمیشدم باد در سر | چو آب ناودان کعبه بر زر
گهت بر کرسی دل می نشاندم | گهت با جان مقابل می نشاندم
بنذرت در بسی گر خواست سایل | بگنجی کردمش چون خواست خوشدل
بامید مکافات تو پیوست | گرفتم بندگان را بسی دست
مسلمان اهل مصر از خاص تا عام | شدند و من ترا بردم همان نام
شدم بتخانهٔ صدق سراپا | بدین اخلاص کردم بندگیها
که کارم گر شود مشکل درین دار | گشایش بینم از لطف تو در کار
کشد گر پیش صاحب بنده آهی | برافروزد ز غیرت تا بماهی
تو خود پروردگار صاحبانی | چرا با بندهٔ خود سرگرانی

خدایی چون تو هرکس را که باشد / ز درد بیکسی چون دل خراشد

مرا عمریست می بینی بدین روز / نمیکردی چراغ رحمت افروز

نداری از تنم گر رنج با دور / نظر دارم که چشمم را دهی نور

که از دیدار یوسف چون شوم شاد / تنم زین درد و الم خواهد شد آزاد

اگر بینم رخش را بار دیگر / باخلاصت کنم اقرار دیگر

وگر مانم بدین حالت که هستم / می انکار خواهد کرد دستم

مکن قطع امید بندهٔ خاص / که نومیدی ندارد پاس اخلاص

ازین گفتار دم میزد که از دم / مسیح صبح واحیا کرد عالم

سپاه شوکت یوسف بشد شور / صف آرام را برهم زد از شور

صدای کوس و آواز دمامه / فکند از تارک گردون عمامه

زلیخا ناله پرساتر ز هر روز / شتابان شد براه آن دل افروز

بسی فریاد کرد اما ز یک تن / ندادش کس بجز پیغام شنیدن

چراغ نالهایش یک شراره / نزد بر پنبهٔ گوش ستاره

بجای خود خجل برگشت از آن راه / چو شمعش اشک بر اشک از آه

ز هر مویش برآمد دست توحید / تکبرشان شرک آماده گردید

ز جا برداشت بت را دست وحدت / زدش بر سنگ چون مینای کثرت

مگو از بارها کثرت همین است / که تخم وحدت اقصای چنین است



شد از هر پارهٔ اش تعمیر در حال / همایون کعبهٔ امید و آمال

بسر زد در زمان از گلبن آه / گل لا تقنطوا من رحمة الله

بتعمیر خرابیهای ایمان / زمین گل کرد روز از آب مژگان

چو شد پاک دل از غسل حق تو / بدرگاه خدای پاک نالید

که ای سرمایهٔ امیدواری / برحمت دستگیر آه و زاری

تعظیم شد توی در زیر و بالا / زمین و آسمان را رونق افزا

کرم خوش با گدایی از تو دارد / ز حاجت روایی از تو دارد

دهی مور از سلیمانی زند دم / سپاهی تجگر گرد چاه بیم

شهان را بر سر تیغ کشور / بزرگی ده تویی الله اکبر

ندارد بر درت گردون بزرگی / نباشد سر بزرگی چون بزرگی

لبش گر سکه از نامت پذیرد / گدای مرده نقد جان بگیرد

تجلی دارد از نور تو هر ذات / دلیلم شعلهٔ نور السموات

تو یوسف را بدلکش چهر آفریدی / تو روح عشق در جسمم دمیدی

تو پروردی بنور خود گل او / که گر دیدم بدینسان بلبل او

تو سودی سرمهٔ شبهای دیجور / که چندی چشم اعمی را دهد نور

کند صبح فرمان تو تصویر / جوانی بر جبین عالم پیر

مرا هم آرزو باشد که فیروز / کنی بر آنچه کردی باشد و روز

جوانم سازی از پیری برایم | دمی چشمی که بر یوسف گشایم
دمی دامان لب زین گفتگو چید | که رنگ شب ز روی صبح گردید
برامد آفتاب ملک داری | علم زد بر سر کوه سواری
زلیخا بار بیرون رفت محزون | چو تیر جسته از دل غرقه در خون
ولی امروز پیش از ناله زار | سرایت کرد یوسف را جگر دار
که یوسف را بهم اسلام زلیخا | نهانی کرده بود آن روز ایما
گزینم گم گشته ماه تیر احوال | نماید یاد بعد از پانزده سال
بخود میگفت آن مسکین کجا رفت | که هر جا رفت همراه وفا رفت
نمیدانم چه شد آن درد پرور | که هم سر در رهش میدادم و هم زر
جفا از دیده‌ام بسیار دیده | ز عشقم جای کام آزار دیده
رسیدی گر بدستش دستم امروز | تلافی را کمر می بستم امروز
بر خوانش محبت میگشودم | ادای حق نعمت مینمودم
نکوئی دیده بیدرد تلافی | گرش نامرد گویم نیست کافی
نکو نیست شکر اهل دنیا | مباد این شیوه بالاتر نهد پا
مباش از ذکر خیر الناس خاموش | مکن بد گوئی خویش از خدا گوش
درین اندیشه چون دیدش تعین کرد | که می آید ز راه مقصد آن گرد
چنان برد اضطراب از دل قرارش | که کشتی پادشاهی شد دوچارش



بنزدیکی اشارت کرد کاین زار | که می بینیش اینچنین خوار
بود همراه خویش اما بغربت | بیاوردیمش هنگام قربت
بیا ساقی مدار از پیریم حال | وگر داری ضمان پیمانه بردار
گران چون شد دماغ عاشقی تر | زلیخا را جوانی ریخت در سر

داخل شدن زلیخا به بارگاه مرحمت مکافات و بعنایت الهی
دعای حضرت یوسف ع از حسن جوانی و نظر بینائی بهره مند گردیدن

نکوکاری وفا پرورد کار است | که داغی را تلافی چشم یار است
ز تن گر بگذری جان میدهندت | گر این از کف دهی آن میدهندت
سرت باشد قدم در راه دلبر | شود گر خاک از آن دولت زند سر
ولی بر آتشت وقتی زند آب | که یابند از داغش آوری تاب
کشد دست محبت از دلی تیر | که بوسد بهر زخمی پای شمشیر
ز نومیدی اسیری گردد آزاد | که سازد رشته جان دام صیاد
مکن از دوست گر مهری کناره | که باشد ضامن عمر دوباره
چو یوسف از سواری باز گردید | طراز مجلس اعزاز گردید
ز کار ملک و ملت گشت فارغ | بساط آرای خلوت گشت فارغ
درآمد میهماندار زلیخا | بعرض مدعا شد سفره پیرا
مرخص شد بآوردن درآورد | کبابی را که مینوشید از درد

زلیخا شد در آن مجلس چو داخل | بکل جز و ضعیفی گشت واصل
هیولایی در آمد در نظرها | ز نقش صورت و معنی مبرا
ترنج خسرو دردش رخ زرد | همه چین از فشار پنجه درد
زبس دندان زد از آزار کشته | لبش دندانه جو منشار کشته
شده هر مویش از جور زمانه | سفید و خشک چون دندان شانه
لباسی تار و پودش رشتهٔ غم | کمر از لیف خرما بسته محکم
پرندی بر سر افکنده دیگر | کز آن نظاره کردی خاک بر سر
بدست رعشه پردازش عصایی | عصاکش جذبه بر شوق رسایی
چنانش بوی یوسف مستی افزود | که از خود رفتنش باز آمدن بود
دمی چون در مقام بیخودی ماند | برویش اشک شادی آب افشاند
بحال آمد ولی حالی که مردم | نمودند از حضورش خویش را گم
بآداب مسلمانان سحر کرد | سلامی تحفهٔ آن انجمن کرد
چو یوسف پی بحالش برد بخواست | جوابش داد بل از جای برخاست
طلب فرمود نزدیکش بعزت | بدان ضعف آنچنان آمد بحسرت
که خاصان خواستندش از جا برانند | بمنع شدتش تلخی نمایند
غضبناکانه یوسف گفت کاین زار | که می بینید ازو این پایه بسیار
بخندی پیش ازین در مصر دولت | بزرگی بود صاحب شان و شوکت

بصورت گر ندارد برگ و باری | بود در عالم معنی بهاری
مکو پستست خاک از روی چه خیزد | که دیواری برابر چشمه ریزد
نمیدانید اگر نامش زلیخاست | که ایامش بدین آرایش آراست
زلیخا چون شنید آواز یوسف | بدین سان قصه برد از لطف
ز خود چندان شد و آمد بخود باز | که گیسو کرد از شرمش نفس باز
بسی در سینهٔ پر غم آن جگر ریش | چو آه بسته لب پیچید بر خویش
که کرد شورش از روی سخن رفت | بیوسف از زبان بیخودی گفت
که ای جانم فدای گفتگویت | شب و روزم نثار رنگ و بویت
تویی دستان زن چمن سباهی | منم گلچین لطف چون تو شاهی
بشکر نیکبختی چون نجوشم | که آواز تو می آید بگوشم
خوش آن روزی که چشمم تشنه داشت | ترا میدید و گل در سینه میکاشت
ز گفتار تو جان می یافت جانم | روان از فیض رفتارت روانم
مدام از مهر بودم دلگشایت | نمی بستم نظر بند قبایت
کنون هست ار ز من میخواست جانی | تهی میباشم جسم جهانی
براهت استخوانم عود میسوخت | بپایت دیده ام نعلین میدوخت
ز من میکرد هر دم نغمهٔ گل | شبت پروانه بودم روز بلبل
بگوش آورد یوسف را مقالش | بماضی تاخت از دیدن حالش

پدر را با دلنوازی گفت چون شد / گران پخته‌ات خام آخر چون شد
شبیخونت که بر روز خوشش آورد / چه پیش اختر طالع کش آورد
نگویم جاه و اقبالت کجا رفت / جمالت را چه شد مالت کجا رفت
کشید آهی و گفتا کرده تأویل / رموز مبهم تغییر و تبدیل
نگردد بر ره شبگرد حالی / که چون گه میشود بیگاه حالی
تو تا بودی بعالم میل از من بود / که گر خواهی تو زان سودا کم بود
زگفتی تا گهر قرب تو دادم / نیامد دیگر آن معنی بیادم
دگر آمد براهت نور تا نار / تصدق کردم و گشتم سبکبار
کرم از دست دولت رفته باشد / سر عشقت سلامت رفته باشد
مرا میسوزد این خجلت کز پیش / بنجر یکی زمان معصیت کیش
ترا این جرم در زندان نشیمن / پسندیدم که لعنت باد بر من
امید رحم با این جرم منکر / کرم باشد بود تقصیر دیگر
ولی هر جا بفضل بخشش آراست / خطا گر قاف باشد پای عنقاست
چو میدانی که عاشق را خرد نیست / جنونی را تمیز نیک و بد نیست
جوانمردی چه باشد کاین زمان گر / شود گلگون عفوت را عنان گیر
برون آید ز چاه شرمساری / شود پر چشمه امیدواری
بنجری گریه کرد آن ابر حسرت / که یوسف گفت چون دریای رحمت

که این جوی سهل باشد دل قوی دار / ز تقصیرت گذشتم چون گل از خار
بگو گر آرزوی دیگرت هست / که گر مقدور باشد گیرمت دست
زلیخا زین عنایت شد چنان شاد / که سنگین خاک غم را داد بر باد
برآری گفت چون دادی اجازت / که گستاخی کنم در عرض حاجت
قضای حاجتم منجز تمامست / مرادم را برآوردن کدامست
چراغ این تمنا تا بامروز / نگردید پیش کس را خاطر افروز
ولی چون من چنین دارم رسالت / شناسم بار پیش ذو الجلالت
طمع دارم که بی چون و چرائی / کنی در کار اخلاصم دعائی
خدا بپسندد چو سویم رحمت تو / شود یارم بروی دعوت تو
بچشمم بینشی آغاز بخشد / جوانی و جمالم باز بخشد
بدان حسنی که بودم باز گردم / بدان قانون که دیدی باز گردم
جز اینم نیست از چشم و جوانی / مرادی در جهان زندگانی
که دیدارت چو وقتم خوش نماید / ترا بینم و دیدن من بد نیاید
چنین تا عمر باشد بگذرانم / ز وصلت هر نفس کامی ستانم
بدردی باز کرد آه و فغان سر / که یوسف شد بمهرش مهربان تر
نفس میخواست تا زد آسمان گرد / ولی از بیم گستاخی نمیکرد
درین دم طوطی عرش آشیانه / فرود آمد در آن آیینه خانه

چو یوسف گفت میگوید خدایت — بتأثیر آشنا سازد دعایت

که در وقتی که زد بر سنگ نسیان — بت خود را زلیخا شد پشیمان

زد او سنگی بسنگ و دست غیرت — زدش ولی خطا بر سنگ رحمت

جبین مالید بر خاک آن جگر ریش — ز ما درخواست حسن اول خویش

دگر آمیزشت تا زنده باشد — براه آرزو تا زنده باشد

نگردیم از کرم رد سوالش — مهنی گشت دردم در پس حالش

کنون دست دعا بگشا که منی — زمانش طلکی زو نازنینی

دم یوسف که بار حق پسندی — دعا را داد دست نقشبندی

زدودی ساخت بزم آرا چراغی — تراشید از نقش طاوس باغی

گلی آمد برون از داغ ناسور — زنکهشت استخوانش پیکر همن نور

مصور تا مرکب در صدف ریخت — سوادش با بیاض دیده آمیخت

طراوت گیر شد روی شکن گیر — برآمد بال بلبل از گل از زر

بماندش سفیدی ز ریش از مو — بجایش چون مجاور شد ز ابرو

قماشی یافت خشکش پای تا سر — که دارایی شدش پشمینه در بر

مسلمانی فزودش آب و رنگی — که عاشق شد بهر مویش فرنگی

زنخل رعشه اش تمکین برآمد — چنین چون آفتاب از چین برآمد

سخن پرداز طوطی گوید آن دم — که بینا شد زلیخا نوجوان هم

چراغ بزم یوسف بود یعقوب — باو شد از خدا این کار منسوب

بوجد بتخانه جا جنبد دلش داد — درش بشکست و دعا را دست بگشاد

ز تأثیر دعای آن یگانه — برون آمد بدان خوبی زمانه

زلیخا را چو این حاجت روا شد — بپای شکر یوسف جبهه سا شد

بگردش مضطرب میگشت هردم — که آن انگشت جم این بود خاتم

ولی در عرض مطلب دم نمیزد — لب ترک ادب بر هم نمیزد

تأمل داشت یوسف هم دگر بار — سروشی کرد از رازش خبردار

بحکم حق چو یوسف گشت آگاه — که خار احتیاطی نیست در راه

ز نقش پر تأمل ساده گردید — بفکر کار خیر آماده گردید

بیا ساقی بده می تا بگویم — طلاق خویش و وصل تو جویم

که باشد دست غم در بشکستن — زلیخا را بیوسف عقد بستن

## رسیدن زلیخا بشرف ازدواج حضرت یوسف علیه السلام و تفرق حواس مجتمعش باتصال تبدیل یافتن

قبول امهات ایجاب آبا — وجود آدم و ایجاد حوا

کند بر عالم و جاهل مبرهن — که زن را مرد باید مرد را زن

جهان رونق پذیر از اتصالست — تفرق ماده هستی را وبالست

بود یک حجله این نه صلب آبا — عروسی ماسوا تقدیر دامام

اگر دانی مزاج چرخ و اختر / نه بینی یک مؤنث بی مذکر

ازین سنت تو واجب آشنا شو / مزن لاف خدایی کدخدا شو

سبک لب که شکوه خاطر گسل نیست / عزب را اعتبار کدخدا نیست

عزیز اسرار را احکم عزیمت / ز وحشت ساخت چون تا ذوق صحبت

بعزم عقد زلیخا جشنی آراست / که از جنت طلاقش حور عین خواست

خلیل الله شد خوانش صلا را / طلب فرمود از شه تا گدا را

ز فور نعمتش در مصر خلقت / نکردی کرد نشر ناز نعمت

که بر سم گر نخوردی رسم دیرین / شدی سودا و صفرا چرب و شیرین

زبانش بسکه نعمت گیر گردید / که از پا دستهای سیر گردید

بحکم میمنت وقتی که ساعت / سلیمان بود و بلقیسش سعادت

مسیحا با خضر زانو نشستند / زلیخا را بیوسف عقد بستند

رسوم شرعشان این کار فرمود / نهفتستان ورنه پیوند ازل بود

زلیخا شد چراغ حجله خانه / بشکر این تجلی زد زبانه

که آخر ماه بخشش بی کلف شد / کنار یوسفش مهبط الشرف شد

پرستاران نیایش جبهه سودند / بکردش دعوی خدمت نمودند

چنان کردند از آن مه کسب انوار / که شد خط شعاعی مهر پرستار

لباس دلفریبی کرد در بر / جمال آراست خوبی را بزیور

پس آنگه منتظر چون دیده بنشست / براه نور چشم خود نظر بست

دلش خالی ولی از آرمیدن / که ساغر پر چو شد باید کشیدن

لبش نزدیک چون دیدی لب یار / نگشتی بوسه زن بر روی گلنار

گهی گفتی برو ای پا شکسته / شب هجرانم ز راحت گسسته

برو با شمع من از در درآید / چو شمعم زندگانی بر سر آید

گهی با عشق میزد اینچنین جوش / که ای نیش تو خضر چشمه نوش

خدایی گر کنی دعوی توانی / که هم جان میدهی هم میستانی

بر و گر صد در از دردم گشادی / چو زنجیر استخوانم تاب دادی

بدرمان آمدم لطف تو پیوست / رسانیدی بزلف مقصدم دست

کرم پامال صد آشوب کردی / جلالت کردم آخر خوب کردی

زیانهای تو باشد ضامن سود / مبادا کس ز تو غمناک خشنود

چو فارغ شد ز کار جشن یوسف / بشب نزدیک شد روز تکلف

قضا آراست خلوتخانه شب / چراغ ماه شد پروانه شب

کواکب منبسط با مه بدانسان / که دامادان خوشخو با عروسان

زمین گان سیاهی با فلک شد / طلای روز پنهان در محک شد

شکستی از دم آتش نخورده / ز نیلی بیضه بیرون جست زرده

برآورد این سر لرزان ز سیماب / هزاران گوش بر افسانه خواب

فلک بخت سعادت پروری زد
قرانش چشمک بماه و مشتری زد

ز جا برخاست یوسف سوی مشکوی
پی دلجویی آن فرخنده روی

بسودای وصال افشانده دامان
روان شد سوی دار العیش خندان

فروزان پیش پیش آن دلارا
هزاران شمع چون آه زلیخا

درآمد در حرم چون باده در جام
چو زمزم موی مهوش موج اکرام

چو بنشانیش چراغ افروز رحمت
چو آمیزش رواج افزای الفت

زلیخا دید یوسف را چو در پیش
بتعظیم حضورش رفت از خویش

شدش یوسف بفکر چاره چالاک
گلاب افشان ز آن حسن عرقناک

گرفتش دست و گفت ای هیچ حجت
بهنگام وصال آگاهی اولیت

ز جا جست آنچنان زین دلنوازی
که شیرش با دلیری کرد بازی

نمودش دست در گردن حمایل
ز یوسف نیز شد تاخیر زایل

کشیدش در بغل در برد و دوش
برآمد از نهاد دو باده یک جوش

کفش سیمین ذقن را گشت غبغب
لبش نقش مکیدن لب بر لب

لب خوبان که هست عشاق را جان
که باشد بوسه خضر آب حیوان

صدای بوسه در وقتی که دانی
بود آواز آب زندگانی

ز لعلی غنچه چون صد گونه گل چید
ره باغ نهان از شوق پرسید

برآمد چشمه از زیر دامان
که گشتی ماهی از بحرش گریزان

دواتی دید پر شنجرف و یحوات
بنش کامرانی خامه بر جات

زبس با رنگ گردش فکر انشا
قلمزن یافت در شق قلم جا

نهاد از شوخ طبعی بی توقف
بحرف بکر انگشت تصرف

بسیمایی فرو شد شاخی از زر
برآمد جامه یاقوت در بر

نهالی شد روان در باغ نسرین
بجیب غنچه شبنم ریز گلچین

چنان در خرق عادت عشق کوشید
که آتش بی گزند از پنبه جوشید

زانسان کم کند زن بکری گل
که از پشت و شکم جوید تاهل

ازان پستی بلاشد اهل دنیا
که آب آمد بزیر از دل ز بالا

زند زن خصمی از مردم زمانه
که افتاد است اخفی در میانه

چو ذوق سخت زو شد پیچ گردن
عطش را چاره کرد از آب دادن

قرار از بیقراری یافت مولود
کمر افتاد و اشقب بر آسود

ز آمیزش تهی پهلو نشستند
بهم پیوند پشت از رو گسستند

چنان کرد هوا از خویش رفتند
که در یک بستر از هم دور خفتند

حکیم صبحشان چون بر سر آمد
ز رنج خواب بیداری برآمد

تکلم کرد یوسف با زلیخا
که ای دیوان حسن معجز انشا

بکام دل عزیزت عمرها خواند
معمای تو حل ناکرده چون ماند

چو با هر زن شود آبستن فکر
عقیم است از درستی معنی بکر

جواب آماده شد کای حجة الله / ز سر ماضی و مستقبل آگاه
تو در خواب آمدی چون پیش چشمم / سپردی از برای خود بچشمم
گل تعبیر آن خوابست کالحال / ز پیوند تو چیدم بعد سی سال
کشایش زانکه نشد بر کس پدیدش / که در دست تو بود این در کلیدش
از آن محفوظ ماند از دزد و خاین / که بود این گنج را عشق تو خازن
چو میدانم که دانایی و دانی / نگردم پیش ازین چابک زبانی
تسلی گر ز زین عرض مجمل / بپرس از خانه تا گفتم مفصل
که سر سر که نشستم ز تفصیل / درین کنز الاسرار کرده تاویل
بیا ساقی درین بزم مکافات / بیم ده از سبوی کشف حالات
که بگشاید دلم چشم تماشا / بعجز یوسف و ناز زلیخا

روزگار گذرانیدن زلیخا بتنهائی متمادی در لباس مواصلت معشوقی تا خبر یوسف ع د بدیدار اولا و اتحاد و مسرور گشتن و بعد از سفر ناگزیر آنحضرت ع بتحریک الحاق رخت اشتغال بر ناقه ارتحال بستن و بر اثر او شتافتن

گرت بیجان هوای زندگانیست / ورت میسر سر تاج کیانیست
وگر خواهی بضعفت زور بارد / جوان چینی صحبت ز پیری برآرد
گل عزت زند از خار نیشتر / کشی در بارگاه قرب ساغر
گشایی بر کمت بسیار گیرد / بدام دم دولت انوار گیرد
بداماں ولای عشق زن دست / که یابی بر مراد جان و تن دست

چو اخلاصت شود در عشق ظاهر / شبت را روز گردد در روزی آخر
زلیخا شیر ازین پستان چو نوشید / بسودای دگر جوشش نجوشید
چو باید بود عاشق را موحّد / برید از خویشتن چون شیر فاید
چنان عشق می پیچید خود را / که پر میگشت و کم میدید خود را
نیشد جز نسیم آواز محبت / نمیکرد و ندید جز یار محبت
چو دایم در سپهر خود این همی دید / ز مرغ خانه پرواز همی دید
درین جنبش چنان مردانه تک شد / که چون چرخ اخضرش چرخ فلک شد
دعایش راز عشق جاودانی / اجابت کرد معشوق نهانی
دمانید از گمان صبح تفتیش / برآورد از غبار کفر و دیش
جوانش کرد و حسنش داد و خوبی / بهشت قرب را گردید طوبی
ز رحمت کم کسی این می در سبو داشت / بنازم عشق را کاین کار رو داشت
درین گلشن گلی باید شگفته / که رنگ عاشقی رویش گرفته
چراغ مرگ را عشاق بادند / ور انجا پس نگیرند آنچه دادند
نیازش از زلیخا هست چندان / که بود از صحبت یوسف بریدن
ز یوسف هر چه اول شد مقصّر / نمود آخر تلافی بل فزون تر
چو ماهی چند با یوسف بسر برد / مجازش را حقیقت پیش تر برد
حجاب آب و خاک از پیش برخاست / بانگ و آه بزم دیگر آراست

ز صورت صاف چون معنی برآمد / دویی رفت از میان وحدت درآمد

بجنبی چشم که افتادش از پیش / که یوسف رفتش از یاد کم و بیش

ز یوسف عاشقی می‌برد دزدانه / ازو معشوقی و ناز و بهانه

ز پهلویش تهی میکرد پهلو / کنار از دامنش چون رنگ از رو

گر از لطفش شدی یوسف دو دیدی / گرفتی دامنش از پی دریدی

شدی زین طرز ایما و اشاره / نزاکت زان چو از شعر استعاره

گهی بر عکس آنش کار کردی / ولی در باطن استغفار کردی

همان از عشق یوسف بود بیتاب / ولی از وی رمان چون موجه از آب

تکلف میخواست دایم نقد صحبت / که بازد صرف در بازار طاعت

نشد در بسط صحبت آشناور / که شد از گوشه‌گیری قطره گوهر

چو یوسف بر ضمیرش آگهی یافت / دلش خورشید رحمت بر وی تافت

کشید از جام وصل دایمی دست / کمر چون شیشه بر دلجوییش بست

عبادتخانه از بهر او پرداخت / که چشم جنت از خاکش وضو ساخت

بنای طاق چون قصر تفضل / سری بامش پر جبریل کاکل

گل صبحش حنای دست معمار / شب و روزش نگار پای دیوار

چو کاخ جسم صورتخانهٔ جان / چو قصر دین پر از تصویر ایمان

چو مهر کربلا خشتش مطهر / منقش از حسین سعد اکبر

149

زمین از سایه‌اش چون آب شفاف / نگاهش باده خورشید ناصاف

ستونش پای عهد دست ولایت / همایون شمسه‌اش مهر نبوت

ز خاکش گر شدی آدم مخمر / پی سجودش از دل شیطان زدی سر

در او بود از وفور فیض وهاب / نماز عابد صورت با آداب

ز اعجاز هوایش مرغ تصویر / بلند آوازه از لبیک و از تکبیر

درش باب الصفای کعبهٔ نور / غبارش غازهٔ رخسارهٔ حور

چو مشرق مظهر انوار لاهوت / به صدرش تختی از یکدانه یاقوت

چو آنجا دلنشین کارش بارز شد / صفا کارانش از فراشی کشیدند

هم آغوش زلیخا رفت یوسف / به سیر آن گلستان تصرف

بدو گفت ای بحسن و عشق ممتاز / که از شمع تو پر زد شعله باز

چو یارت از گل عشق جدا هست / سر از حکمت کشیدن نیک بایست

تو گر بتخانه کردی عمارت / برای من در ایام امارت

به آبادیش کردی گنج ویران / شدی چون خانهٔ مانی زرافشان

کنون بهر همایون کعبهٔ من / مهیا با چشم زنیان من زن

تو آنجا ره نمودی بر خطایم / من اینجا هادیت سوی خدایم

تو آنجا تیره دل کردی به دودم / من اینجا دیده بر نورت گشودم

تو آنجا یاد گردیدی بگردم / من اینجا خاطرت را جمع کردم

زلیخا زین سخن شد گریه آلود
بیوسف گفت کای پا کرد معبود

درآندم داشت عشق آشفته حالم
کنون هم دارد اما در وصالم

هوای عشق در مغزی که پیچید
ز هم بوی خوش و ناخوش نفهمید

پیاپی چون دهد دریا می شور
بود بد مستی گرداب معذور

تمیز نیک و بد کار شعورست
وزان خود وحشت عاشق ضرورست

چه داند قطره کز ابر انگیخت
که خواهد بر ریاحین یا بخس ریخت

تو هم زان باده مستی چون من اکنون
ولی مردی و باشد ظرفت افزون

دم مرد از دل زن بر نیاید
ز امت کار چندین بر نیاید

مرا گر عشق ورزی مضطرب تافت
از آن خورشید عکسی بر تو هم تافت

بدر دم چون رسیدی بود لایق
که بر رویم نیاری جرم سابق

بیانش زد چنان جوش تصرف
که بوسیدش دهان انصاف یوسف

اشارت کرد کاین بحث سرآمد
مصلای تو وین کاشانه معبد

درین معبد بطاعت خوش نشین باش
بشکر آسمان کشتن زمین باش

کسی را سجده کن در خلوت دید
کزو شد ذره ای چشم خورشید

دمانید از خیت گلبرگ آمال
تراشید از سفال جام اقبال

ز دلگیر بیت خشنودی بر آورد
زمعبد و میت موجودی بر آورد

ترا من بعد خواهم داشت معذور
در آغوش تو خواهم بود مهجور

مگر وقتی که از کار الهی
شوی فارغ مرا پیش درخواهی

زلیخا بوسه زد بر پای یوسف
که ایمن شد ز استیلای یوسف

بدین دستور با هم دست دادند
در دل بر رضای هم گشادند

بفرصت گوی صحبت میربودند
که از هم رسته که پیوسته بودند

چنین در بزم آمیزش بسی سال
بروی یکدگر بودند خوشحال

شناسل را قوی بنیاد دیدند
گل کام از رخ اولاد چیدند

زتاب یکدو والا رشته با هم
نکو سرها رسید آغوش عالم

درین غمخانه بودند القدر شاد
که شد فرزندشان هم صاحب اولاد

چو عمر اول از قرن دو و طی
نمودند آن دو جان جام و دنی حی

قضا زین خم بساغرشان تهی کرد
که در مینا و جام دیگر آن کرد

ز نهر عمر خوردند آخرین آب
که میدانی ندارم پیش ازین تاب

بشرح این قصه کلکم ز لب سر برداشت
که شور افکن عالمی را نوحه گر داشت

ولی کز نیت خوش تفصیل هام
بجمل گونه باید زدن دم

شنیدستم که در روزی که یوسف
برون زد خیمه زین دار تاسف

ازین کثرت سرا دلگیر گردید
بوحدتخانه اصلی خرامید

قیامت ریخت در صحرای ایام
تزلزل در قوی بنیاد آرام

پریشان کرد دولت موی چون نامه
گریبان چاک زد شاهی چو جامه

بماتم یافت سور مصر تبدیل / زمین چون آسمان غلطید بر نیل

بقصد خود زلیخا شد سبکدست / ولی دست مرادش بیخودی بست

به بیهوشی شعورش اقتدا کرد / تمام تعزیت داری قضا کرد

زخود میرفت و می آمد بخود باز / ولی با سوز رفتن آمدن باز

چنین تا عشره‌ای میمرد و میزیست / که آخر یافت دردش را دوا چیست

طلب فرمود چادر شد کفن پوش / بتابوت عماری داد آغوش

رمان از ساز و برگ خانمان شد / بسوی تربت یوسف روان شد

چو دید افتاده سرو قد او / بیاد آورد شمشاد قد او

گرفتش در بغل اما چنان تنگ / که گردیدش همه اعضا جای جان تنگ

بخاکش جان فشاندن یار جانی / بکارش آمد آخر زندگانی

گل افشانی بخاک دوست آرد دوست / بدین رنگ از بهار عشق نیکوست

نگر نجب باید پا فشردن / تواند گر کسی بی دوست مردن

درین مردن که عمر جاودانست / مصیبت داشتن نامهربانست

چو بعد جان سپارند از گرو مه / سپاری گر بخنجور و فا به

اجل باشد علاج درد مهجور / شود شیرین بخاک این آب پر شور

مشو در مصر هستی تشنه جاه / که باشد خفتن یوسف آب این چاه

جوانی گر دهد صد بارت افلاک / زلیخا وارت آخر میخورد خاک

بقا دودیست پیچان بر نسیمی / جهان گردی بر چیار نسیمی

زدودی چند ریزی شمع محفل / زگردی چند داری پای در گل

اگر پیغمبری عالم بدینت / وگر شاهی جهان زیر نگینت

اجل چون بر سرت تازد تکاور / نه امت یاورت گردد نه لشکر

شود غم شادی از فرمان پذیری / تسلی شو بمردن تا نمیری

نگردی گر بطفلی نوحه پرداز / لبت را چون شکر در شیر بگداز

بغفلت مگذران تا فرصتی هست / که خواهی سوخت چون فرصت شد از دست

زغفلت صبح کس نوری نیارد / قیامت گر شود شوری ندارد

درین گلشن ز پرواز چه خیزد / که پیش از پر گشودن بال ریزد

برانوی غم اینجا گر گذاری / سر از جیب نشاط آنجا برآری

چه امنیت درین دار غرور است / که از دیوار او یک رخنه گور است

بکوش امروز در کاری که فردا / توانی سرخ رو گشتن چو صهبا

کند بازی که اینجا گشت بی بر / نگارد پایه در صحرای محشر

دلی کز از تعلق دور گرد است / وجودش را غنیمت دان که مرد است

ضعیفان را قوی کردن امیر است / کلید ملک گیری دستگیر است

گشاد جبهه مردان خجسته است / که مفتاحند قفلی را که بسته است

در آن مجلس که باشد حق شنو کر / زبان خوش بیانی لال خوشتر

مگو بهتر ز خاموشیست هشش | که رو بر زمین دارد کشش
سخن گر پیر گیری باید چنان کرد | که گوش دعوی منکر شود زرد
میاسا در ره طاعت نفس وار | که فرصت اندکیست و کار بسیار
بسوی تشنگان لب تشنه بشتاب | که در زیر زمین صافیتر آب
چنان محکم بایشان دار رشته | که پیوندت بود با جان همیشه
بیا مطرب ترنم چند یکدم | دعای رفتگان گوییم باهم
که دارند احتیاج امروز بر ما | روانش یوسف و روح زلیخا

ترشح آب حیات و تموج هوای زندگانی
و کیفیت سلوک آدمی زاد درین غفلت آباد

شراب زندگی خوش رنگ و خوشبوست | جوانی اول کیفیت اوست
درین کیفیت آن صحبت مکن گرم | که چون آید بخود بگدازی از شرم
مرا این نشاه تا مغز آشنا بود | سرم تا سینه میدانش هوا بود
صلاح اندیشی از من دور میگشت | فساد از دیدنم مسرور میگشت
شقاوت ریشه محکم در گلم داشت | قساوت پادشاهی در دلم داشت
بلطفم تا کند شیطان مباهی | نمیترسیدم از قهر الهی
هوای نفس اگر آتش فشاندی | ز خارم گل ز گل شبنم دمیدی
نسیم زهد اگر بر من وزیدی | ز بیقیدی چو می رنگم پریدی



چنانم داشت لهو هوس بر دست | که میرقصم چو جام خالی از دست
ندیم بزم بودم معصیت را | نسیم جهل شمع معرفت را
ز کار خیر چنین سیر میدم | ببال حرص چنین پر میپریدم
دلم هر شب چراغ میپرستی | سرم هر صبح بر زانوی مستی
ز فرقش بسکه دل شوریده میشد | نگه موی دماغ دیده میشد
گزیدی مسجدم چون خانه شیر | کشیدی بر سرم محراب شمشیر
چو شبها می شنیدم بانگ یا حی | باحیا میزدم بر مطربان هی
عبادتخانه ام بودی خرابات | دلم را غلغل مینا مناجات
رکوعم بر عبادت پشت دادن | قیامم پیش مخلوق ایستادن
دلم در صحبت پیران حزین بود | که فرمان جوانی اینچنین بود
ازین غافل که آن نامهربان یار | نه با گل میکند یاری نه با خار
چو ساغر پیش هر کس خنده زن رفت | چو گردش مست خویش از انجمن رفت
چو کیفیت شبی با هر که آمیخت | چو خوابش زود از آن آیینه بگریخت
ز روی دلفریب زندگانی | پری رویست نور افشان جوانی
شبیه آن برد ماه عید است | که تا گر دیده بیند ناپدید است
نه پنداری که عیشش می نکاهم | که ربطی در سخن بی او ندارم
از و دارد وجودی زندگانی | بلی پا از سر باشد روانی

دلم را تا توان پری جگر سفت | که میلرزد چو سیماب و میکفت
چه سود آنرا که ضعف از پا فگندش | جوانی مرده به از پیر زندش
جوانی هرچه خاطرخواه دارد | ولی بد غفلتی همراه دارد
چو با او هست غفلت پرستی | وگر با [illegible] شکست اندر شکستی
زمن تا نشستش گسسته پیوند | نه زنرم زبرونی قدم بود و قید
خزانش پریم در بر کشیده | بهار شوخی ز شاخم بریده
ببویی بشکند رنگ دماغم | بدودی خم شود پشت چراغم
چو خورشیدم کلاه رعشه بر سر | چو گردونم لباس لرزه در بر
بجای جام بر لب دارم انگشت | بجای نشاه بر سر آهنین مشت
خمیدن کرده انگشتر نمایم | خورد بر داغ سر ناخن زبانم
دلم آیینه اما زنگ بسته | زبانم تیغ اما دم شکسته
پشیمانی گل جیب و کنارم | ندامت نقشبند پود و تارم
خورم چون مجمر از بس آتش خشم | بجای اشک جوشد دود از چشم
نفس گردیده از بزم عطاشش | بخاری آب دارد در بر آتش
بدین حالت که از ضعف قوی کرد | اجل شوراندم دیدن بعینک
تعلق همچنان با خویش دارم | امید از نا امیدی بیش دارم
چو رفتی دم آید زین گلستان | چنان لرزم که عریان در زمستان

مکن عیبم گر از مردن هراسم | که قدر زندگی را می‌شناسم
گروهی پست باطن سخت ظاهر | خذف در سینه و بر لب جواهر
بخلق آزاده تا خود را نمایند | زنند این لاف هر جا لب گشایند
که ما را بیم مر[illegible] اصلا | چه زیر خاک مردانرا چه بالا
ولی دانند دانایان پیرا | که می‌بندد تکلف نقش این کار
نبود این تاب چون پیغمبرانرا | چه حد صبر کردن دیگرانرا
ز مردن آنکه میگوید چه پرواست | مدانش زنده گر نفس مسیحاست
لبش گر این سخن میسراید | دلش از آه گیسو میگشاید
شبی کافور مغزی گفت با شمع | که ای صد گونه سودا در سرت جمع
چه لازم بهر یکشب زنده بودن | در جان سوختن بر خود گشودن
جوابش داد شمع آتش افروز | که غم گر شب تو میسوزی شب و روز
بیا ساقی که مردن در کمینست | علاجش باده جان آفرینست
بده جامی که گردد تازه جانم | شود فواره روح استخوانم

الله ولی التوفیق از پیشگاه اتمام این حکایت حسن الآغاز اشرف الانجام شعشعه پیرایی چراغ افروز کلام الهام نظام و شکر موفق شد ناظم افتتاح بکهر پاشی بساط اختتام و شرح بعضی از مقدمات بباید ملک علام

خدا را شکر کاین نور السموات | که پرتو بر صفات افکنده از ذات

نکاتش را فروغی داد تأیید  که بزم آرای عالم شد چو خورشید
شد از نکته‌سنجی این نامه ژرف  سیاهی در دوات فکر شنجرف
نشستش بر نگین عزت و جاه  گرامی نقش توفیق من الله
خدا را شکر کاین زین التماثیل  که داد آرایش ایوان تکمیل
نگارش خانه گشت آرام پرداز  سپهر خاتمت را شد سرانداز
شد از زور دل در قلب الهام  ورقها شقه را رایات اتمام
نشستم فارغ از تحریر دفتر  قلم چون ناودان کعبه بر سر
خدا را شکر کاین خیر النتایج  که آثار سعادت تا سپهر منتج
چو یوسف شد عزیز مصر دلها  قبولی یافت آخر چون زلیخا
بخاقانی علم زد شاه کشا  که فتح از باطنم گل داشت درگاه
گل شهرت دمید از خوش کلاهی  شراب از خم تخلص یافت جامی
ز فرزندیش از بس یافت قوت  پدر شد مادر پیر طبیعت
باستعدادی این شیرین شمایل  سخن پرداز گرد آیینه دل
که مهرش تا فلک را در سر افتاد  چو طوطی پست شد در شکر افتاد
ز سر علمی فلاطون رای همت  چو عقلش داد بخشی بی مشقت
شریعت را ز سر تمکینش دو بازو  که خورشید حقیقت پنجه او بست
تصوف را کند چون باده در جام  رساند فیض اعرابی با عجام

چو ساقی نامه در میخانه خواند  بتحسین ساغر می جان فشاند
برارد چون نشید عاشقانه  زند معشوقه از عاشق زبانه
دران گلشن که زد گلبانگ توحید  گل خجلت هزار از نام خود چید
بشعر خوش چو زلف یار مشهور  ولی از ننگ شاعرپیشگی دور
ز بس در پس عمل تکرار کرده  چو علمش دیده از خود عار کرده
بقدحش گر جهانی لب کشاید  بجز مدح از زبانش بر نیاید
گمان دارم که با این خصلت و خو  کند تعلیم خوشگویی به بدگو
سخن چون برا کند گلچین الفاظ  حسودانرا ز درد ما و هم حفاظ
نمیدانم درین سودا چه سود است  که نادان دشمن و دانا حسود است
نظر بگشای بر نور الهی  چه تازی چون قلم رو بر سیاهی
باین حرف محبت کرد گویا  ز باطل وز حق را انیس پروا
نگردد دیده پروانه خونبار  گر آتش را برو ناخن زند خار
چه غم صافی دل از تشویش ارزد  ز نوکر ز چشم آب از خویش ارزد
ندارد چشم اختر بیمی ز دود  فلک را نیست باک از تیر نمرود
سخن کش صبح بیداری بدمدم  شکافد سنگ را چون نقش خاتم
چو حسن یوسفی با شد بپا زرا  زلیخا میکند آخر جهان را
پی تاریخ این میخانه سوش  هم از یوسف زلیخا مزد خوش

ولی این می دمی از خم برآری / که ملفوظی حروفش را شماری
ازین هم گر نبردی پی بهی را / حزین منشین کنم ظاهر نهانرا
ز هجرت در هزار و بیست و هشت / ز مولودش سخن خوش بود و ماکش
بهفتاد و دو و دو زد چو تمامی / چو ماه چارده گردید نامی
نگارش نیز درین فرصت فروغست / که سال چارده پس بلوغست
مدان نیز از من درین اندیشه تاخیر / که من بودم زبان گوینده تقدیر
اگر مکشوف پستان یار بودم / وگرنه گوش بر آواز بودم
نگویم آنچه این پیچیده وا آگهش / زمینی نیست این حرف آسمان گهش
نه آیا نشد رخ اندیشه گلگون / که عمری داشت فکرم ریشه در خون
بشبنم رو ببر در فیض ازل بود / چو مشرق روز من آتش در بغل بود
پرم از حق مشو خالی ز اقرار / که باشد آنکه مستم کرده هشیار
بسی دیدم ز موزونان جاهل / که از تحسین چنین خود چند غافل
طرف گشتند با مردان تحقیق / بجنگ تیشه زر بردند از تیق
زبان چون شعله نخوت گشادند / سر خود چون شرر بر باد دادند
سیاهی ریش داری چون قلم مو / گر کشی از تراش ریش بی رو
(marginal note in red: بیت)
بشکن خط جوانی زد چنین دم / که در خوبی مرا از خود مدان کم
جوانی دستی زدش بر ریش و خندید / که با این ریش صاحب حسن گردید



بحکمت شاعر عارف نگردد / که زیبد در کمال علم نقصان
خرد باشد شهی اندیشه جانش / دل او علم و شعر خوش زبانش
ولی داند کسی کو اهل معنیست / که دل را بی زبان آوازه نیست
بود بحری محیط فیض بیچون / که باشد گوهرش گفتار موزون
کتاب الله که دین بوده در او / ز موزونیست بسم الله سر او
ز علم شاه معلوم کی گاین باز / بتعلیم خدا آید بآواز
بقول مصطفی شاعر برادر / سر لشکر گو هر که گنج عرش دارد
نه هر شاعر ولی صاحب یقینی / که چون ایمان ردیف آمد بدینی
دل گرمش زبان آسمانها / دمش روشنگر مرآت جانها
رصد بندانه گر ستی گزینند / فلک در چاه زیج جا نشینند
برابر از دو مصرع ذوالفقاری / گر او باشد دو عالم زخم داری
ترا شد آفتاب از ذره فکر / برآرد کوه طور از ذره فکر
اگر باران فشاند ابر بر خاک / دلش فیض ازل ریزد بر افلاک
شود غواص دریا بار آتش / که در گوشش ولی گردد گهرکش
کشد آزار اگر از بیجهان مست / چو من بر جام گستاخی زند دست
ندانم خسر کی منت خدارا / که اخراج از شرم کرد این مرا را
چو بیند چین بروی کس بیانم / گره زیرد چو ابرو بر زبانم

حیا پرورده‌ام چندانکه بلبل / نخندد پیشم عرق از خنده گل
ندارد شعلهٔ بی‌شرمی آتشم / گداز دیده چون شمع از نگاهم
اگر خورشید بیند سینه‌ام را / بخندد لوح مزار آئینه‌ام را
دلم را بس که آرایش ز درد است / رخ آئینه بر دیوار گرد است
چو گل در غنچه شبنم سوز چشم / چو صیقل رنگ گیرم نور چشم
طپید از شرم همت در برم دل / چو نا بوسیده گیرم دست سایل
دم صبح دعا از لطف خالق / نمیخواهم بجز کام خلایق
نمیگردم ز رنج خویش محزون / چو چشم از درد مردم میخورم خون
نسوزد آرزوی زر چو داغم / زبان زر فشان آتش چون چراغم
بود از بحر و کانم خواهش عیب / چو دارم دسترس بر خزان غیب
بود گر حاصلش صد خرمن انعام / نگارم دانه‌ای کز ابرام
دهد گر ساقی دورم پیاله / گر آتش بکشد داغم چو لاله
وطن گر شد حصار آهنینم / نیفتادم بهر در بس همینم
نراندم جز به راه کعبه محمل / چو گردون گشتم اما گرد منزل
گذشتم از تلاش منصب و جاه / که این و قدر ندارد ذات شهنشاه
نجو و نپیوسته لرزیدم چو خامه / که باشم از معاصی پاک نامه
بحکم عقل با قرب سلاطین / زدم پا بر غرور نفس خودبین

دعا کردم اگر نفرین شنیدم / شکر دادم اگر حنظل چشیدم
ز عجزم شد ملایم خصم مغرور / چو پشت مار شد روزه مور
چو بود این فطرتم هرگز درین راه / ندیدم از فشار رنجی آزار
بمرد اینکه وحدت بود کامم / گذشت از فیض یک یک دولت مدام
چو حسن خان تاج اسعد ادراک / که در ملک بقا بادا بخنده
شد اول خضر طبعم را شناسا / دلم را زنده کی داد از مسیحا
پس آنگه نقد ایرلین افتخارش / که رایج باد و جاه سکه دارش
فروتر از پدر شد دلنوازم / نمود از ناز عالم بی‌نیازم
مرا نگذاشت محتاج زمانه / نگارم نسبت همت خسروانه
چنان قدرم فزود از قدردانی / که گردم با بزرگان سر گرانی
ز فیض التفاتش در خراسان / شب و روزم گذشت از بنده و ایلان
فروغ از سایهٔ آتش دیدم بدستش / که صبح کاذبم گردید صادق
بنظم این کتابم ساخت مامور / فلک جنبید و مشرق زد دم از نور
نجود صد گنج ازین فرمان سپردم / که در تفسیر قرآن رنج بردم
بصورت نعمتم یکسر بخشید / بلند نگاه معنی هم رسانید
بزرگانی که ممتاز جهانند / بزرگ صورت و معنیش خوانند
وجودش آیتی باشد ز احسان / که نازل گشته در شان جهانان

غرور داوری مطلق ندارد | بجز پاس رضای حق ندارد
چنان دریا کف طینت مسلّم | که در مدحش کعبه گوید کعبه زمزم
جوانمردی پر جبریل دامانش | بزرگی کرسی عرشش صف نعلش
برادر رنگ نسب تاج السلاطین | در اقلیم حسب رأس الخواقین
بدولت در خراسان پادشاه | بزرگی را بزرگی جاه را جاه
که خود را در بزرگی مثل او دید | که دورش چنین فلک در سیم پیچید
کسی در عالم دولت چو او نیست | مکن بیهوده دعوی شب رو نیست
بکس کی چتر شاهی چنین نمازد | بقدر خویش باید دست و پا زد
تو مور تشنه در چاه صحرا | کجا گردی نهنگ بحر پیما
بکیشش هر که دم زد بسته زنّم | علم هر کس درین میدان قلمش
خلافش هر کرا گر دیده در دل | مسیح جان نشین را کشته قاتل
چو صبح آن بنده راحی دوست دارد | که مغز مهر او در پوست دارد
کمان عقل و دولت در زه اوست | خدایا هر چه باشد واله اوست
بدون فکر شعرش دارد آهنگ | که بر نظم جواهر میزند سنگ
قلم چنین پیر کند خط سرفرازست | زبان لفظ بر معنی دراز است
چنان نقش معما سخت بسته | که چینی کاشی نشابوری شکسته
کنم تا وصف آن پنهان و پیدا | کهی شعرم خوش آید که معما

خبر این قانون نباشد رسم و راهم | نباشد این معما بس گواهم

## باسم عباس قلی خان

بود مشاطه دلها با جهان | بدل دیده رود دلبر خراسان ۷
ز یک مصرع که استخراج این نام | تواند کرد قایل باشد الهام
از الف تاریخ نادر وین معما | شود ثابت که پیچیده دعوا
خداوندا توام کردی موفق | گر این گلزار معنی یافت رونق
تو گفتی فرّ گهر گفتار گشتم | تو کردی در مرصع کار گشتم
ره دیدم زبر مصرع نمودی | زبر بستم در ایمان گشودی
زر گنجینه خیر خبرداری درین گاه | هم از لطف تو خواهم اجر کاه
رجامندم که در اقلیم آمال | کتابم را دهی منشور اقبال
بروی یوسف پاکیزه گوهر | کنی در عالم نظمش پیمبر
نمش کن الله قبول خود دهی جان | مبارک سازیش بر شاه دوران
کنی در دیده خوبان عزیزش | بدان ادراک و درداری از تمیزش
چو دادیش نسبت قرآن سرافش | چو قرآنش نگهداری ز آفت
ز نخ چنینش چو دادار تو ورد از | تغافل کاتبان کاریش میدان
کتابت را در پستی در قلم ریز | که صافش را نیازد در دی آمیز
زند جایی که کاتب برالف | کشید شعر گیسوی ناتیف

157

چو کشتی بر سراب عیب راند — ز بیهوشی شراب غیب خواند

بد خلقی همی کند خوبی خرابی — بتاویلی کتابی را کبابی

چه میگویم نیارزد حسن اخوان — کند مشاطه گر تقصیر در کار

بیا ساقی که زینت یافت گلشن — چراغ باغبان گردید روشن

بده جامی که مست باده کام — کنم آغاز شکر حسن انجام

تمت بعون الله وحسن توفیقه

تم